

نام کتاب : **سوغات**

نویسنده : **لیلا . م کاربر انجمن نودهشتیا**

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Sepid کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : star78 کاربر انجمن نودهشتیا

الهی به امید تو
 به نام یگانه بهانه ی هستی
 ناز کن تا روز و شب غرق تمنایت شوم
 تا قیامت شاعر چشمان زیبایت شوم
 از ازل زیباترین تصویر دنیا بوده ای
 کاش می شد تا ابد محو تماشایت شوم
 دوست دارم لحظه ای که دل به دریا می زنم
 قایقم را بشکنی تا غرق دریایت شوم

"سوغات"

از سالن فرودگاه که بیرون میام ، هوای شیراز و به ریه می کشم ، راحت و بی دغدغه ...
 نفسی عمیق تا آخرین سلولهای کیسه های هوایی ، سلول به سلول بدنم باید به این عطر خو بگیره ... مثل
 تبعیدی به وطن برگشته باید یادش بیاد که با این عطر ، با این هوا غریبه نیست ...
 پنج سال پیش دلشکستگی و غم پدر وادارمون کرد که بار سفر ببندیم و الان غم و دلتنگی برای عزیز ، برای
 شهر و دیار ، من و دوباره به اینجا کشوند .
 بابا مامان راضی نبودن ، شاید از غم دوری .. شاید زنده شدن خاطرات تلخ گذشته و رودر شدن با کسی که از
 صد تا غریبه هم بدتر شد و تیشه زد به ریشه ی بابا بهرام ، اما صدای غم گرفته ی مامان اشرف و بغضی که
 پنهونش می کرد ، پای موندم و سست کرد ...
 دوباره نفس می کشم تو هوایی که دلتنگش بودم ، به اندازه ی چند سال دوری نفس طلبکارم ، نه تنها نفس
 که خیلی چیزها طلبکارم .
 الان وقت پرکشیدن و رفتن به سوی آشیونه است ، به خونه ی مامان اشرف ، مامانی مهربون و مقتدر خودم ،
 با موهای نارنجی رنگ و عطر حنای تنش ، با صورت چروکش ... دلم هوای دستهای مهربونش رو داره ، هوای
 گم شدن تو آغوش گرم و خواستنیش .

عمو با بابا بد کرد و مامان اشرف تاوان داد ، تاوانی به اندازه فرسنگها فاصله از عزیز دردونه اش ... از ته تغاری بابا هدایت ، نه اینکه دل ما نگرفته باشه از این دوری و جدایی ولی قصه ی مامان اشرف فرق داشت با همه ی ما ، مطمئنم که به اون بیشتر از بقیه سخت گذشت ولی به روی خودش نیاورد

سوار تاکسی فرودگاه می شم و راهی خونه ی امیدم ، خونه ی بچگی هام ... خونه ای که خاطراتش به من قوت داد که دوام بیارم و این فاصله به چشمم نیاد .

راننده خوش سر و زبونه ، مهربونه ، از نگاهش معلومه ، شاید دلم برای دیدن همشهری و شنیدن لهجه ی شیرین شیراز هم تنگ شده بود که این طوری دقیق به حرفهایش گوش می دم .

آدرس و که بهش می گم چشم بلندی می گه و با گفتن بسم الله راه میفته و من از همون اول چشم می دوزم به خیابونها و آدمها ، گوشه گوشه ی این شهر برای من پر از خاطره است ، خاطراتی که یادآوری شون خنده ای محو مهمون لبم می کنه .

- حتماً بهشون نگفتی که غافلگیرشون کنی نه بابا؟؟

از حالت نگاهم مشخصه یا از تنها بودنم ؟ اینقدر تجربه داره که بدونه کی چه حالی داره ، از رفتار آدمها می تونه بفهمه چی تو دلشون می گذره .

با لب بسته می خندم و جوابش رو می دم : همین طوره

بی خبر اومده بودم برای دیدن مامان اشرف و بقیه فامیلم ... تصور چهره ی متعجب و غافلگیر مامانی ذوقی رو به تمام وجودم تزریق می کنه و لحظه شماری می کنم واسه تموم شدن مسافت ...

راننده دیگه چیزی نمی گه می ذاره که به حال خودم باشم و خودش با آوازی که از رادیو پخش می شه همنوا می شه .

در هوایت بی قرارم ، بی قرارم روز و شب

سر زکویت برندارم ، برندارم روز و شب

جان روز و جان شب ، ای جان تو

انتظارم انتظارم روز و شب .

زان شبی که وعده کردی روز وصل

روز و شب را می شمارم ، می شمارم روز و شب

هرچی به محله ی قدیمی نزدیک می شیم ، شور و شوقم بیشتر می شه ، انگار همین دیروز از اینجا رفتیم .. عوض شدن ولی تغییر تاحدی نیست که به چشم بیاد ، چقدر که با مامان این کوچه ها رو پیاده راه رفتیم !! کاسه های نذری مامان اشرف ، صبح های جمعه و نعلبکی های پراز آجیل مشکل گشا و ناخونک زدن به پسته هاش ، اون قدیم ترها بازی هشت خونه و قایم باشک و بالا بلندی روزهایی که بعد از گذشتنمون می فهمی چقدر خوب بودن ...

وارد کوچه که می شیم سیخ می شینم و سرک می کشم برای دیدن در خونه ، همون در با همون رنگ ، انگار این در برعکس همه چی تو همون زمان خودش مونده . شاید پنج سال زیاد نباشه ... اما برای من که لحظه به لحظه اش با حسرت گذشت سخت و طاقت فرسا گذشت و می گذره .

خونه ی مامان اشرف ته کوچه است و کوچه رو بن بست کرده ، کوچه خلوته ... از ماشین که پیاده می شم نگاهم همه جا می چرخه ... رو در و دیوار همسایه ها هیچی عوض نشده جز رنگ درها و یکی دوتا خونه که دوطبقه شدن همین .

کرایه ی تاکسی رو حساب می کنم و راننده با گفتن خدا برکت بده می ره و من و با کوچه و در خونه تنها می ذاره ...

مامان اشرف الان داره چکار می کنه ؟ خوابیده یا بیدار نشسته ؟ تنهاست ؟ اصلاً خونه هست ؟ اگر نباشه ؟ دنبال زنگ می گردم ، زنگ بلبلی و آشنا ، تا به رسم قدیم دست رو زنگ بذارم و اعلام حضور کنم و دل مامانی رو قبل از دیدنم شاد کنم که اینی که دست گذاشته رو زنگ و بر نمی داره بهارانه کاش می تونستم حالت صورتش رو موقع شنیدن صدای زنگ بشنوم ... اما آروزی محالیه چون خبری از زنگ نیست ، جای کلیدش با سیمان پرشده ، با اخمی که ابرو هام رو به هم گره می زنه دورتادور چهارچوب رو می گردم که نگاهم رو آیفونی که سمت مخالف کار گذاشته شده می شینه ...

مامانی هم از تکنولوژی دور نمونده و با کلاس شده واسه خودش ... حتماً پاهاش توان طی کردن این راه و باز کردن درو دیگه نداره ... زنگ نیست ولی با همین آیفون هم می شه خبر خوش به مامانی داد . دست رو زنگ می دارم و بر نمی دارم ... یه آن به خودم میام و سریع دستم و بر می دارم .. نکنه مامانی فکر کنه اتفاقی برای کسی افتاده و حالش بد بشه ؟ لعنت به تو بهاران بی فکری تا چه حد ؟

میون سرزنش کردن خودم صدای مامانی تو گوشم می شینه : کیه ؟

صداش مثل همیشه قوی و محکمه ، اما خوب که دقت کنی ، ناباوری ، انتظار و امید رو ته صداش حس می کنی ...

اشک شوق به چشمم هجوم میاره از شنیدن صدای مهربونش ، اگر جاش بود سربه سرش می داشتیم اما الان فقط دلم می خواد بغلش کنم و عطر تنش و نفس بکشم .

- سلام مامانی ... مهمون نمی خوای !!!

چیزی نمی گه ، باور نکرده که صدای من و شنیده ...میون گریه می خندم و از دو دلی درش میارم : خودمم مامانی ... بهاران ...

- بهاران ؟

- جونم ؟ نمی خوای در وباز کنی؟

در باز می شه و من مشتاق پا تو حیاط می دارم ، تاریکه نه اونقدر که چیزی مشخص نباشه ... همه چی سرجاشه ...حوض قدیمی ، درختهای بزرگ توت و گردو ...

در ساختمون باز می شه و قدم تند می کنم واسه دیدن عزیزترینم ... توچهار چوب در می ایسته و با نگاهش حیاط ومی کاوه و وقتی که چشمش به من میفته می خنده و آغوش باز می کنه و من گم می شم تو پهنای دستهایش ...

بوسه های پشت سرهمش ، فشاری که به بازو هام میاد ، اوج دلتنگیش رو نشون می ده و منم دل می دم به همه ی مهربونیش ، منم به اندازه ی خودش دلتنگم .

سرم و از سینه اش جدا می کنه ، بوسه ای به پیشونیم می زنه : خوش اومدی عزیز دلم ...

وانگار که تازه یادش افتاده باشه می پرسه : تنها اومدی ؟

حسرت تو صداش زبونم رو قفل می کنه ، با تکون سربله می گم ، برق خوشحالی چشماش با قطره ی اشکش بیشتر می شه ، نفس عمیقی می کشه ، از دلش خبر دارم ، چشم انتظار اومدن بابا هم هست منتها ...

چیزی نمی گه و دست پشت سرم می ذاره و دعوتم می کنه داخل ، چشمی می گم و به سراغ چمدونم می رم ، می خنده و منتظر می مونه ...

برعکس حیاط داخل خونه خیلی تغییر کرده ، رنگ تازه ، فرش تازه ، پستی ها هم عوض شدن ، نگاهم همه جای خونه می چرخه و رو صورت مامانی که با لذت نگاهم می کنه خشک می شه ، خنده ی رو لبش آرام بخشه .

- چرا بی خبر اومدی ؟

با شیطنت می گم : می خواستم سورپریز تون کنم موفق شدم یا نه ؟

- مگه می شه بعد از چند سال عزیزت رو از نزدیک ببینی ، صداس و بشنوی ، حسش کنی و غافلگیر نشی ؟

آهی می کشه و می پرسه : از بابای بی وفات چه خبر ؟ پریناز خوب بود ؟

سر رو شونه اش می دارم ، باید مادر بزرگی مثل مامان اشرف من داشته باشی تا بفهمی چه حسی دارم : هر دوشون خوبن ، سرگرم کار و زندگی .

- چی شد که بهت مجوز داد ؟

لحنش موقع پرسیدن سؤال دلخور و ناراحته ، برای اینکه حال و هواش عوض بشه ، با شیطنت می خندم و می گم : خبر نداره .. نمی دونن اومدم ایران .

با اون دل ساده اش باورش می شه ، چشماش گرد می شه و لحظه ای بعد اخم ابروهایش و به هم گره می زنه : چکار کردی ؟

به روش لبخند می زنم و اون در عوض مؤاخذه ام می کنه با نگاهش : بهاران ؟

خودم و تو بغلش جا می کنم : خوبه بابا رو می شناسی ، تا من و رو صندلی هواپیما نشونه خیالش راحت نمی شه .

نفس راحتی می کشه و با چشماش شماتتم می کنه ، به سادگی یه بوسه از دلش در میارم .

- پدر سوخته

- ! ... مامانی حرف بد ؟

- پاشو ، پاشو ، یه دوش بگیر تازه شی ، تا منم یه چیزی بیارم بخوری

- چیزی نمی خوام ... تو هواپیما خوردم ولی با دوش موافقم ... قبلش باید به بابا زنگ بزنم که مطمئن بشه سالم رسیدم و پیش شمام .

حرفم و تأیید می کنه و منتظر می مونه تا تماس بگیرم ، خودش هم با بابا حرف می زنه ، تشکر می کنه از اینکه اجازه داده من الان کنارش باشم اما گله ای نمی کنه که چرا خودت نیومدی ، دلش مثل دریا می مونه ... اما دور از چشم من شبنم های دور چشمش رو پاک می کنه .

اتاق مهمان و در اختیار من می ذاره ، کلاً خونه مامانی چند تا اتاق بیشتر نداره ، یکی اتاق خودش ، یکی هم به قول خودش انباری خونه است که همه چیز توش پیدا می شه ، یه اتاق دیگه می مونه که مال مهمونه ... اما من که مهمون نیستم ... می خوام این مدت که شیراز هستم کنار خودش بخوابم .

وقتی که از حمام میام بیرون ، برام چایی دم کرده ، کشمش و خرما هم کنارش گذاشته ، یه کاسه هم پراز مغز ... کنار دستش می شینم و می پرسه : می خوای موهات و بیافم ؟

موهام اینقدر بلند نیست ولی محبت مامانی رو نمی شه بی جواب گذاشت .

چایی می ریزم و سؤالهای مامان پری و جواب می دم .

- چقدر می تونی بمونی ؟

خودمم بهش فکر نکردم ، این مسافرت و تغییر روحیه برای من بعد از اون همه درس لازمه ، دوست ندارم به این زودی تموم بشه .

- تا هروقت شما بخوای ؟

پاچه خواریم رو باور نمی کنه ، پشت چشم نازک می کنه و از بابا می پرسه : بهرام اونجا جا خوش کرده نه ؟ قصد نداره برگرده ؟

تا حالا حرفی یا اشاره ای از برگشتن نشده ، من و مامان تابع بابا هستیم ، هر کاری بخواد انجام بده تنهانش نمی داریم ، چه جوابی به مامانی بدم که غصه نخوره ؟

سکوتم و که می بینم ، دستی به صورتم می کشه و می گه : این همه سال فکر کردم بهرام فقط منتظر یه بهونه بود که از اینجا بره ، حالا حتی اگر بهونه ای هم داشته باشه بر نمی گرده ... اما اشتباه کرد ، اگر مونده بود و برای گرفتن حقش تلاش کرده بود ، تو روی برادرش ایستاده بود و جواب زنش رو می داد بهتر از آواره شدن و دوری کردن بود ...

نظر مامانی اینه ولی بابا که مثل اون فکر نمی کنه ، یعنی کم پیش میاد که دوتا آدم فکر و حرفشون یکی باشه حتی اگر مادر و فرزند باشن .

چند دقیقه ای کنارم می شینه ، خیلی سؤال دارم که پپرسم ، مامانی هم از نگاهم می خونه اما بلند می شه و می گه : بلند شو برو استراحت کن ... به این زودی نمی ذارم بری !! وقت برای سردر آوردن از همه چی داری ... مامانی دیگه ، مهربونی کردنش هم خاص خودشه .

می ره تو اتاقش و منم باید تو اتاق مهمان استراحت کنم ، اما پشت سرش راه میفتم ، بر می گرده و می پرسه :
چیزی می خوای ؟

گردنم و کج می کنم و دستام و تو هم قفل می کنم : پیش شما بخوابم ؟

- نه !!!

- مامانی ???

- خودت و لوس نکن بهاران ، دیگه بزرگ شدی !!

- دلم تنگ شده خوب ...

- فقط همین امشب ...

اتمام حجت می کنه ، قاطع و محکم ... چاره ای جز قبول کردن نیست ، وگرنه تشنه ی دونستم ، از عمه بیتا
و بچه هاش ، حتی از آدمهایی ممنوعه ...

عادت به روی تخت خوابیدن نداره ، بابا قبل از سفر اصرار کرد که برای راحت بودنش براش تخت بخره ، ولی
مامانی که دل کندن از رختخوابش براش سخت بود قبول نکرد .

حالا که اجازه داده کنارش بخوابم ، فوری رختخوابش رو پهن می کنم ، سری به تأسف تکون می ده : دختر اگر
خود شیرینی نکنه عزیز نمی شه که ...

این بار منم که اعتراض می کنم : مامانی !!!

تشک خودم و کنارش می ندازم با کمترین فاصله ، دوست نداره ولی اعتراضی نمی کنه ، شب بخیر می گم و
می بوسمش ، چشم رو هم می ذاره و می گه : اگر نمی خوام پیشم بخوابی محض اینکه که موندگار نیستی ،
عادت کردن هم خوب نیست ، بعد تحمل کردن سخت تر می شه ...

با تموم شدن حرفش دوتایی همزمان آه می کشیم ، آهی که نتیجه ی یه فکر مشترکه " جدایی "

صدای خروس مثل مته رو مخمه ، هرچی بالش و بیشتر فشار می دم ، صدای خروس هم بلندتر می شه ،
صدای گنجشکها که دیگه گفتن نداره ... آخه دیگه کی تو خونه اش مرغ و خروس نگه می داره ?? امان از
دست همسایه ی مامانی ...

به ناچار از خواب بیدار می شوم ، بافت موهام باز شده و موهام افشونه ، پاچه های شلوارم هم بلند و کوتاهه ، چشمم هم هنوز خمار خواب ، حتی دیدن عقربه های ساعت که ده صبح رو نشون می دن تغییری تو حالت چشمم نمی ذاره .

سفره ی صبحانه مامانی برخلاف عادت همیشه هنوز پهنه و صدای زمزمه اش از تو آشپزخونه میاد .

به چهار چوب در تکیه می زنم و سلام می کنم .

- به روی ماه نشسته ات ... خوب خوابیدی ؟

- عالی .

- خدا رو شکر ، برو دست و روت و بشور و صبحانه بخور .

چشمی می گم و راهی حیاط می شوم ، شاید خنده دار باشه ولی دلم برای دستشویی های سنتی هم تنگ شده بود . آب خنک حوض آدم و به وجد میاره و بوی غنچه های باز شده ی گل محمدی که عطرشون تو حیاط پیچیده ، نشاط و شادی می بخشه به روح آدمی .

حیاط هنوزم به همون سرسبزیه ، نگاهم می ره زیر ایووون ، لونه ی پرستو هست ولی از صاحبخونه خبری نیست ، به قول مامانی شاید زنده نموندن که بر نگشتن وگرنه خونه شون رو فراموش نمی کنن .

صبحانه ی مامانی کلاً دست سازه ، از تولید به مصرف ، پنیر تازه و خونگی ، مربای به که پر از مغز گردوئه ، کره ی محلی ، سفره های مامانی آدم سیر و هم گشنه می کنه ، من که از دیشب چیزی نخوردم .

سفره رو جمع می کنم و می رم تو آشپزخونه : دست شما درد نکنه مامانی خیلی خوشمزه بود .

دم کنی و روی قابلمه می ذاره و می گه : نوش جونت ، گوشت بشه به تنت .

تکه کلام مامانی برای خوردن همینه ، می خواد چاق باشی یا لاغر ، یاد نوشین عمه بیتا میفتم که همیشه سر این تکه کلام با مامانی یکی به دو می کنه .

همه چیز و سر جای خودش می ذارم و از عمه و بچه هاش می پرسم : از عمه و دخترها چه خبر مامانی؟

- بد نیستن ، گهگداری به من سر می زنن ، نوشین که گرفتار بچه شه ، نازنین هم سر درس و مشق ،

موشکافانه نگاهم می کنه و می پرسه : اونها هم نمی دونن که اومدی ؟

- نه ، من به کسی نگفتم ، از مامان هم خواستم به کسی خبرنده ، سر قولش مونده که اینجا ساکنه .

- نمی خوای بهشون بگی ؟

- چرا ، ولی می خوام مثل شما غافلگیر بشن ، بعد از ظهر بهشون سر می زنم ، باید دیدن خاله مهرناز و دایی مهیار هم برم .

- تا اینجایی خوش باش ... وقتی بری ...

با آهی که می کشه دل منم سنگین می شه ، فکر نکنم هیچ وقت با این موضوع کنار بیاد ، ساکت و تو فکر ، دل به دریا می زنم و می گم : عمو بهنام چی ، بهتون سر می زنه ؟

روبه روم می شینه ، زل می زنه تو صورتم و می گه : میان ... خودش ، بچه ها ... زنش خیلی کمتر میچ گیرانه نگاهم می کنه : هنوز برات اهمیت دارن ؟

- بحث فامیلی یه چیزه ... کاری که عمو کرد یه چیز دیگه ... هیچکی انتظار نداشت که این طوری بشه ... چرا آدمها وقتی می تونن کنار هم خوب و خوش باشن به هم بد می کنن و فاصله می ندازنن بین خودشون ... بالا کشیدن حق و سرمایه ی بابا چه نفعی برای عمو داشت ؟ به اندازه ی شکستن دل یه دونه برادرش می ارزید ؟ - تا مدتها منم کاری به کارش نداشتم ، می اومد اینجا حرف می زد و جواب نمی شنید و می رفت بد کرد ، دنیایی که همخون به همخونش نارو بزنه دیدنی نیست ، اما بچه ام بود دلخور بودم از دستش نمی تونستم ازش دست بکشم بابات که همه چی و ول کرد و رفت من بودم و بیتا و بهنام ... به اندازه ی حق مادریم ازش گذشتم

اشک تو چشماش حلقه زده ، نباید حرفش و پیش می کشیدم : معذرت می خوام مامانی ، ببخشید !!!

- خودم همیشه بهش فکر می کنم عزیزم ، ربطی به حرفهای تو نداره ... بهنام هم با کاری کرد خیلی چیزها رو از خودش حروم کرد ... زندگی بی دغدغه

دوست دارم بیشتر بدونم ولی مامانی ساکت می شه ، برعکس من دوست نداره حرفش رو ادامه بده مگه چی به سر عمو اومده که مامانی اینجوری غصه اش رو می خوره ؟

غرق فکر بلند می شه و زیر لب زمزمه می کنه : مادر کنه ، رودون پیچه منظورش رو نمی فهمم اما غصه ی مامانی چیزی نیست که بشه به سادگی ازش گذشت .

برای ناهار رب پلو درست کرده ، من عاشقشم ، عاشق مزه ملسش ، مامانی که از علاقه ی من خبر داره ، جدای از رب اناری که خودش رو برنج ریخته ، یه ظرف هم جداگونه سرسفره می ذاره ، با شوق نگاهم از زحمتی که کشیده تشکر می کنم ، می خنده ، همین .. اما همین خنده هم دنیایی حرف داره .

بعد از خوردن غذای جانانه ی مامانی با اون دستپخت بی نظیرش ، لپم و باد می کنم و می گم : مامانی همین طوری پیش بره وقتی که می خوام برم اندازه ی نوشین عمه شدم ..

از شوخی در باره نوشین خندون و از فکر رفتنم ناراحت می شه ، باد منم دوباره خالی می شه ولی آخرش که چی من نیومدم که اینجا بمونم ... برای خود مامانی هم بهتره که از همین الان منتظر اون روز و رفتن من باشه .

مامانی بعد از ناهار نذری پزون دعوت داره ، نمی خواست بره به خاطر تنهایی من ، اما من که نیومده بودم که همه اش تو خونه بشینم ، فرصت خوبیه که به دیدن بچه ها برم ، با همین بهونه راضیش می کنم که بره . باید اول به دیدن فامیل مادری برم یا پدری اول می رم دیدن خاله مهناز و بچه هاش ... بعد دایی مهیار و آخر همه عمه بیتا ... عمو بهنام که خیلی وقت پیش از جمع فامیلی ما فاکتور گرفته شد ، یعنی خودش این جور ی خواست .

همراه مامانی از خونه بیرون میام ، اون می ره خونه ی همسایه و من به طرف خونه ی خاله مهناز ، نگرانه که بلد نباشم ، اما خونه ی خاله مهناز که عوض نشده ، خیابونها هم تغییری نکردن که سردرگم بشم . خونه ی خاله مهناز تو آپارتمان ، شوهرش گودرز خان تو کارخونه ی استیل البرز کار می کنه ، یعنی سهام داره ... وضعش مالی شون خدا رو شکر خوبه ، سه تا بچه داره سامان ، باران و آرمان ... تنها یکی یکی دونه ی فامیل چه پدری چه مادری منم ، همیشه هم غصه ام می شه از این موضوع اما خوب خواست خدا نبوده که خواهر یا برادری داشته باشم ، خودمم با هزار تا نذر و نیاز و دعا سهمیه ی مامان پریناز و بابا بهرام شدم ... خدا رو شکر...

آیفونشون تصویریه و نمی شه اذیتشون کرد ، قد راست می کنم و جلوی آیفون می ایستم و زنگ و فشار می دم ، صدای برداشتن گوشی میاد اما صدایی از طرف مقابل در نیامد و به فاصله ی چند ثانیه صدای جیغ مانند باران من و هم می ترسونه .

- وای خدای من مامان بدو ... مامان بدو

صدای هراسون خاله رو می شنوم که می پرسه ... چی شده باران ؟

خنده ام گرفته ، اگر می شد قهقهه می زدم ولی نمی شه خیابون شلوغه ... منم خانم !!!

- بهاران ... بهاران اینجاست

خاله هم باورش نمی شه ... صدای اونم پر از شوقه : قربونت برم ... بیا بالا عزیزم خوش اومدی

به نگهبانی می گم که مهمون آقای سماواتی هستم و به طرف آسانسور می رم ، خونه شون طبقه ی دوازدهمه ... آسانسور هم مشغول ، منتظر بشم آسانسور بیاد یا از پله ها برم ...انتخاب سختیه تا برسیم بالا جونم درمیاد ... از طرفی خاله و باران با شوق منتظر منن ، قدم برمی دارم به طرف پله ها که در آسانسور باز می شه و باران با ریخت و قیافه ای دیدنی ازش بیرون میاد .

شلوار برمودا و تاپ ، البته یه مانتو روش پوشیده که نمی پوشید هم فرقی نداشت ، دکمه هاش بازه و ...

تا می خوام به قیافه اش بخندم میون آغوشش گم می شم و فوری کشیده می شم تو آسانسور

اجازه هیچ عکس العمل و حرفی به من نمی ده و خودش یه بند حرف می زنه : وای بهاران ... بی معرفت ...

چرا نگفتی ... کی اومدی ... کو چمدونت... دلم برات تنگ شده بود ...

من باشم این همه پشت سر هم حرف بزنم دهنم کف می کنه .

- له شدم باران اجازه بده !!!

از بوسیدنم دست بر می داره ، اما حلقه ی بازوهاش شل نمی شه : خدا نکشدت بهاران ... خوب شوکه شدم ...

انتظار نداشتم ...

گونه اش رو چند بارمی بوسم : به شوق دیدن قیافه تون بود که خبر ندادم .

آسانسور می ایسته ، مچ دستم هنوز تو دستهای باران اسیره و من و می کشونه به طرف خونه شون ، در بازه و

نرسیده به اونجا خاله هم بیرون میاد ، وضعیت خاله خیلی بهتر از بارانه چادر گل گلی پوشیده و زیر چونه

اش و سفت گرفته .

همون جلوی در اشک ریزون بغلم می کنه و قربون صدقه ام می ره چه آدم مهمی بودم و خودم خبر نداشتم

...

میون خاله مهرناز و باران گرفتار شدم ، دل منم براشون تنگ شده ولی مهلت نمی دن که بگم و خودی نشون

بدم .

- بوی پریناز و می دی ... تنها اومدی خاله ... کی اومدی ؟

تو صورتشون که دقیق می شم می فهمم که چقدر جا افتاده تر شدن ... با وجود اینکه بعضی وقتها با هم ارتباط

تصویری داشتیم ولی اعتراف می کنم که صفحه ی مانیتور نمی تونه حس آدمها رو منتقل کنه ...

به روی هردو لبخند می زنم از ته دل : مامان بهتون سلام رسوند ... دیشب اومدم ... تنها ...

باران محکم تو بازوم می زنه و می گه : ای بی معرفت ، دیشب اومدی و اونوقت ما باید الان بفهمیم ؟

- این جویری قشنگ تربود ، حتی مامان اشرف هم خبر نداشت .

- دیشب خودم با پریناز حرف می زدم چیزی نگفت .

- خودم ازش خواستم خاله جان ...

- ارغوان هم می دونه که شیرازی ؟

بارانه که می پرسه ، می خواد بدونه اولین نفره که فهمیده یا نه !!

- نه اول اومدم دیدن شما ...

گل از گلش وا می شه و برق شیطنت تو چشماش می شینه : ای دلش بسوزه ... بذار بهش زنگ بزنی تا بیاد اینجا ...

- نمی خواد ... می خوام برم خونه شون ، می خوام اونم غافلگیر بشه .

- مگه من می ذارم بری خاله .. تازه بعد از چند سال اومدی ... اینجا هم می شه ارغوان و غافلگیر کرد ، باران ؟

زنگ بزنی تا بیاد اینجا ... اصلاً بگو همه شون شام بیان اینجا ...

- نه خاله من ...

چشم غره ای می ره که حرف تو گلوم می مونه : حرف نباشه ...

با نگاه های عصبی خاله مگه جرأت مخالفت دارم ؟ مگه از جونم سیر شدم ؟

- باران تو زنگ بزنی تا برم یه چیزی بیارم گلوتون تازه شه ...

عرق بیدمشک و تخم شربتی های خاله مهرناز حرف نداره .. خدا کنه از همون درست کنه .. باران به جای زنگ

زدن برای ارغوان پیام می ده که زودی بیا اینجا ، یه خبرمهم برات دارم ، همه تون برای شام دعوتین ، ارغوان

هم از خدا خواسته شکلک بوسه و بغلی برای باران سند می کنه که تا چند دقیقه ی دیگه اونجام ، ارغوانه و

حس کنجکاویش دیگه ، با این اوصاف دیدن خانواده ی عمه به فردا موکول می شه .

از بچه ها و آقا گودرز می پرسم و می فهمم که آقا گودرز رفته عیادت یکی از دوستاش ، سامان دانشگاهه و

آرمان کلاس فوتبال .

خاله هم از مامان می پرسه ، از تنهایی ، از اینکه چرا نیومدن ، آخرش هم مسبب این دوری و لعنت می کنه ،

حتی نگران اینکه ممکنه من ناراحت بشم نیست ... البته من ناراحت نمی شم ... ولی دیگه از اون موضوع چند

سال گذشته ... زندگی هم به همون شکل نمونده .

صدای زنگ واحد خاله که بلند می شه ، باران کشون کشون من و تو اتاقش قایم می کنه : صدات درنیاد بهاران .. بذاریه کم اذیتش کنیم .

شونه بالا می ندازم و نفسم رو سنگین بیرون می دم ، خدا عاقبت من وبا این فامیل ختم بخیر کنه . صدای احوال پرسى ارغوان با خاله و باران میاد ، دلم برآش یه ذره شده ، باران شیطونه ولی ارغوان نه ، یعنی منطقش بیشتر از بارانه ، وقتی از عزیزانت دور باشی یه وقتی یه وقتیهایی به درجه ای می رسی که حتی شنیدن صدایشون هم آرومت نمی کنه ، فقط دیدن اونهاست که می تونه از التهابات درونت کم کنه ، من ، مامان و شاید بابا هم بعضی روزها به همچین درجه ای می رسیدیم ، وقتیهایی که همه ی فامیل دور هم جمع بودن و ما تک وتنها به هر بهونه ای سرمون رو گرم می کردیم ، تا یادمون نیفته که باید کجا باشیم و نیستیم ، اگر بخوای انصاف داشته باشی بد هم نبود ، سخت گذشت ولی بد نگذشت ، بابا اونجا تخصصش رو گرفت و الان تو بیمارستان مشغول به کاره ، مامان هم در کنارش به عنوان پرستار ... سهم تنهایی من بیشتر از همه است ، چون نخواستم و نتونستم دوست صمیمی داشته باشم .

از گذشته دل می کنم و گوش می سپرم به صدای ارغوان که داره کنجکاوی می کنه که خبر باران چی بوده که ازش خواسته تند و سریع خودش وبه اونجا برسونه و یه شام هم گردن گودرز خان انداخته .

- وای باران ... اصلاً من وبگو که فوری حرف تو رو گوش دادم

خاله هم طرف ارغوان رو می گیره : چیزی نیست عمه ... باران اذیتش نکن

- خوب عمه خودت بگو !! این باران خانم که رازدار شده و باید با انبر حرف از دهنش بیرون کشید

- هیچی دلم برای بهاران تنگ شده بود گفتم بیای جاش و خالی کنیم....

- بهاران هم یکی از تو بدتر

حرص صداس کم شد و ادامه داد : ولی راست می گی ، خودمم دلم برآش تنگ شده ... بی معرفت نمی کنه یه سر بیاد اینجا ... والله عمو بهرام دیگه اینقدرها هم سخت گیر نیست ، بهاران خودش نمی خواد باباش و اذیت کنه ...

خبر نداره چقدر رو مخ و اعصاب بابا اسکی کردم تا اجازه داد پیام

- صبر کن یه زنگ بهش بزنم تا جاش خالی نباشه ...

نمی دونه جام از هر وقت دیگه ای پر تره ...

- نمی خواد ولش کن حالا تا بگی با هم هستیم ، یا غصه می خوره ... یا حسودی می کنه

بینم نکنه باران همیشه این جور پشته سرم حرف می زنه ... اگر این جور باشه که من می دونم و اون ...

- پاشو بریم تو اتاقم ، اونجا یه خبر خوب برات دارم تا از دلتنگی بهاران هم بیرون بیای

- شاید عمه کمک بخواد

- نداره بعدم صدای بلند باران و می شنوم که از خاله می خواد اگر کاری داشت صداش بزنه و صدای رسای خاله : کاری نداریم ، برین با هم خوش باشین ... بعد مدتها همدیگه رو دیدین

صدای خنده ی بلند باران میاد و بعدش دربازمی شه ، حواسم به حرف زدنشون بود و یادم نبود که دارن میان تو اتاق ... باشتاب باز شدن در همان و کوفته شدن دماغ من همان صدای آخ من و هین ارغوان با هم بلند می شه

نمی دونم چرا هرکی من ومی بینه ، چشماش گرد می شه ، مثل الان ارغوان که دست جلوی دهنش گرفته و با چشمهای اندازه ی گردوش نگاهم می کنه تپه.. تپه می کنه : بهاران و ثانیه ای طول نمی کشه که تو بغلش فشرده می شم ... دایی و زندایی هم از راه برسن و همین طور بغلم کنن تا شب کنسانتره ی بهاران حاضر و آماده است .

ارغوان که از تب و تاب میفته ، سه تایی کنار هم به تخت تکیه می زنیم ، به پیشنهاد باران وسط می شینم که از دو طرف در محاصره شون باشم ، قیافه ی هردوشون پخته تر شده ، و ارغوان هنوزم عاقل تر از باران به نظر می رسه ، اتاق باران خیلی فرق کرده ، بزرگ شدن رو چیدمان اتاقش هم اثر گذاشته اما هنوزم عروسک هاش رو دیوار روبه روی تختش هستن ، تو این مورد اصلاً بزرگ نشده .

از همه چی می پرسن ، زیر و روی زندگی من و تو این پنج سال درمیارن ، ارغوان هم مثل همه اول از مامان و بابا می پرسه و خوشحاله که بابا اجازه داده الان کنارشون باشم .

از درس می پرسه ، از کارهایی که کردم ، و آخر هم اینکه تا کی می مونم .

برای این سؤالش جوابی نداشتم ، دست خودم نبود ، به اختیار خودم باشه هیچ وقت ، اما دل من همونجا کنار بابا و مامان مونده و مطمئنم روزهای بی من بودن بهشون سخت می گذره .

- نمی دونم !! قراره تو یه کلینیک مشغول به کار بشم ، از دوستان باباست ...

- الان هم در حال ریکآوری هستی دیگه ؟

برای جواب دادن به ارغوان به صورتش نگاه می کنم ، کنار خانواده بودن بهترین راه خستگی به درکردنه ، تو روش می خندم و جوابش رو می دم : به بهترین نحو ممکن .

حسمون شبیهه ، ارغوان و باران هم مثل من قدر این لحظه های با هم بودن رو خیلی خوب می دونن ، چون خیلی انتظارش رو کشیدیم ، از این روزها زیاد با هم داشتیم ، باران سر رو شونه ام می ذاره : خوشحالم که اینجایی بهاران ...

ارغوان هم به تأیید حرفش دستم و می فشاره ، تو نگاه دوتاشون برق اشک نشسته ، شاید به گفته ی مامانی نباید زیاد دلبسته این روزها بشم چون موندگار نیستم ، اما من می خوام خاطره ی این لحظه ها رو برای خودم نگه دارم .

باران شیطون می شه و می پرسه : یه سؤال مهم مونده بهاران ... اعتراف کن بینم چند تا دوست پسر داشتی یا داری ؟

برای عوض کردن حس و حال من می پرسه و گرنه خودش بهتر از هرکسی من و می شناسه که تو خط این برنامه ها نیستی ، بابا هم رو این مسائل خیلی حساسه ، اصلاً اولین چیزی که ازم خواست همین بود که به این شکل درخواستها و دوستیها اهمیتی ندی .

مثل خودش شیطون می شم : تا دلت بخواد ، روزی یکی تازه با نظر بابا هم انتخابشون می کردم ...
لحن شیطونم اونها رو هم به خنده می ندازه ، هردو همزمان می گن : هیچکی ام نه و عمو بهرام
به تلافی مسخره کردن بابام تو سر باران می زنم : آخه اینم سؤاله که تو می پرسی ؟

اومدنم از کسی پنهون نمی مونه ، خاله به آقا گودرز و سامان خبر می ده ، ارغوان هم خانواده ی دایی رو در جریان می ذاره و طولی نمی کشه که فامیل مادری دور هم جمع می شن و من و شرمنده ی مهربونی هاشون می کنن ، تصمیمی برای موندن نداشتیم و لباس مناسبی نپوشیده بودم که باران مشکل و حل کرد و کمدهش رو در اختیار من می ذاره ، یه تونیک سربی رنگ که بلندیش تا روی باسن بود و حاشیه ی پایینش و دور یقه اش با نوارهای مشکی تزیین شده بود ، از اتاق باران به سالن پذیرایی نقل مکان می کنیم چون دیگه نیازی به مخفی شدن و غافلگیر کردن نیست .

حالا که کنارشون هستم می بینم خیلی بیشتر از اونمی که فکرش و می کردم دلم برایشون تنگ شده بود ... قد کشیدن آرمان و ارسال الان بیشتر به چشمم میاد تا وقتی که از پشت مانیتور می دیدمشون ... آرمان ده ساله است و ارسال دوازده ساله ... به جای من اونها حس غریبی می کنن ... اما کم کم همه چی درست می شه سامان هنوزم شیطونه ، برعکس بقیه خیلی فرق نکرده از نظر اخلاق ، اما اردلان آقا تر شده .. سامان موقع دیدنم خیلی راحت بغلم می کنه و موهام و می بوسه ، حس بدی بهم دست نمی ده از بغل کردن سامان چون

از نیتش خبر دارم به همون اندازه هم دلم براشون تنگ شده ، اما اردلان به یه دست دادن ساده و خوش آمد گویی اکتفا می کنه ... حس می کنم مثل همه خوشحال نیست از برگشتن من ... بهتر از خودش می شناسمش ، دلتنگی نگاهش و نمی تونه انکار کنه و می دونم پشت این خنده های تصنعی و نگاه های گریزون دنیایی حرف نهفته است ، دلیل نگاه های اردلان برمی گرده به پنج سال پیش ... چند شب قبل از پروازمون ... آخرین شبی که در کنار بچه ها بودم و اونجا اردلان از دوست داشتن من گفت ، از دوست نداشتن این فاصله و سفر اجباری با همه ی احترامی که برام داشت جواب رد دادم چون مثل داداشم دوستش داشتم ، برعکس اردلان هیچ حساب دیگه ای رو رابطه مون باز نکرده بودم و راحت بودنمون رو طور دیگه ای معنی نکرده بودم

یکی یه دونه بودم و بچه های فامیل برام مثل خانواده ی خودمم بودن سامان و اردلان هم جای برادر دوست داشتم چون همیشه زیر سایه ی حمایتشون بودم و غافل از احساسی که تو وجود اردلان شکل گرفته بود و من هیچ جوابی براش نداشتم چون نمی شد کسی رو که به عنوان داداش دوستش دارم به چشم همسر ببینم تو این مدت نسبت به بقیه از من دورتر بود ... اما من از حالش بی خبر نبودم ارغوان و باران همیشه خبرهای مهم و دست اول رو برای من مخابره می کردن که یکیش هم گرفتار شدن اردلان بود ... به گفته ی ارغوان زن دایی شهلا به زور وادارش کرده بود که برن خواستگاری ... الان تو دوران نامزدی به سر می بردن امشب از دیدن عروس خانم بی نصیب موندم اما خیلی مشتاقم کسی که قراره آینده اردلان این مرد محکم و دوست داشتی رو باهاش شریک بشه از نزدیک ببینم و میون همه ی خوشی های این چند ساعته یه ترس هم تو دلم نشست که من و از این سفر پشیمون می کنه که نکنه فیل اردلان دوباره یاد هندستون کنه و مسببش من باشم ...

آقا گودرز از بودن من نهایت استفاده رو می بره و تا می تونه حق باجناقوی رو به جا میاره ، دایی مهیار بی طرفه و منم فقط به حرفهای آقا گودرز لبخند می زنم به وقتش بابا از خودش دفاع می کنه ... از اون گذشته من اینجا مهمونم حالا هرچقدر هم که عزیز باشم دلیل نمی شه که جواب شوخی های آقا گودرز و بدم .

بعد از مدتها این دور هم بودن بهم مزه می ده ، هیچ حرفی هم از فامیل پدری خاص پیش نمیاد و زیبایی این شب برای من چند برابر می شه . خاله می خواد که شب رو همونجا بمونم ، بین ارغوان و باران هم دعوای لفظی سر گرفته ولی من دلم می خواد پیش مامانی باشم ... بهش گفتم که شام مهمون خاله هستم ... حتی خاله می خواست سامان و بفرسته دنبالش اما گفت مهمون داره و نمی تونه بیاد ازمنم پرسید که می مونم یا

بر می گردم و من گفتم که امشب هم می خوام کنارش بخوابم شیطنت بود و از سر دوست داشتن ولی به مذاق مامانی خوش نیومد

با اصرار زیاد و قهر کردن دخترها ، دوباره مهمون خونه ی مامانی می شم و سامان خودش پیشنهاد می ده که من ومی رسونه .

اجازه نمی دم که خاله تا پایین همراهم بیاد و همونجا ازشون خداحافظی می کنم ... آرمان که خوابه ... باران هم در قهر چند ساعته به سر می بره ... از خاله و شوهرش به خاطر شب خوبی که داشتم تشکر می کنم و با کمال میل همراهی سامان رو قبول می کنم .

- پایه ی دور دور هستی دیگه !!!

- این وقت شب ؟

- چه اشکالی داره ؟

- خیلی هم خوبه ... ولی باشه واسه یه وقت دیگه .. بقیه هم باشن بهتره

شونه ای بالا می ندازه و می گه : گفتم شاید دلت تنگ شده باشه ...

- شاید ؟؟؟؟؟ نه آقا سامان حتماً تنگ شده ... هر جای دنیا با هر امکانات رفاهی که باشی بازم هیچ کجا

آسمون شهر و دیار خودت نمی شه باید خیلی دل گنده باشی که راحت دل بکنی بری

- این طعنه شامل حال عمو هم می شه دیگه ؟

با مشت تو بازوش می کوبم : ای بد جنس نه خیر اصلاً ... خودت بهتر می دونی بابا چرا از اینجا رفت

- هیچ خبری ازشون نداری ؟

- نه ... حرف زدن درباره ی اونها ممنوعه ... طبق یه قانون نانوشته

- شاید اگر عمو می دونست چی شده بر می گشت !!!

کنجکاو می شم با حرفهای سامان مامانی هم صبح یه اشاره هایی کرد ... نمی شه پاپیچ مامانی شد اما از

زبون سامان میشه حرف بیرون کشید ، بر می گردم به طرفش می شینم .

- چیه ؟ چی می خوای بدونی که این جور ذوق زده برگشتی طرف من

- سامان ؟

- جانم ؟

- بهم می گی شده ؟ مامانی هم صبح یه چیزهایی گفت اما من متوجه منظورش نشدم ...

- خوب حتماً به درد سنت نمی خورده که نگفته

- سامان ؟

نوک بینی ام رو می فشاره ... ازته دل می خنده و می گه : با حرص بگی ... با التماس بگی هیچ فرقی نمی کنه ... به وقتش می فهمی ... بعدشم چیز مهمی نیست که ارزش مشغول کردن ذهن تو رو داشته باشه حرفش که تموم می شه قیافه ی جدی به خودش می گیره و حواسش رو به رانندگی می ده ، یعنی اینکه دیگه چیزی نپرس و اگر سامان نخواد حرف بزنه هیچ جوره نمی شه راضیش کرد .

سرخبابون که می رسیم با گوشی سامان به مامانی زنگ می زنم و می گم که نزدیک خونه هستم ... وارد کوچه که می شیم یه ماشین از کنارمون می گذره من دقتی به راننده اش نمی کنم اما حالت عصبی سامان گواه اینکه که راننده رو شناخته ... ابروهاش تو هم گره می خوره و زیر لب چیزی می گه که واضح نیست

- می شناختیش ؟ کی بود ؟

- کی ؟

- همون راننده رو دیگه !!

چیزی نمی گه تا منم دیگه نپرسم و من می مونم سوآلی بی جواب که سامان جوابش رو داشت ولی نخواست بگه .

جلوی در که می ایسته ، تشکر می کنم و دعوتش می کنم داخل ... دیر وقت بودن رو بهونه و تشکر می کنه ... وقتی که پیاده می شم صدام می زنه :

- بهاران ؟

- بله ؟

- مراقب خودت هستی دیگه ؟

- نترس جون خیلی عزیزه آقا ... خیالت راحت باشه

می خنده اما تو نگاهش نگرانی هست که من درکش نمی کنم ... با سر اشاره می کنه که زنگ بزنی و منم با گذاشتن دست کنار سرم اطاعت می کنم دوباره می خنده دلم برای این حمایت ها و دل نگرانی ها هم تنگ شده بود .

به سنت خودم زنگ می زنم تا مامانی بدونه کی پشت دره ، یادم باشه از مامانی کلید بگیرم .. تا وقتی مثل امشب مزاحم خوابش نباشم

درحیاط که باز می شه داخل می رم و سامان که دیگه خیالش راحت شده با روشن خاموش کردن چراغ ماشین خداحافظی می کنه

مامانی هم مثل دیشب جلوی در خونه منتظره که برم داخل ... گونه های نرمش رو می بوسم و عذر خواهی می کنم جواب بوسه ام رو می ده و می گه : همین که بهت خوش گذشته برای من از هرچی مهمتره .

شب و با هزار جور فکر و خیال پشت سر می دارم ، حرفهای مامانی و سامان ، قیافه ی ناراحت و بی حوصله ی مامانی که سعی داشت چیزی از ناراحتیش بروز نده و منم زیاد پی گیرش نشدم و اتفاقی که برای عمو و خانواده اش افتاده بود ، خواب زود و از چشمم حروم کردن .

از اون دونفر که چیزی نصیبم نشد ، اما شاید باران بتونه چیزهای که می خوام بدونم رو بهم بگه ... اونم که الان در قهر به سر می بره و باید نازش رو بخرم ...

شاید اشتیاق من برای دونستن درباره ی خانواده ی عمو بی مورد باشه ... بعد از کاری که عمو کرد ، بعد از رفتارهای بد زن عمو ... اما این جوشش خون نمی ذاره که من بی خیال بشم ، لاقل به بهونه ی فهمیدن اتفاقاتی که تو این پنج سال افتاده .

بابا بزرگ قبل از مرگش هر چی داشت و بین بچه هاش تقسیم کرد ، تا کارشون به انحصار وراثت و دادگاه کشیده نشه ، چیز زیادی هم نبود ، چند تکه زمین کشاورزی تو روستا و دو دهنه مغازه تو شهر ، دوست نداشت بچه هاش به خاطر مال دنیا تو روی هم بایستن ... هرچند به نظر نمی اومد که بچه هایی که مامان اشرف ، بزرگ و تربیت کرده همچین کاری ازشون سر بزنه ، عمه بیتا که خوب بود و مهربون ، چشم داشتی هم به مال و منال بابا بزرگ نداشت ، شوهرش با اینکه فرهنگی بود و درآمد خیلی زیادی نداشت اما مناعت طبع داشت و چشم و دل سیر بود و نگاهش دنبال پول عمه بیتا نبود ، مامانی و بابا هدایت هم اون وبه چشم پسرشون می دیدن .

بابا و عمو بهنام هم علی رغم دخالت های بی حد و شمار و زبون از زهرمار تلخ تر زن عمو میونه ی خوبی باهم داشتن ، اینکه چرا زن عمو با وجود جاری بزرگتر بودن و احترامی که مامان همیشه نگه می داشت چشم نداشت

ما رو ببینه و همیشه با نیش کلامش باعث آزار ما می شد مسئله لا ینحل و بی جوابیه که من تا حالا ازش سردرنیاوردم ...

چرا ما آدمها وقتی به اختیار خودمون ، با عمل و رفتار خودمون می تونیم دنیایی داشته باشیم دوست داشتنی با حسادت و کبر و ریا زندگی رو برای خودمون و دیگران سخت می کنیم ؟ واقعاً زن عمو نمی تونست مامان پریناز و به چشم خواهر ببینه ؟

مامان پریناز بعضی وقتها که سفره ی دلش و برای خاله مهراناز باز می کرد گله و شکایت می کرد از رفتار زن عمو ، بابا و مامان اوایل زندگی شون برای بچه دار شدن مشکل داشتن و بعد از کلی نذر و نیاز و دارو وقتی که دیگه انتظار نداشتن و همه ی امیدشون نا امید می شه ، من تو وجود مامان پریناز شکل می گیرم و بهاری می شم واسه زندگی خزون زده شون .

زن عمو هم سر همین موضوع دل مامان رو می سوزونده که بله اجاقت کوره و نمی تونی بچه دار بشی ، حتی پای زن گرفتن بابا بهرام هم ایستاده بوده که خدا جواب دل شکسته ی مامان رو می ده ... بعد از اون هم سر اینکه بچه اش دختره و نسل نیک نژاد ها از دامن او ادامه پیدا می کنه کنایه می زد .

برعکس زن عمو بچه هاش بد نبودن ، از بچگی همبازی بودیم و تو بزرگی دوست بیشتر روزهای تعطیل خونه ی مامانی دور هم جمع می شدیم ... اما با کاری که عمو کرد همه ی رشته هایی که ما رو به هم پیوند می زدن پاره شدن و اون اتصال جاش و به کدورت و دوری داد ، بابا به اتفاق و خواسته ی عمو بخشی از سرمایه ای که داشت رو باهاش شریک شد ، اما عمو بعد از چند سال شراکت و به دست آوردن سود کلون نارو زد و حق بابا رو بالا کشید ، بابا پزشک عمومی بود و به دنبال تخصص گرفتن ... وقتی برای کار نداشت ، به عمو وکالت داد تا خودش هر جور دوست داره کارکنه ، اعتماد کرد ولی عمو خنجر از پشت زد و کمر بابا رو با کاری که کرد شکست ... بابا هم در مقابلش سکوت کرد می شد که تا قرون آخر حقش رو از عمو بگیره ... اما خودش نخواست ، بجای موندن و رو در شدن با عمو و جنگیدن برای حقش ، غربت و انتخاب کرد و دیگه هیچ وقت اسمی از عمو نیاورد نخواست بدونه و بفهمه که چرا برادرش خونیش این کار و کرد همه و البته من این اتفاق رو هم از چشم زن عمو می دیدیم ، مار غاشیه ای بود برای خودش که شناختنش کار خیلی سخت و غیر ممکن بود و فکر کنم هنوزم باشه .

دستی به صورتم می کشم و از روی تخت بلند می شم ، دستم رو دستگیره ننشسته در باز می شه ومامانی گوشه تلفن به دست میاد داخل سلام می کنم و جوابم رو می ده ، دستش رو دهنه ی گوشیه وبه طرف من می گیردش وبا صدایی آهسته می گه :

- ارغوانه قول و قرار بیرون رفتن نذار به عمه ات گفتم اینجایی می خواد با دخترا بیاد اینجا

اتفاقاً خودم می خواستم امروز به دیدن عمه برم ... کاش مامانی بهش نگفته بود تا خودم می رفتم خونه شون ... به روش می خندم و می گم چشم ، گوشه رو به من می ده و می ره ، صدای خش دارم و صاف می کنم و می گم : خواب نما شدی ارغوان ؟ می دونی ساعت چنده ؟

- سلام ، صبح شما بخیر....

- سلام ، صبح عالی بخیر

- خوب چکار کنم !! شماره که نداری به خودت زنگ بزنم .. از اون طرف هم باید از مدتی که اینجا هستی استفاده ی لازم رو ببریم ...

درست می گه ، باید یه خط بخرم ... دیگه از دست باران و ارغوان نمی شه در رفت .

- چه شخصیت مهمی بودم و بی خبر بودم !!

- آره ، مفت گرونی !!!

- ارغوان ???

- بی خیال ،صبح زود زنگ زدم که امروزت رو رزرو کنم

- مگه دانشگاه نیستی ؟

- نه امروز کلاس ندارم ، حاضر شو میام دنبالت ، امشبم شام مهمون مایی !!!

- سهمییه ی شما دیروز تموم شد خانم ... امروز متعلق به خانواده ی پدریه ...

- بابا با کلاس می دونم خواهان زیاد داری اما دیر نمی شه دیدن عمه بیتا !!

- مامانی بهش خبر داده داره میاد اینجا ... اگر عمه هم نمی اومد خودم می رفتم دیدنش ...

- اگه اینجوریه که باشه ...

صداش دلخوره ولی نمی خواد نشون بده .

- دوست دارم ارغوان ... ما که دیشب همه کنار هم بودیم ... دلم به همون اندازه هم واسه عمه بیتا و بچه ها

تنگ شده فرصت زیاده ... اینقدر کنار هم باشیم که از دستم خسته بشین ...

- این چه حرفیه ... تو عزیز دلمی ...

حرف زدنم با ارغوان که تموم می شه می رم سراغ مامانی ، هنوز فرصت نشده یه دل سیر باهاش حرف بزنی ، از وقتی که اومدم مدام تو آشپزخونه ست .

خودم سفره ی صبحانه رو پهن می کنم ..مامانی هم هنوز صبحانه نخورده ، لقمه ام رو قورت می دم وبعد از نوشیدن چند جرعه چایی می گم : اومدم ، انداختمت تو زحمت ... پا قدم منم سبک همین طور برات مهمون میاد !!!

حرفهام اخم شیرینی رو مهمون ابروهای مامانی می کنه : دیگه چی ؟ کی از بچه هام عزیزتر ؟ من از خدامه که چراغ این خونه روشن باشه و سفره اش همیشه پهن ...

- خدا سایه تون رو از سر ما کنم نکنه مامانی !!!

- سلامت باشی .

مامانی دیشب کی مهمونتون بود ؟

اخمش جدی می شه و می پرسه : چطور ؟

- هیچی همین طوری

ولی ته دلم دوست دارم بدونم کی اومده خونه ی مامانی ، انگار یه ربطی بین اون ماشین و مهمون مامانی و تلفن من وجود داشت .

استکان کمر باریکش رو توی سینی می ذاره و ناشیانه حرفش رو عوض می کنه : راستی بهاران ؟ مهتاب بهت سلام رسوند ، وقتی فهمید اومدی خیلی خوشحال شد ، می خواست بیاد خونه دنبالت که بیای خونه ی کبری خانم ، وقتی گفتم نیستی پکر شد .

با اخمی که حاصل فکر کردن به حرفهای مامانیه می پرسم : مهتاب ؟ مهتابِ نرگس خانم اینا ؟

- مگه ما چند تا مهتاب داریم ؟

خوشحال می شم ، مهتاب عزیز ترین و نزدیک ترین دوستم تو این محله بود ، آخرین خبری که ازش داشتم خبر نامزدی شدنش بود .

- | ... مگه هنوز اینجاست ؟

عقل اندر سفیه نگاهم می کنه : پس می خواستی کجا باشه ؟

- خونه ی شوهر !!! بچه هم داره ؟

پوفی می کشه و سرش و تکون می ده : نه ، شوهرش کجا بود که بچه اش باشه ...
منم ناراحت می شم و پکر ، مامانی بیخود این جور می کشه .
- چی شده ، مگه نامزد نکرده بود ...

- چرا ... چند ماهی نامزد بودن و بعد کارشون به هم ریخت ...
- چرا ؟

- پسر معتاد بود ... تعجب موندم حاجی با این همه سختگیری و دقت نظری که داشت چرا همون اول متوجه نشد که این پسر معتاد و به درد نخوره ، نرگس می گفت حتی تو تحقیقات هم کسی حرف بدی درباره ی خانواده اش نزده بود شانس آورد که زود فهمید ...
- آخی .. طفلی مهتاب ... چطوری فهمیدن ؟

- یه بار مهتاب بی خبر پسر می ره خونه شون ... وقتی می رسه که می بینه بساط سیخ و منقلش به راهه ، هرچی پسره گفت ترک می کنم دیگه زیر بار نرفت ، معلومه زندگی که با دروغ شروع بشه مثل بار کج می مونه به جایی نمی رسه ...

از اون به بعد هم دیگه خواستگاری نیومده ، یعنی میاد ولی با چهار کلام حرفِ دوتا از خدا و اون دنیا بی خبر می رن و پشت سرشون رو نگاه نمی کنن
غصه ام شد برای مهتاب ... دختر به اون خوبی .. نازنینی ، نجیبی ... ایشالله که یه قسمت خوب هم نصیبش بشه ...

- حالا چکار می کنه ؟

- همون کاری که دوست داشت ، پرستاره ...

- مهتاب با اون دل پاکش حتماً جوابش رو از خدا می گیره ، مشتاق شدم واسه دیدنش ، عمه که بیاد حتماً می رم دیدنش ...

- یه وقت حرفی بهش نرنی که دلگیر بشه .. بهت گفتم که وقتی دیدیش بی هوا چیزی ازش نپرسی !!!
- نه مامانی ، خاطرت جمع حواسم هست .

سفره رو جمع می کنم با شیطنت ابرو بالا میندازم و می گم : ولی فکر نکن نفهمیدم که سرم کلاه گذاشتی ها ... من حواسم به همه چی هست !!!

برای چندمین بار پدر سوخته ای حواله ام می کنه و سینی به دست بلند می شه و می ره به آشپزخونه

ظرفها رو که می شورم ، صدای زنگ در بلند می شه ... حتماً عمه بیتاست ، با شوق و ذوق دم پایی تابه تا می پوشم و می رم طرف در حیاط ، صفای دیدن عمه پشت در خیلی بیشتر شنیدن صداش از پشت آیفونه .
مامانی می گه صبر کن بهاران ... اما من فقط می خوام هر چه زودتر عمه رو ببینم ... نفسی کوتاه می گیرم و در و باز می کنم ، نیشم و همراه بغلم باز می کنم : سلام عم....

ولی حرف تو دهنم می ماسه ، دهنم به همون حالت باز می مونه و دستام پایین میفتن وقتی نگاهم تو دوتا چشم قهوه ای می شینه ... واسه تعریف حال خودم حرف کم میارم .. بین دوتا احساس متناقض گیر میفتم ... به کدوم چشم ببینمش ؟ پسر عمویی که چند ساله ازش بی خبرم و ندیدمش ، یا پسر کسی که به بابام بد کرد ؟ انتخاب سختیه و من فکر نمی کردم که تو همچین محصمه ای بیفتم ... انتظار نداشتم که ببینمشون یا باهاشون روبه رو بشم ! حداقل نه به این زودی ، واسه همین هم شوکه می شم .

تمام شوقم فروکش می کنه و سرم پایین میفته ... سلام کنم ؟ نکنم ؟ برگردم داخل یا بی اعتنا باشم و در و ببندم ؟ اما اینجا که خونه ی من نیست ... خونه ی مامانیه ... اونم یکی مثل من ..
- رسیدن بخیر بهاران خانم مشتاق دیدار

صداش هم مثل چهره اش پخته تر شده ... هیچ تمسخری تو لحنش نیست و خیلی ام جدیه ، بخوام انصاف داشته باشم نباید اون و تو کارهایی که عمو کرد مقصر و شریک بدونم ... اما یه طرف این قضیه مامان بابام هستن ، بنا به انتخاب کردن هم باشه من هیچ وقت اونها رو به کسی نمی فروشم

منتظر شنیدن حرفی از طرف منه ومنم خیال زبون باز کردن و جواب دادن ندارم ، صدای قدم های مامانی و ایستادنش کنار من ناجی من می شه ، حالا که مامانی اومده دیگه جای من نیست و باید برم داخل ، اما مامانی طوری ایستاده که بین چهارچوب در و مامانی گیر افتادم ...

- سلام مامان جون

نگاهم می شینه رو صورت مامانی .. اخم کوچولوی رو صورتش نشسته : سلام یغما جان ، چه زود رسیدی ؟

ابروهام بالا می ره .. پس مامانی خبر داشت از اومدنش ...

- گفتم که همین نزدیکی ام

می خوام از اونجا برم اما حضور مامانی مانعه ، برای رد شدن باید کنارش بزنم که نمی تونم ... نمی شه

مامانی دستش و به طرف یغما دراز می کنه و نگاه من میخ می شه رو کیف پول مشکی رنگ ...

- دستت درد نکنه مامان جون ... خیلی دنبالش گشتم ... دیشب عجله داشتم اینجا افتاده

اخم ابرو هام رو به هم گره می زنه ، پس مهمون دیشب مامانی یغما بوده ... چرا مامانی از من پنهون کرد ؟ هرچی فکر می کنم دلیلی نمی بینم که مامانی بخواد اومدن نوه اش رو از من مخفی کنه . دلخور و گله مند چشم می دوزم به مامانی ، مامانی بی توجه به من یه لبخند نیمه جون و معذب می زنه و جواب یغما رومی ده : اشکالی نداره پسرم خدا رو شکر که اینجا بود ... نگاهم و می دوزم به کاشی های حیاط و می گم : اجازه می دی مامانی ؟ دلخور بودنم رو لحنم اثر گذاشته ... منتظر کنار کشیدن مامانی ام تا فوری برم داخل که با صدای مامانی سرم و بالا می گیرم .

- عمه ات اومد بهاران ...

نگاهم فوری بر می گرده تو کوچه و رو تاکسی زرد رنگی که چند متر جلوتر از در حیاط ایستاده و عمه داره ازش پیدا می شه و به دنبال اون نازنین ، همه ی تلاشم رو می کنم که نگاهم سمت صورت یغما نره ، مرددم برای خندیدن و خوشحالی کردن ، نمی خوام بد باشم ... اما این تفاوتها از پنج سال پیش شروع شدن ، دیدن یغما و کار مامانی اعصابم و به هم ریخته ، اما دیدن عمه بیتا به همه چی می ارزه و ناخود آگاه لبم به خنده کش میاد و برق خوشحالی تو چشمام می شینه

- مثل اینکه بی موقع مزاحم شدم

این دفعه لحنش تلخ و کنایه داره ... چه توقعی داره ؟ یعنی رفتار من نباید عوض می شد ؟

- این چه حرفیه عزیزم ... بیاین تو

نگاهم به نازنین و عمه است که با قدمهای تند به طرف ما میان ، یغما جلوی دره ، از عمد یا سهواً کنار نمی ره که به پیشواز عمه برم ، لج کرده و تلافی می کنه ، منم به روی خودم نمیارم که از من دلخور شده ، حتی نگاهش هم نمی کنم .

نگاه عمه شگفت زده است از دیدن ما در کنار هم و لبهای نازنین هم به خنده ای ناباور کش اومده ...

با رسیدن عمه جلوی در مجبور می شه کنار بکشه ، سلام می کنه و جواب می گیره و من گم می شم تو آغوش عمه بیتای عزیز و دوست داشتنی خودم ، عطر تنش و نفس می کشم و سلام می کنم .

من وبه خودش می فشاره و می گه : به روی ماهت عمه ... قربونت برم سر و صورتتم رو بوسه بارون می کنه و کاری هم به اعتراض کردنهای نازنین نداره من و از خودش جدا می کنه ، دست راستش رو دور سرم می چرخونه و می زنه تو سینه ی خودش ، یعنی درد و بلات به جونم چند وقت می شد کسی این کار و

برای من نکرده بود ، یعنی فقط عمه است که علاقه و محبت خودش و به نورچشمی هاش اینجوری نشون می ده و چقدر خوبه که منم یکی از اون نور چشمی ها هستم .

خدا نکنه ای می گم و صورتش رو می بوسم ، دوباره بغلم می کنه و با صدای بغض دارش می گه : بوی بهرام و می دی عزیزم !!!

من نفهمیدم که بالاخره بوی مادرم و می دم یا بابام !!!؟

- بی معرفت چرا خودش نیومد ؟؟

اینم سؤالیه که خودشون جوابش رو می دونن

نازنین که از دل و قلوبه دادن من و عمه کلافه شده ... به شوخی بازوی عمه رو می گیره و از من جداش می کنه : خوبه والله ، خدا شانس بده ...این برادر زاده هم تو داشتی نه که خیلی تحفه است .

براش پشت چشم نازک می کنم و زیر لب حسود به نافش می بندم و به تلافی سالهایی که در کنارهم بودیم و این چند سال دوری همدیگه رو بغل می کنیم : هنوزم حسودی ... چشم نداری محبت عمه رو به من ببینی ؟

- هی بختم بسوزه آسمون من اگه شانس داشتم می شدم شمسوی یا بهاران ... نازنین نمی شدم که !!

هنوزم شوخ و شیطونه ، تو شیطنت و خوش سر وزبونی چیزی از باران کم نداره .

مامانی بعد از بوسیدن عمه و نازنین همه رو دعوت می کنه داخل ، یغما می گه کار داره و خدا حافظی می کنه و اصرارهای عمه و مامانی رو بی جواب می ذاره و با گفتن خلوت تون رو به هم نمی زنم می ره ..

مامانی سرش و تکون می ده ، عمه نفس عمیق می کشه و نازنین بی خیال تر از همه دست دوربازوم می ندازه و من و می کشونه داخل ...

یغما که می ره ، در حیاط بسته می شه و مامانی با همراهی عمه و من و نازنین هم در کنار هم می ریم به طرف ساختمون .

نازنین سؤال پیچم می کنه مثل بقیه ، عمه و مامانی هم پیچ پیچ می کنن ، اونها می شینن و من می رم تو آشپزخونه برای خوردن یه لیوان آب خنک ، وقتی بر می گردم عمه و مامانی ساکت می شن ، نازنین هم خانم وار نشسته روبه روشن .

کنار نازنین می شینم و بی فکر می گم : فکر نمی کردم تا این حد باهاتون غریبه باشم اگر اذیت می شین می رم هتل ...

حرف که از دهن در بره دیگه هیچ کاریش نمی شه کرد ، حماقت هم که شاخ و دم نداره ، چشم مامانی که خیس می شه تازه می فهمم چه حرف احمقانه ای زدم !!!

نگاه مامانی به من دوخته می شه و با بغضی که تو صداشه می گه : اگر بهت نگفتم واسه خاطر این بود که ناراحت نشی که خاطره ی اون روزها برات زنده نشه

از خودم بدم میاد که دل مامانی رو به درد آوردم ، لب ورچیده می گم : من که چیزی نگفتم مامانی !!!
- دیگه چی می خواستی بگی ؟ یعنی چی که برم هتل ؟

بلند می شم ، بغل دستش می شینم ، صورتش و می بوسم و می گم : معذرت می خوام مامانی ، حماقت کردم و بی فکر حرف زدم شما ببخشین من می گم چرا اومدن نوه تون رو از من پنهون کردین ، چی در مورد من فکر کردین ؟ من انتظار ندارم که مدتی که کنار شما هستم به خاطر من از همه بیرین همین !!!

حرفام به جای آروم کردن مامانی اوضاع رو بدتر می کنه :

- من شدم چوب دوسر سوخت ... این طرف و بگیرم بابام مرده .. اون طرف و بگیرم ننه ام مرده ... آخه من به این دوتا بچه چی بگم ؟ اونکه با داداشش این طوری کرد ، اونم که نه گذاشت نه برداشت قید همه چی رو زد و رفت اون طرف ، عین خیالش نیست که مادری داره بقیه به کنار .. حق منه مادر اینه که آخر عمری چشمم به در باشه و گوشم به زنگ ؟ کجا این چیزها رو یاد بچه هام دادم

مامانی الان مثل آتشفشان خاموش و آتیش زیر خاکستر می مونه ... صبرش تموم شده و می خواد هرچی تو دلش هست و بیرون بریزه ... چه روزی هم انتخاب کرد خدا بگم چی کارت کنه یغما

عمه سعی داره آرومش کنه ، منم می خوام دوباره بغلش کنم اما اجازه نمی ده و می ره تو اتاقش ... عمه هم لبخند نیمه جونی به روی من می زنه و همین طور که بلند می شه می گه : به دل نگیر قربونت برم ... دلش پره ... دنبال بهانه است ... چند دقیقه ی دیگه آروم می شه ...

- منم نمی دونم به بابا حق بدم یا نه ... اما بابا بی اهمیت به رفتار زن عمو دست یا علی به عمو داد و عمو هم ...

عمه خم می شه ، پیشونیم رو می بوسه و می گه : همه چی به وقتش درست می شه ، آدم هرچه سنش می ره بالاتر طاقتش کمتر می شه ، به جای بابات حرفاش و به تو زد .

- مامانی آروم بشه من دیگه چیزی نمی گم .

عمه که می ره ، من غمزده می مونم و نازنین شیطون ... ناراحتی از وضعی که پیش اومده ولی عمر ناراحتی نازنین خیلی کوتاه ست ، زیاد فکرش و مشغول غم و غصه نمی کنه
 رو زانوهایش به طرف من میاد ، کنارم که می شینه محکم با دست تو کمرم می کوبه و می پرسه : خوب چه خبر دختر فرنگی ؟
 حال و هوا عوض کردنش هم به آدمیزاد نبرده این دختر

- اوف نازنین ... تو هنوز این عادت گندت رو فراموش نکردی ؟ دستت هم که کم سنگین نیست !!!
 بی اهمیت به کمر درد من می گه : بهش فکر نکن پیر میشی ... نمی دونم قیافه ی من و مامانم چه شکلیه که هروقت میام اینجا همین آش و همین کاسه است ... نگاه نکن عمه ات رفت آرومش کنه ها نه !! الان کنارش نشسته داره فین فین می کنه ، می گی نه برو نگاه کن !!

- تقصیر من شد ، می دونم !! نباید از مامانی ناراحت می شدم ، نباید به روی خودم می آوردم .
 - گفتم که بهش فکر نکن ... می گن سن که رسید به پنجاه فشار میاد به چند جا ... مامان اشرف که دیگه ده سال زده بالا

- نازنین ????

- تو روی خودش هم می گم من که با مامان اشرف رودروایی ندارم والله ...
 حتی لحن جدی و عصبی منم تأثیری رو این دختر نداره می خواد دوباره بزنه تو کمرم که جاخالی می دم .
 - خوب نااقلاً، تعریف کن ببینم چه خبر از سازده ... چی گفت ؟ چی گفتی ؟
 - من اصلاً باهاش حرف نزدم

- خوب کردی منم بود محلش نمی داشتم ... ای وای

هراسون نگاهش می کنم : چی شده ؟

- هیچی داشت یادم می رفت ...

می ره سراغ نایلون و می گه : مامان خانم من و ازاین سر شهر برده اون سر شهر که برای خانم فالوده بخره ، کلوچه ی برنجی تازه و مسقطی بخره ... چه استقبال باشکوهی هم که نداشتیم ... بلند می شه ، دست منم می گیره و می گه : پاشو بریم فالوده بریزیم تو ظرف و بریم آشتی کنون ، کاممون شیرین می شه دلی هم از عزا در میاریم ، اشرف جون باهات قهر کنه امشب و باید تو خیابون بخوابی ... بدو که بعدش کلی کارت دارم .

نازنین با تاپ و شلوارکی که تپیش رو مکش مرگ ما کرده ، فالوده تو کاسه های بلوری می ریزه و منم کلوجه مسقطی تو ظرف می چینم ، تازه ی تازه است تا دستش می زنی از هم می پاشه ، عطرش پیچیده تو دماغم اما دل خوردنشون رو ندارم بس که فکرم مشغول مامانیه ، با صدای نازنین حواسم به اونجا برمی گرده :
- تو که هنوزم تو فکری بهاران !!

نفس عمیقی می کشم و نگاهم وبه چشماش می دوزم : مامانی منظور من و اشتباه متوجه شد !!
کنارم می ایسته و می گه : می دونم ... تو هم دلگیر نشو ... بعضی وقتها می شه که دلت پره تا حدی که پوسته اش نازک می شه و منتظر یه تلنگر ، یه اشاره است که بترکه و هرچی توش جمع شده رو بیرون بریزه ، بی توجه به زمان و مکان و آدمی که داری عقده هات و سرش خالی می کنی ، مثل بادکنکی که پر از آبش می کنی ، حالا از شانست تو شدی اون تلنگره برای دل پر مامانی ، تو که خوب حالش و می دونی ، می دونی هیچی تو دلش نمی مونه پس ناراحت نباش دیگه !!

اشاره ای هم به کاسه های پر از فالوده می کنه و می پرسه : چی برات بریزم روش ، آبلیمو یا شربت آلبالو ؟
فالوده با آبلیمو خوشمزه تر می شه ، ولی کو دل و حوصله ، برای اینکه دلش نشکنه می گم : آبلیمو ، اونم به چشمی می گه و می ره طرف یخچال ، جعبه ی شیرینی رو به طرفش می گیرم و می گم : زحمت این وهم بکش

می خوام از نوشین و پسرش بپرسم اما اون زودتر از من به حرف میاد : حالا چی شد که تو هم جلوی در بودی ؟

شونه بالا می ندازم : فکر کردم شماین ، فوری اومدم در و باز کنم که یغما رو دیدم .
شیطون ابرو بالا می ندازه و خندون می گه : اوه ...حتماً در و باز نکرده آغوش گشودی برای بغل کردن عمه که یک دفعه یه پسر خوشگل جای عمه رو پر کرد نه؟؟ عجب شانسی .. کاش زودتر رسیده بودم ... صحنه ی بی نظیری رو از دست دادم .

اگر خودم و کنترل نکرده بود شوخی نازنین رنگ حقیقت می گرفت ... وای چه افتضاحی می شد اون وقت ...
لب می گزم : نه خیر ... به موقع دیدمش ...

- حالا چرا سرخ و سفید می شی ، یه بغل حلاله ... تازه اونم که بالقوه مونده و بالفعل نشده ...

تنها کاری که می تونم بکنم حرص خوردنه و ساکت موندن

سرکی به در آشپزخونه می کشه و با صدای آهسته می گه : از خداتم باشه .. نمی دونی که چقدر خواهون و عاشق سینه چاک داره این پسر دایی بنده و پسر عموی شما !!!

- خوب به من و توجه ؟ ارزونی همونهایی که هلاکش هستن ، یک دفعه فکری به ذهنم می رسه .. نکنه نازنین یغما رو دوست داره ، فکرم و به زبون میارم و یه توسری سنگین نوش جان می کنم : عمراً ... اول که مثل داداشم می مونه آه می کشه و می گه تو از خیلی چیزها خبر نداری بهاران خانم !!!

چراغهای توی مغزم یکی یکی روشن می شن ، خودشه ... نازنین منبع موثق تری نسبت به بارانه ، هر چی بخوام می تونم از اون بپرسم اما طبق تجربه های قبل خیلی اشتیاق نشون نمی دم واسه دونستن که نازنین هم تو ذوقم نزنه .

بر خلاف درونم ظاهری خونسرد و بی خیال به خودم می گیرم : اصلاً برام مهم نیست که چی شده !!!

نقشه ام نقش برآب می شه ، نازنین بدون اینکه دنباله ی حرف رو بگیره ، سینی رو بر می داره ، قدم بر می داره به طرف بیرون و می گه : خوب حق داری ... اگر دوست داشتی خیلی خبرها برات داشتم ... حالا هم اون شیرینی رو بردار بیار تا میونجی گری کنم و ریش نداشته ام رو گرو بذارم تا دل مامانی رو دوباره به دست بیاری ...

اون می ره و من می مونم و فکری که غلط از آب در اومد ... کم کم دارم به بدشانس بودن خودم ایمان میارم با رفتارهای غیر قابل پیش بینی که از آدمهای دور و برم می بینم .

تا می رسم به نازنین چند ضربه به در می زنه وبا لحنی ادبی اجازه ی ورود می گیره : بانو اشرف الملوک اجازه ی شرف یابی می فرمایین ؟ این بنده ی حقیر را برای دست بوسی به حضور منورتان آورده ام تا بلکه صدقه سری عشق هدایت میرزای به دیار باقی شتافته ی جنت مکان که هرچه خاک اوست عمر شما باشد ، از سر تقصیراتش گذشته و دست مهر بر سرش بکشید ، نادم است و پشیمان ، از کرم شما به دور است اگر از خطایش نگذرید و دلش را بشکنید ... خود می داند چه غلط اضافه ای کرده است اجازه ورود می دهید بانوی من ???

نمی دونم این حرفها رو از کجا در میاره که نه طلق می زنه نه خنده اش می گیره ، با چشمهایی ریز شده نگاهش می کنم ، مرده شور این ریش گرو گذاشتنش رو ببره .

حرفهای نازنین که تموم می شه در اتاق رو پاشنه می چرخه و صورت خندون عمه بیتا نمایان می شه ، نفس نیمه راحتی می کشم و نازنین تو گوشم می گه : حال می کنی ؟ دنیا امن و امان شد !!!

نفسم رو سنگین بیرون می دم و شونه هام پایین میفتن .. نازنین تنها کسیه که می تونه خیلی راحت و بدون ترس با مامانی شوخی کنه ... هیچ کدوم بچه ها ، حتی یغمای یکی یه دونه هم جرأت اینکه این جور با مامانی حرف بزنینم رو نداشتیم و نداریم .

عمه به تأسف واسه دختر عقل از دست داده اش سر تکون می ده و می ره کنار ، اول نازنین و پشت سرش من وارد اتاق می شیم ، مامانی به پشتی تیکه داده و رو لبش اثر خنده باقی مونده ، شرمنده نگاهش می کنم ، چشمش پر میشه از مهربونی ، بغل باز می کنه ، دیس شیرینی رو به عمه می دم ، فاصله بین مون رو سریع رد می کنم و با تمام وجود گم می شم تو بغل مامانی، سر به سینه اش می فشارم و می گم: معذرت می خوام . دست نوازش به سرم می کشه ، لازم به حرف زدن نیست ، همین آغوش و نوازش یعنی اینکه که دیگه ناراحتی وجود نداره .

با صدای نازنین از بغل مامانی بیرون میام : خوب دیگه بسشه ، همون یه بار دست مهر بکشین رو سرش کافیه !!!

مامانی می خنده و به نازنین می گه : من موندم تو چی یاد اون بچه های طفل معصوم می دی ... تو خودت هنوز بچه ای !!

عمه بیتا حرف مامانی رو تأیید می کنه که : همین و بگو !!!

نازنین لیسانس ادبیات داره و الان معلمه ، از همون اول هم علاقه داشت و هر وقت باباش برگه تصحیح می کرد کنار دستش می نشست تا مثلاً یاد بیگره الان هم معلم دوره ی ابتداییه ، کلاس اول و دوم .. برای همه کاسه ی فالوده می ذاره و می گه : مشکل من اینه که هیچ وقت به چشم شما نمیام ... نه فقط شما که هیچکی ، هر کی به من می رسه سو چشمش کم می شه

جدای از شوخی یه حسرتی تو حرفش هست که من وبه فکر وا می داره که یه چیزی تو دل این دختر هست ، خیلی کم پیش میاد که حرفهای نازنین بی منظور ادا بشن ... باید سر دربیارم .

مامانی مسقطی لای کلوچه می ذاره و به طرفم می گیره ، می دونه که کلوچه خوردن رو این جور دوست دارم ، اروم پشت دستش رو می بوسم و شیرینی رو از دستش می گیرم ، نازنین ایشی می گه و فالوده اش رو هم می زنه .

بالاخره تو فرصتی که پیش اومد حال نوشین رو هم می پرسم و عمه می گه که برای نهار میاد ، باید اول عرشیا رو از مدرسه بیاره . مامانی و عمه به اتفاق می رن تو آشپزخونه برای تدارک نهار ظهر ... من و نازنین

هم به اتاقی که الان متعلق به منه می ریم ، برای دیدن عکسهایی که تو لپ تابم هست ، البته من بیشتر مشتاق شنیدن حرفهای نازنین هستم ...

در اتاق که بسته می شه ، دوباره یه تو کمری مهمونم می کنه و می گه : فالوده چسبید ؟
- دستت درد نکنه ، مامانی آشتی کرد خوشمزه تر هم شد .

بادی به غیغیش می ندازه و می گه : دیدی چطوری واسطه شدم که مامانی باهات آشتی کنه ؟ ولی خوب تو بی چشم رویی معرفت نداری که خانم همون اول پا شده رفته دیدن فامیل مادری پشت دستش می کوبه و میگه : ای دل غافل اصلاً یادم نبود وگرنه صد سال سیاه پا پیش نمی گذاشتم .

دستش رو می گیرم و می کشمش کنار خودم روی تخت ، حرفاش شوخیه و منم جدی نمی گیرم ، خودش می دونه که برای من هیچ فرقی ندارن

عکسهای خودم و مامان بابا رو نشونش می دم ، عکسهایی که با چند تا از همکلاسی هام و دوست نزدیک خانوادگی مون گرفتم ، در مورد همه اظهار نظر می کنه و از رو عکسشون درباره شخصیتشون پیش بینی می کنه که بعضی هاش شانسی درست هستن

- وقتی برگردی می ری سر کار ؟

- آره .. تو کلینیک یکی از دوستای بابا ، با چند تا شرکت هم مصاحبه کردم ولی بابا گفت بهتره بری اونجا که محیطش آشناست تو بخش امور مالیش مشغول به کار می شم ، یکی از کارمنداش بارداره و می خواد از اونجا بره منم می رم جای اون ...

- خیلی خوبه ... ولی کاش می شد برگردین اینجا ... شاید اونجا موقعیتش بهتر باشه ولی وطن یه چیز دیگه است

لبم و به هم می فشارم : اون دیگه دست باباست ، من که هرچی بابا بگه گوش می دم

- دلم برای دایی و پریناز جون خیلی تنگ شده ... نه من که همه !!!

دل خودمم تنگ شده ، الان دوسه روز می شه که ندیدمشون وانگار چند سال ازشون جدا بودم : دل منم تنگ شده ، کاش اینجا اینترنت داشت می تونستم بینمشون .

با شوق می شینه و می گه : گوشی من هست ، تازه ده تومن شارژش کردم می خوای ...

گونه اش رو می بوسم و جوابش ور می دم : نه عزیز ، توفکرم یه خط بخرم ، لازمه مدتی که اینجا هستم ، برای تماس باشما و برای نتش ...

- لازم نیست .. البته اگر بخوای .. جایزه خط خودم هست کافیه فعالش کنی ...
 فکر خوبیه ... با تکون سر بله می گم و اونم زنگ می زنه به باباش که وقتی می خوای بیای از تو کمدم فلان
 جایه سیم کارت ایرانسل هست برام بیارش ... قریون صدقه ی باباش می ره و خداحافظی می کنه
 تلفنش که تموم می شه لبه‌هاش و به هم می فشاره و می گه : مهتاب اینا آنتن وایرلس دارن وای فای هم نصبه
 ولی پسوردش رو نداریم .. یکی مثل مار چمبره زده روش ...
 نمی دونم راجع به کی حرف می زنه و نازنین انگار که یاد چیز مهم و خنده داری افتاده باشه لبش به خنده کش
 میاد .

- چی شده به چی می خندی ؟

با شوق درازمی کشه و می گه اگر بدونی بهاران !!! اون موقع که مامانی مریض بود !!! می اومدم پیشش می
 موندم ، مهتاب هم وقتی که بیکار بود بهم سر می زد ، یه بار رفتیم اینترنت و تا دلمون خواست فالهای مختلف
 گرفتیم ، حواسمون به هیچی هم نبود ... یه باره صدای زنگ در بلند شد ورفتم دم در دیدم هیولاست ... همون
 مار چمبره زده که گفتم ... با اخم و عصبانی گفت به مهتاب بگو بیاد .. جان تو نزدیک بود کارخرابی کنم ...
 نیشگونی از بازوش می گیرم که دادش در میاد : بی شعور
 بازوش و می ماله و می گه الهی دستت قلم بشه ...

دیگه شوقی به دیدن بقیه عکسها نداره منم لپ تاب و خاموش می کنم و کنارش دراز می کشم ، مثل همیشه
 فوری یادش می ره و دنباله ی ماجرا رو برام تعریف می کنه : آقا ، مهتابم ترسون لرزون رفت .. نگو آقا کار
 مهمی داشته و ما دوتا شارژش رو تموم کرده بودیم
 - چی شد ؟ دعوا کرد ؟

- نه بابا !!! از این جرأتها نداشت که ... فقط پسورد وای فایش رو عوض کرد

- خوب حق داشته ... حالا کی هست این جناب مار ؟

- اگر سعادت همنشینت بشه می بینیش ، تحفه ی نطنزه

وقتی نازنین این جور تعریفش رو می کنه یعنی دیدنیه شونه بالا می ندازم و می پرسم : پس تو هنوزم با
 مهتاب در ارتباطی ؟

- آره ... بیشتر تلفنی پیامکی ... وقتی هم میام اینجا میاد پیشم ، گل ، مهربونه ...

- آره ... مامانی بهش گفته که من اومدم ... وقت بشه برم دیدنش ...

- باشه بعد از ظهر ... البته اگر بیکار باشه .. می دونی پرستار شده ؟

- آره مامانی گفت

- خوب خبرگزاری بی بی سی دیگه چی ها گفته ؟

می خندم ، دست می برم دوباره نیشگونش بگیرم که جاخالی می ده : همه چی رو ، طفلی مهتاب ، خیلی ناراحت شدم

- منم وقتی فهمیدم ناراحت شدم ، خودش هم خیلی غصه خورد ولی مجبور بود کنار بیاد ...

- سخته

- خیلی ... می دونی کجاش سخت تره بهاران ... اون وابستگی که به وجود میاد ، فراموش کردن اون وابستگی و محبت از همه چی سخت تره شناخت آدمها خیلی سخت شده ، آرزوی سهراب واسه همچین روزی بوده ها ، " خوب بود این مردم دانه های دلشان پیدا بود "

- به چه دردی می خورد این پیدا بودن دانه های دل ؟

- شناخت آدمها بهتر می شد ، می فهمیدی چی تو دلشون می گذره ، تو کجای ذهنشون و زندگی شون هستی و خیلی فایده های دیگه ...

- موندم نازنین ، موندم این دختر عاقل و همه چی فهم و باور کنم یا اون دختر شوخ و شیطون که هیچی نمی تونه ناراحتش کنه ؟

- خوب اگر دانه ی دل من پیدا بود تو هم می فهمیدی تو دل من چی میگذره و بهتر می فهمیدی کدوم نازنین رو باور کنی !

- راست می گی خیلی خوب می شد و اونوقت من راحت تر می فهمیدم که دل تو از چی پره !!

بهش رو دست می زنم ، اونم جا می خوره ولی فوری خودش رو جمع و جور می کنه : منظورت چیه ؟

- همونی که خودت می دونی ... نکنه دل تو هم بادکنک پر از آب شده نازی خانم ؟

اشک تو چشمش حلقه می زنه و با سماجت سعی داره پنهونش کنه

اخم می کنم و منتظر بهش زل می زنم ، شاید نازنین هم منتظر یه تلنگر باشه کسی چه می دونه ؟

- یا بهتره بپرسم دلت از کی پره ؟

تلاشش بی نتیجه می مونه و قطره اشکی از چشمش می چکه رو گونه اش ... میون اشک لبخند می زنه :
یعنی وقتش شده منم حرف بزمن ؟ آره ... چرا که نه ... خودش و می کشونه تو آغوشم و می گه : دلم خیلی
گرفته بهاران .. از خودم .. از زندگی ... از عشقی که کمک نکرد به سامان برسیم
سامان ؟

هرچی می خوام بی خیال این شعر بشم نمی شه ، یعنی اون بغضی که موقع گفتن سامان تو صدای نازنین بود
این اجازه رو نمی ده ... خدای من !! یعنی نازنین سامان رو دوست داره ؟ عشقی که ازش حرف می زنه و این
همه دلتنگی برای سامانه ؟ محاله .. ناباور صداس می زنم :
- نازنین ؟

چیزی نمی گه ، با تعجبی که نمی تونم پنهونش کنم می پرسم : سامان؟؟؟
همین سؤال بغض نازنین رو می ترکونه و منم به جواب سؤال می رسونه بله ، اما ... چرا من نفهیدم
اصلاً از کی ؟

یعنی این احساس دوطرفه است ؟ سامان هم خبر داره ... نه ... سامان که هیچ وقت حرفی نزده ... کاری نکرده
.....

تا نازنین حرف نزنه هیچی معلوم نمی شه ، دست نوازشی به سرش می کشم ، مثل گربه خودش و تو بغل من
جا کرده ، مثل بچه ای که مدتها از آغوش مادرش جدا بوده
- نمی خوام حرف بزنی نازنین ؟ از کی ؟ چطوری ؟

و نازنین حرف می زنه ، بعد از نفس عمیقی که می کشه ، از حسی که نمی دونه کی پیدا کرده و بعد از رفتن ما
و دور شدن از سامان و بقیه بچه ها به ماهیتش پی برده ، به واقعیت احساسش که اسمش عشقه ... از اینکه
خودش هم باور نمی شه تا این حد سامان رو دوست داشته باشه ، نازنین می گه و من می فهمم که سامان بی
خبره و می ترسم از احساسی که شاید یک طرفه باشه ، نازنین از سختی این چند سال می گه و عزم من برای
فهمیدن احساس سامان و شاید به هم رسوندن این دوتا جزم تر می شه ، به نازنین چیزی نمی گم ، چون راضی
نمی شه ، غرورش اجازه نمی ده که من پرده از احساسش جلوی سامان بردارم ، خودم هم نمی خوام که این
طوری بشه ولی باید راهی برای فهمیدن احساس سامان باشه و من اون راه و پیدا می کنم .

حرفاش که تموم می شه ، بغضش هم خالی می شه و بامن اتمام حجت می کنه که این حرفها رو بذاره به حساب درد و دل دو خواهر و بین خودمون بمونه ... قسم نمی ده اما می گه بهت اعتماد دارم و کار من سخت تر می شه برای نزدیک کردن این دوتا به هم بدون شکستن این اعتماد ...

نوشین هم با عرشیا از راه می رسه ، مامان خانمی شده واسه خودش ... این قدر مواظب عرشیاست که آدم دوست داره مادر بودن و حس و تجربه کنه ... بس که قشنگ مادری می کنه این نوشین خانم ، تنها بدیش اینه که من و یاد مامانم می ندازه و دلتنگ تر می شم .

نازنین هم از لاک خودش بیرون اومده ، خیلی سخته که این همه مدت مدام با خودت درگیر باشی و خود خوری کنی برای نازنین که از طرف مقابلش هم بی خبر بوده مسلماً سخت تر گذشته ، تو حرفاش بهم گفت که ترس اینکه سامان یکی دیگه رو دوست داشته باشه هیچ وقت رهاش نکرده ، خیلی خوبه که بالاخره پرده از این راز برداشته شد و حالا غیر از نازنین یکی دیگه که من باشم از دلش باخبرم ، شریک شدن تو درد دل‌های یه عاشق هم می تونه خوشمزه باشه ، تا حالا این جوری که نازنین می گه مهر کسی رو به دل نگرفتم و دوست نداشتم اگر ... اگر یه روزی هم این اتفاق بیفته خودم و عذاب نمی دم .. مستقیم می رم و بهش می گم دوستش دارم ، من کجا تحمل این همه عذاب و دارم ؟

از راه رسیدن آقا کریم جمعمون رو جمع می کنه ، اونم شکسته تر شده ، اما مرام و معرفتش هیچ فرقی نکرده ، من همیشه براش احترام قائل بودم و هستم .

تا عصری کنار هم هستیم که عمه اینا قصد رفتن می کنن ، از نازنین می خوام که بمونه و از خدا خواسته قبول می کنه ، قبل از رفتنشون سوگاتی هایی که براشون آوردم میارم و بهشون می دم که همونجا هم بازش می کنن و تشکر ، برای نازنین و نوشین مثل ارغوان و باران دستبند آوردم ، برای عمه بیتا مثل بقیه ی خانمها پارچه ، برای آقا کریم هم یه خودنوویس شکل همونهایی که به دایی و آقا گودرز دادم ، برای شوهر نوشین هم مثل اردلان و سامان ساعت ، نوشین کلی سرخ و سفید می شه که چرا دیگه زحمت کشیدی ... می گم اونم عضو خانواده است و جای پسر عمه بیتا ... برای عرشیا خان هم یه دونه ماشین آوردم که کلی بالا پایین می پره و در عوضش چند بار من و می بوسه ، عمه کلی قربون صدقه ام می ره که خودت سوگاتی هستی عمه دیگه لازم به زحمت نبود و منم جوابش رو می دم که ناقابل و از طرف من تنها نیست ، از طرف مامان بابا هم هست .

می خوام عمه اینا رو بدرقه کنم که نازنین نمی ذاره می گه : فوری آماده شو تا یه جایی همراهشون بریم باید اینترنت خطت رو فعال کنی .

اصلاً یادم نبود .. اگر درست بشه امشب می تونم مامان بابا رو ببینم ، سر ذوق میام و فوری می رم تو اتاقم و نازنین باباش رو صدا می زنه که یه دقیقه صبر کنین من و بهاران رو تایه جایی برسونین

نازنین از من زرنگتره و زودتر آماده می شه و خودش و می رسونه جلوی در ، گونه ی مامانی رو می بوسم و موقت ازش خداحافظی می کنم ، جواب بوسه ام رو می ده و می گه : بهاران جان سر راه برای من آجیل مشکل گشا بخر ، امشب شب جمعه است ، چشم چراغونی می شه و می گم : چشم ...

یادم نبود که امروز پنج شنبه است ، بعد از چند مدت دوباره فردا می تونم نذری مامانی رو پخش کنم .

سوار ماشین که می شم آقا کریم بوق می زنه و منم برای مامانی دست تکون می دم و نازنین تو گوشم می گه : بمیری بهاران ... اگر لفتش نداده بودی و چند ثانیه زودتر می رسیدی جناب مار و می دیدی ... همین الان رفت تو

نگاهم می شینه رو در حیاط خونه ی حاجی ، یعنی خونه ی مهتاب ... این جناب مار و هیولا که نازنین این همه ازش می ترسه چکاره ی مهتابه ... نامزدش که نیست یه دونه داداش هم بیشتر نداره که اونم ازدواج کرده

آروم تو گوشش می گم : خوب تو که نگفتی کیه ؟ خونه ی مهتاب اینا چکار داره ؟

چینی به دماغش می ده و می گه : گفتم که تحفه ی نطنز یه خودخواه از خود راضی ... لوس و نر

هزار تا صفت بهش می ده و آخرش هم نمی گه کیه ، آقا کریم کارمون رو راحت می کنه و جلوی دفتر نگه می داره .

- خیلی ممنون ... زحمت شد ...

- این چه حرفیه بهاران خانم ...

- آره عمه ... خونه ی ما هم بیا ... نگی عمه ام اومد اینجا دیدمش ...

- چشم .

- بی بلا .

از بقیه هم خداحافظی می کنیم و پیاده می شیم ، کارمون اونجا طول نمی کشه و نازنین که انتظار من و می بینه می گه : می خواستم یه کم بگردیم ولی بریم خونه تا تو هم زودتر با دایی و زن دایی حرف بزنی .

سفارش مامانی رو می خریم و بر می گردیم خونه ، تو محل صدای اذان پیچیده و همین طور عطر بهار نارنج ...
دم دمهای غروب هم هست و هوای خنک روح آدم و تازه می کنه ... وارد کوچه که می شیم حاج برزگر رو می
بینیم ، داره در مغازه رو قفل می کنه ، موهای سرش سفید تر شده و صورتش چروک تر .
هر دو بهش سلام می کنیم ، بر می گرده و جوابمون رو می ده ، صدایش هنوز محکم و رساست .
- خوب هستین حاج آقا ...

رو صورتم مکشی می کنه و مثل اینکه یادش اومده باشه من کی ام ، می خنده و می گه : به به ... ببین کی
اینجاست ... رسیدن بخیر ، سفر سلامت ...
- ممنونم .

- چه خبر از آقا بهرام و مامانت ..

- خوبن ... سلامت باشین .

- خوش اومدی بابا دل این پیرزن رو خوش کردی ، مهتاب می گفت برگشتی !!!

- برای دیدن مامانی و بقیه اومدم ، مهتاب الان خونه است ...

- نه .. بیمارستانه بابا ... امروز از صبح شیفت داشت ... مهتاب خونه نیست ، خونه مون که سر جاشه ...

- مهتاب باشه خدمت می رسم حاج آقا ...

- خونه ی خودته بابا جون ، قدمت سر چشم

نازنین به جای من جواب می ده : خدا چشمتون رو نگه داره ، صاحبش زنده باشه حاج آقا ... با اجازه ... سلام
برسونین ...

مامانی تو حیات مشغول وضو گرفتنه ولی یادش به سفارشش هست : بهاران جان خریدی مادر ؟

- آره مامانی ...

می خنده و من و نازنین می ریم داخل ، اول آجیل رو توی ظرف می ریزم و کنار سجاده ی مامانی می ذارم ،
باید روش دعا خونده بشه .. بعد با نازنین می ریم تو اتاقم .. با کارت خودش خط من و شارژ می کنه و برام
بسته ی GPRS می خره و می گه بفرما الان دو گیگ شارژ داری ... هرچی اصرار می کنم پولش رو نمی
گیره اما تو فکرش هستم که بذارم تو کیفش

شام و حاضر می کنیم تا دعا خوندن مامانی هم تموم بشه بعدش با بابا و مامان حرف بزیم ، مامانی هم دوست
داره بابا رو از نزدیک ببینه .

سرعت نت خیلی کمه ولی به صبر کردن می ارزه ،مدام قطع و وصل می شه اما همین دیدار چند دقیقه ای هم دل همه رو آروم می کنه بخصوص مامانی که بعد از مدتی می تونه بابا رو ببینه ، عاشق درک بالای مامانی هستم که هیچ وقت بابا رو تو معذورات قرار نمی ده و همین اخلاق مامانی من و تافته جدا بافته کرده .

صبح زودتر از نازنین از خواب بیدار می شم ، دیشب وقت قبلی گرفتم که خودم مشکل گشای مامانی رو بیرم در خونه ی همسایه ها ... بچه که بودیم با نازنین دعوامون می شد که کی بیره اما الان عین خیالش نیست ، البته منم به ذوق اون روزها می خوام این کار وانجام بدم و به خاطر مامانی که خودش با پا دردی که داره تو زحمت نیفته ، دست و پای نازنین که مثل هشت پا دور من پیچیده شده رو از هم باز می کنم ، آروم طوری که بیدار نشه ... خدا به داد سامان برسه با این خوابیدن نازنین !!

دیشب تا دیر وقت با هم حرف می زدیم و من با حرفهایی که زد به عمق احساسی که به سامان داره پی بردم ، بعدش هم برای اینکه از حال و هوای عشق بیرون بیاد ، باران و ارغوان و سامان رو با شماره ی جدیدم حسابی گذاشتم سر کار ، ارغوان که همون اول گوشیش رو خاموش کرد ، باران که محل نگذاشت ولی سامان ... آقا سامان تا تونست شیطونی کرد و آتیش سوزوند ، نازنین خانم هم از عصبانیت مدام سرخ و سفید می شد و لب می گزید از پررویی سامان ... آخه فکرمی کرد دختری که پشت خطه قصد دوستی داره ... آخرش هم نازنین خانم غیرت به خرج داد و گوشه رو از دستم گرفت و خاموش کرد ...

نگاهم تو صورتش می چرخه ، صورتی گرد ، پوست سبزه ،ابروهای پهن و مشکی هم رنگ موهاش نازه و به پای سامان میاد ... از خدایم باشه که نازنین دوستش داشته باشه به زور هم که شده باشه می بندمش به ریش سامان ، به من می گن بهاران نه برگ چغندر .

مامانی تو حال نشسته و به دعایی که از تلویزیون پخش می شه گوش می ده و بعضی جاهاش و همراهش زمزمه می کنه ، سلام و صبح بخیر می گم و جوابم رو با روی خوش می ده ، از دیشب که بابا رو دیده حتی همون چند دقیقه حالش خیلی بهتر شده .

- عاقبت بخیر باشه عزیزم ، چرا به این زودی بیدار شدی ؟

- دیگه خوابم نبرد .

- صبحانه می خوری یا

- نه مامانی ... صبرمی کنم تا نازنین هم بیدار بشه .

دست و صورتم و تو حیاط می شورم ، وقتی بر می گردم مامانی تو آشپزخونه است ، آروم صدام می زنه و می رم بینم چکارم داره .

- جانم بانو .

- جانت سلامت ... اشاره می کنه به کاسه های پر از آجیل روی کابینت و می گه : آماده گذاشتم .. حالا که دوست داری خودت زحمتش رو بکش .

- ای به چشم .

فوری می رم تو اتاق و بلوز شلوار خوابم رو با یه تونیک و شلوار پارچه ای عوض می کنم ، یه روسری هم سر می کنم .

چادر رنگی مامانی رو هم از جا لباسی توی انباری برمی دارم ومی ندازم روی سرم ، مامانی با ذوق نگاهم می کنه و برام ورد می خونه و ازهمونجا که نشسته تو صورتم فوت می کنه ، باورم می شه خوشگل شدم و تو آینه خودم و نگاه می کنم ، رنگ سفید چادر با گلهای درشت مشکی رنگش به صورتم میاد .. چه خوبه که صبحها صورتم ورم نداره .

سینی که مامانی آماده کرده برمی دارم و از آشپزخونه بیرون میام : من دیگه برم مامانی .. خواب که نیستن این وقت صبح ؟

- نه عزیزم ، پیرزن پیرمرد های این محل همه سحر خیزن ...

درست می گه مثل خود مامانی ، با اجازه ای می گم و صندل نازنین رو می پوشم ، دم پای مامانی راحت تره ولی اندازه ی من نیست .

مامانی اشاره ای به چادرم می کنه و میگه : مواظب باش زیر پات گیر نکنه و نخوری زمین ، بهاران بعضی خونه ها شلوغه ممکنه چند تا بردارن یه دفعه چیزی نگی ...

عادت مامانیه می گه نذری باید به اندازه ی باشه که چشم و دلشون ببینه ، مثلاً دلخور به مامانی نگاه می کنم ، می گم چشم و راه میفتم ، تا برسم جلوی در چند بار چادر از سرم میفته... آخه که تو نمی تونی جمعش کنی واسه چی سرت می کنی ؟

جلوی در حیاط سینی رو زمین می دارم ، یکی از آبنبات ها که نعنایی هم هست کش می رم و تو دهنم می دارم ، تازه از خواب بیدار شدم و چیزی نخوردم ، این جوری بهتره ، گوشه چادر و زیر بغلم جمع می کنم ، در حیاط و روی هم می دارم و سینی رو برمی دارم ... با احتیاط می رم تا چادر از بغلم بیرون نیاد .

از یه طرف کوچه شروع می کنم ، یکی یکی زنگ می زنه و می گم که نذری آوردم ، همه با روی خوش جوابم رو می دن ، مامانی چند تا همسایه جدید هم داره که من و نمی شناسن ، بعضی ها یادشونه که نوه ی اشرف خانمم ، بعضی ها با کمی فکریادشون میاد ، ولی من همه شون رو یادمه ، به خصوص طاهره خانم رو ، آخه آدم و یاد طاهره خانم و چنگالش می ندازه ، اون موقع که به همه چی کار داشت ... شاید هنوزم اون اخلاقش رو داشته باشه ... آخه تجربه می گه که آدمها به یا نمی تونن یا به سختی عادتتهاشون رو ترک می کنن .

سر کوچه که می رسم نگاهم میفته رو مغازه حاجی که بازه ، یه آقایی ازش بیرون میاد و با دیدن کاسه ها ، یکیش رو تو جیبش خالی می کنه و می گه : حاجت روا بشی دخترم ، قبول باشه ...

پشت سرش هم یه پسر جوون که نا آشناست بیرون میاد و به چهار چوب در تکیه می زنه ، سرکی تو مغازه می کشم ، حاجی پشت دخلش نیست ، یادش بخیر ..چقدر از اینجا رنگارنگ و لواشک می خریدیم مغازه حاجی که حالا شده سوپر مارکت گندم خیلی تغییر کرده ، یخچال بزرگ ، قفسه های بیشتر...
- چیزی لازم دارین در خدمت باشیم....

صدای اون پسر جوونه ، برای شاگرد مغازه شدن زیادی حیفه ، نه بهتر از سامان و اردلان ولی سرش به تنش می ارزه ، نگاهم و ازش می گیرم ، اگر حاجی تو مغازه بود حتماً بیرون می اومد ، اخم می کنم و محلش نمی دارم ، سرم و پایین می گیرم و از کنارش رد می شم که دوباره به حرف میاد : از این کاسه ها یکیش سهم من نمی شه حاج خانم ؟

چقدر پرروئه ... بعدش حاج خانم ... لبم و به هم می فشارم ، تعارفش کنم ، نکنم ؟ نه .. ولی اگر به مامانی بگم دعوا می کنه می گه شاید بنده ی خدا دلش خواسته مگه مجبورم به مامانی بگم ؟ نه نیستیم من که نمی دونم کیه .. غریبه است ...

بی اعتنا به اون رد می شم و زنگ خونه ی کبری خانم و می زنه ، سنگینی نگاهش و حس می کنم ولی نگاهش نمی کنم ، نمی دونم چرا باهاش لج می کنم ... شاید به خاطر لحنش که شیطونه کبری خانم خودش در و باز می کنه و با دیدنم بغلم می کنه و بهم خوش آمد می گه با بلند حرف زدن کبری خانم حتمی این شاگرد مغازه می فهمه که من کی ام ...

دو تا کاسه خالی هست و فقط خونه ی حاجی مونده خودمم دلم به حالش می سوزه ... اگر دلش از این نخود چی کشمش ها خواسته باشه چی کاش یه کاسه بهش داده بودم ... اگر برگردم و تعارفش کنم یه فکری پیش خودش می کنه ... عذاب وجدان داشتن بهتر از اینکه مضحکه ی دست اون بشم .

زنگ خونه ی حاجی رو که می زنم فوری باز می شه و با مهتاب چشم تو چشم می شم ، خیلی تغییر کرده ، بیشتر از بقیه ... اون ماتش برده و من خنده ام گرفته ، یه آن به خودش میاد و بغلم می کنه : وای وای ... بهاران ... ملچ ملوچ بوسم می کنه ، حواسش به سینی هم نیست ، شونه هام و محکم می فشاره و می گه : دلم تنگت شده بود دختر ... رفتی حاجی حاجی مکه ؟

- دل منم تنگ شده بود چکارمی کنی .. صفورا خانم خوبن ؟

- همه خوبن بیا تو

دستم و می گیره بیردم داخل ولی مانع می شم : الان که درست نیست باشه یه وقت دیگه .

- وقتی مامانیت گفت اومدی خیلی خوشحالم شدم ، ولی فرصت نشد پیام دیدنت .

- همین که به یادم بودی کافیه مهتاب جونم .

- تا کی هستی ؟

- نمی دونم هرچه بیشتر بهتر !!

- منم موافقم .

تازه یادم میفته که چکار داشتیم ، سینی رو که می گیرم جلوی مهتاب حواس اونم جمع می شه ، دوباره از ته دل می خنده و می گه : یاد قدیم ندیم کردی دختر؟؟

با تکون سر جوابش رو می دم ، اونم دست دراز می کنه برای برداشتن یکی از کاسه ها که همون صدای شیطون و آشنا می گه : دوتاش و بردار مهتاب ... سهم منم هست ، محاله حاج خانم یاد من نباشه .

یک دفعه و ناغافل مثل جن ظاهر می شه ، دستم و از ترس روی قلبم می ذارم

مهتاب هم هر دوتا کاسه رو برمی داره ، نگاهم می کنه و می پرسه : چی شدی بهاران ؟

نفسی تازه می کنم و می گم : هیچی !!!

- از صدای توحید ترسیدی ؟

آره ولی نمی گم ، با لب بسته می خندم و می گم : نه ، اصلاً .

- اجازه هست ؟

بر می گردم نگاهش می کنم ، پس هیولایی که نازنین می گه ایشونه جناب توحید خان .. نازنین خیلی اغراق کرده این بنده خدا هیچ وجه تشابهی با هیولا و مار نداره ، نقطه ی مقابل توصیف های نازنینه ، قیافه

اش خیلی هم دلنشینه ... از فکری که به ذهنم می رسه لبم و می گزم ، سرم و می ندازم پایین ، حالا که آشنای مهتاب از کار در اومده ازش خجالت می کشم ، کاش همون موقع یه کاسه بهش داده بودم .
- خواهش می کنم .

می کشم کنار تا بره داخل و حین رد شدن با ته خنده ای که تو صداشه می گه : دست شما درد نکنه ، قبول باشه ، خدا روزی رسونه .

طعنه ی حرفش و می فهمم ، تو اون لحظه ذهنم قفل کرده و هیچ حرفی به زبونم نمیاد که جوابش رو بدم ، حضور مهتاب هم دلیل دیگه ی ساکت بودنمه ، اگر چه اشتباهی نکردم ، با صدای مهتاب سرم و بالا می گیرم :
بیا تو کاسه ها رو خالی کنم برات بیارم

نگاهم می ره سمت توحید خان که داره دستش و کنار حوض می شوره و می گم : نه ... باشه واسه بعد .
مهتاب رد نگاهم و می گیره و می گه : غریبه نیست ، توحید پسر داداش محمده....
پس برادر زاده ی مهتابه !!!
- قضیه اش مفصله

صداش بغض داره و من نمی خوام بیشتر ازاین مزاحمش بشم ، حتماً یاد چیز ناراحت کننده و تلخی افتاده ...
دست رو بازوش می دارم و می گم : برو به کارت برس ... اول صبحی اومدم گرفتمت به حرف .
- این چه حرفیه ، خیلی خوشحال شدم از دیدنت ... حالا سر فرصت با هم حرف می زنیم ...
به روش می خندم و می گم : حتماً ... به حاجی و مامانت هم سلام برسون

فکر مهتاب یه لحظه راحت نمی داره ، اتفاقی که توی زندگیش افتاده حقش نبوده ، مهتاب آروم ، سربه زیر و محجوبه ، این شکست برای دختری مثل مهتاب زیاده ولی به قول مامانی تو کارهای خدا نباید شک کرد ، باید به خدا اعتماد کرد و قدم برداشت تا موفق بشی ... بخوای فکر کنی نباید این جور می شد چرا اون جور شد از زندگی عقب میفتی و یه وقت به خودت میای می بینی فرصتهای بزرگی رو از دست دادی ... مسلماً مهتاب به خدا اعتماد داره و از برداشتن قدمهای بعدی ترسی نداره

درحیاط و می بندم و چادر از سرم برمی دارم ، مامانی بساط صبحانه رو تو بهار خواب یا به قول خودش تارمه پهن کرده ، حتماً نازنین از خواب بیدار شده ، وارد خونه که می شم سرو صداشون و از آشپزخونه می شنوم ...
- مامانی پر روغن خوشمزه تره

- ضرر داره این و که من نباید بهت بگم .

تو چهارچوب می ایستم و به دعوی مادر بزرگ ونوه که سر روغن ریختن تو ماهی تابه است نگاه می کنم ،
 آخرش هم نازنین برنده می شه و نیمروش رو چرب و چیلی درست می کنه
 - اومدی ... دیگه می خواستم پیام دنبالت
 - با همه احوالپرسی می کردم طول کشید ... تازه مهتاب هم دیدم ...
 مامانی سفره ی نون به دست از آشپزخونه بیرون می ره و نازنین با صدای آهسته می پرسه : هیولا چی ... اونم دیدی ؟
 - دیدمش ... ولی نازنین بنده ی خدا کجاش شبیه هیولاست ، جلوی آینه وایسه آینه ازش خجالت می کشه ، فکر کنم سوی چشمای تو هم کم شده ... عینک لازم شدی !!
 به حالتی که مثلاً چندشش شده می گه : آره ... خیلی حالا کجا دیدیش ؟
 اگر دیروز برام درد دل نمی کرد و محرم اسرارش نمی شدم حتماً شک می کردم که گرفتار این جناب هیولا شده .
 - جلوی مغازه ی حاجی
 - آی از حاجی خوشم میاد ، خوب بلده نوک این توحید خان و بچینه میدونی اصلاً دوست نداره تو مغازه وایسه ... کسرشانش می شه ولی رو حرف حاجی نمی تونه حرف بزنه .
 - منم فکر کردم شاگرد مغازه است ولی وقتی رفتم جلوی خونه شون تازه فهمیدم که برادر زاده ی مهتابه ...
 درسته تپیش به پادوی مغازه بودن نمی خورد اصلاً
 - آره همون به درد ماهیگیری می خوره ...
 متوجه منظورش نمی شم و اون با چشمهایی ریز شده می پرسه : حالا به کدوم چشم دیدیش که به دلت نشست ؟ پات سریده ها ...
 اخم کرده می گم : یعنی چی ؟
 - هیچی گفتم شاید هوایی شده باشی
 - بی خود این وصله ها به من نمی چسبه نازنین خانم ... من فقط گفتم با اون چیزی که تو می گفتی فرق داشت همین !!
 - حالا چرا عصبانی می شی ... اصلاً محاله من دختر به این هیولا بدم ، بعدشم بهتره از رو ظاهر قضاوت نکنی بهاران خانم حالا بذار صابونش به تنت بخوره بعد ...

صدا زدن مامانی مانع از هر صحبت دیگه ای می شه ، هر دو می ریم تو حیاط ، پا از در حال بیرون نگذاشته صدای زنگ آیفون بلند می شه ، با اشاره به نازنین می گم خودم جواب می دم و اون می شینه سر سفره
- کیه ؟

- نمکيه !!

- سحر خیز شدی جناب نمکی ... محض اطلاع ما نون خشکه نداریم !!

- دختر خوشگل چطور؟

نگاهم می شینه رو صورت نازنین که می پرسه کیه ، اگر بدونه سامان جلوی دره چکار می کنه ، ذوق زده می شه یا ناراحت .

- آره داریم ولی به همه نشونش نمی دیم ...

- اوه پس خیلی باید دیدنی باشه زود حاضر شو بیا دم در

- امری باشه !!

- می خوایم بریم بگردیم ، اومدیم دنبالت که دیگه بهانه مهانه نیاری !!!

از پشت آیفون نمی شه درست حرف زد بهش می گم الان میام دم در و گوشی رو می ذارم .

- نگفتی کیه بهاران ؟

مامانی هم منتظر فهمیدنه : سامان و بچه ها من الان میام ...

ابروهای نازنین کمی بالا می ره و نفس عمیقی می کشه که فقط من می دونم فرقی با آه نداره .

در و که باز می کنم ، سامان که به ماشین تکیه زده و ارغوان و باران رو می بینم ، از همونجا که نشستن سلام می کنن و منم جوابشون رو می دم .

- بیاین تو

- ممنون .. نگاهی به سرتاپام می ندازه و می گه : هنوز که آماده نشدی ؟

- شگفت زده شدم ... الان میام ... راستی ؟

- چیه ؟

برای اینکه بفهمم با شنیدن اسم نازنین چه حالی می شه تو صورتش زل می زنم و بادقت زیر نظر می گیرمش

تا یه لحظه یا یه حس رو از دست ندم : نازنین هم هست ..

گوشه ابروش تکون ریزی به سمت بالا می خوره ولبش برای ثانیه ای از هم فاصله می گیره .

- به خاطر من مونده درست نیست تنه‌اش بذارم ... اگر بیاد اشکالی نداره

هیچ عکس العمل دیگه ای نشون نمی دونه و من دست خالی می مونم در حالی که هیچ تعبیری واسه حرکت ابروهاش ندارم .

- تو دوست داری بیاد ، باشه ...

- نه ... اگر ناراحت می شین بهش نمی گم ...

- منظورم و بد متوجه شدی خانم ... امروز روز توئه و ما در خدمتیم

تو دلم برای خودم بشکن می زنم که اینه ... از کوچکترین فرصتها باید استفاده کرد ، شاید بشه سر این دو تا رشته رو به هم گره زد و با هم یکی شون کرد .

- شاید طول بکشه تا آماده بشم بیاین داخل ، بساط صبحانه هم حاضره ...

- تو ماشین منتظرت ..منتظرتون می مونیم ...

فوری به نازنین همه چی رو می گم ، اولش ممانعت می کنه ، معلومه که با دست پس می زنه با پا پیش می کشه ، شاید اگر برای من حرف نزده بود .. الان تصمیم گرفتن راحت تر بود ، منم به روش نمیارم و تو منگه نمی ذارمش تا کاری که دوست داره رو انجام بده و تو این جدال بالاخره دلش برنده می شه و قبول می کنه به شرط اینکه عمه بی‌تا مخالفتی نداشته باشه که اونم با یه تلفن و چند تا قربون و صدقه بستن به ناف عمه بی‌تا درست می شه ، تا من حاضر می شم نازنین سفره رو هم جمع می کنه تا مامانی اذیت نشه ، موقع خداحافظی مامانی لقمه هایی که گرفته رو تو نایلون می ذاره و می گه : شما که چیزی نخوردین ، تو ماشین بخورین که ضعف نکنین ، گونه اش رو می بوسم و ازاینکه تنه‌اش می ذاریم معذرت می خوام و اونم با اخمی شیرینی جوابم رو می ده و پیش به سوی عملیات پیوند دادن دل‌های دور افتاده و بی خبر از هم ، طی عملیاتی کاملاً نامحسوس .

استقبال بچه ها از نازنین خیالم رو از بابت این همراهی راحت می کنه ، قبل از رفتن ما از ایران دوارن خوبی با هم داشتیم و بیشتر گردش رفتنهامون دور همی بود ، فقط نوشین سهمی تو این دور هم جمع شدن‌ها نداشت چون از ما آرومتر بود و به خاطر زود ازدواج کردن فاصله اش از ما زیاد شد .

تمام حواسم متوجه حرکت‌های نازنین و سامانهکه البته هیچ کدوم هم عین خیالشون نیست بخصوص نازنین ، این خود دار بودن نازنین رو خیلی دوست دارم ، من اگر جای اون بودم این همه کنترل رو رفتارم نداشتم و خودم و زودی لو می دادم ، اما این نازنین خانم با این که مدت‌ها از سامان دور بوده و این دیدار برایش تازگی داره

طوری رفتار می کنه که حتی منم شک می کنم احساسی به سامان داشته باشه ، نمی دونم شاید این طرز فکر به خاطر اینه که تا حالا عاشق نشدم ، و شاید این پنهان کاری از خاصیت های عشقه و زیبایی و جلوه ی اون رو چند برابر و ارزشش رو بیشتر می کنه .

باران جلو می شینه و ماهم صندلی عقب ، وسط می شینم که به همه شون تسلط داشته باشم و البته نازنین خانم در تیررس نگاه سامان خان باشن ، مستی از پسته هایی که کنار دست سامانه بر می دارم و می پرسم :
بقیه نمیان ؟

سامان عینکش رو می زنه و به جای جواب دادن می گه :بقیه یعنی کیا ؟

- منظورم اردلان و نامزدشه .

ارغوان زودتر از سامان جوابم رو می ده : نه ... امروز ناهار خونه شون دعوته شبم که می خوایم دور هم باشیم

تو دلم خدا رو شکری می گم و به هر دو پسته تعارف می کنم ودوباره از سامان می پرسم : تنهایی سخت نیست با چهار تا خانم بیای بیرون ؟

ابرو بالا می ندازه که : نه ... چرا سخت باشه با چهار تا خانم خوشتیپ و خوشگل بعدشم مائیم و همین دختر خاله .

الان تو دل نازنین قند آب می کنن که به چشم سامان اومده و ازش تعریف می کنه .

سامان سوئیچ رو می چرخونه و قبل از حرکت سیستم ماشینش رو روشن می کنه و با چند تا عقب و جلو کردن ترانه رو انتخاب می کنه ، طبق معمول همیشه صدای ابی تو ماشین می پیچه و صدای آه گفتن بچه ها بلند می شه ، سامانه و صدای ابی و داریوش

تو از متن کدوم رؤیا رسیدی که تا اسمت رو گفتی شب جوون شد

که از رنگ صدات دریا شکفت و نگاه من پر از رنگین کمون شد

سامان راه میفته و سر کوچه ریز ریزکی نگاهی به مغازه ی حاجی می کنم که درش هنوز بسته است ، خوشبختانه نازنین تو حال و هوای خودشه وگرنه اگر نگاه گریزون من دیده بود هزار تا حرف بارم می کرد

تو از خاموشی دلگیر رؤیا صدام کردی صدام کردی دوباره

صدا کردی من و از بغض مهتاب از اندوه گل و اشک و ستاره

حواسم و به متن ترانه می دم و از ته دل از خدا می خوام که انتخاب این ترانه از طرف سامان به منظور و هدف خاصی باشه ، هدفی خاص و خوشگل و ناز مثل نازنین .
 صدام کردی صدام کردی نگو نه ، اگر چه خسته و خاموش بودی
 تو بودی و صدای تو صدام زد اگر چه دور و ظلمت پوش بودی
 تو چیزی گفתי و شب جای من شد ، من از نور و غزل زیبا شدم باز
 تو گیج و ویج از خود گم شدنهای من از من مردم و پیدا شدم باز
 به فلکه ی گاز یا همون میدون آزادی که می رسم ، می پرسه : خوب کجا بریم خانمها ؟
 - بهاران تو بگو

ارغوانه که انتخاب و به عهده ی من می ذاره : با تخت جمشید چطورین .. اول بریم اونجا که ازمون دوره
 شیراز گردی باشه واسه یه روز دیگه
 همه موافقت می کنن و سامان که دیگه می دونه مقصد کجاست دور می زنه .
 به دروازه قرآن و خواجه کرمانی که می رسم ، سامان می پرسه : اینجا هم نمی خوای بری ؟
 - چرا ولی نه الان اینجا شب قشنگتره

توی راه لقمه های مامانی رو با آبمیوه ای که سامان واسه مون می خره می خوریم و تا رسیدن به تخت جمشید یه دقیقه هم ساکت نمی شینیم ، میون یاد گذشته کردنها باران پیشنهاد می ده که یه شب دوشنبه هم به آسونه بریم و اونجا بخوابیم تا بلکه حاجت روا بشیم ، آسونه که همون آستانه ی سید علاءالدین حسین برادر امام رضاست ، دوشنبه شبها مهمون های زیادی داره که از جاهای مختلف ، میان اونجا واسه گرفتن حاجت و ادای نذر... یادش بخیر منم از این نذرها و حاجت ها زیاد داشتم که به بعضی هاش رسیدم وبه بعضی ها نه ... خالی از لطف نیست تکرار دوباره ی خاطره ها ، هر چند این پیشنهاد خنده سامان رو در میاره ، خنده ای که به خاطر حاجت بارانه ، آخه فکر می کنه که منظور باران از حاجت روا شدن یعنی شوهر کردن و البته که باران هم از خجالت سامان در میاد و با چند تا نیشگون و مشت تو بازوش که اثری هم نداره خنده ی منظور دار سامان رو تلافی می کنه .

به ورودی تخت جمشید که می رسم سامان می پرسه : بریم پارکینگ یا می خواین از اینجا برین ؟

باران اعتراض می کنه که اگر اینجا پیاده بشیم خیلی باید راه بریم و خسته می شیم ، بهتره بریم پارکینگ ، سامان هم قبول می کنه ولی پول فیش و رسید پارکینگ و به بهانه ی پول خرد نداشتن از خود باران می گیره

پیاده می شیم و همراه هم راه میفتیم ، عینک همراهمون هست ولی آفتاب گیر نه ، از تو مغازه هایی که کنار پارکینگه و همه چی توش پیدا می شه چند تا نقاب هم می خریم تا آفتاب اذیت نکنه ، چرخه تو مغازه ها می زنیم ، باران چند تایی گردنبنده و انگشتر می خره و مافقط نگاه می کنیم .

بستنی قیفی به دست پشت سر سامان که بلیط خریده راه میفتیم و سامان برای اذیت کردن باران و ارغوان می گه : بهاران و نازنین خانم مهمون خودم ولی شما دوتا باید دونگی حساب کنین حواستون باشه چقدر می خرین و می خورین

دیدن تخت جمشید با بالا رفتن از پله های سنگی که با حصار از چوب محافظت می شن و گذشتن از دروازه ی ملل شروع می شه ، قبلاً هم اومده بودم ولی بازم برام تازگی و قشنگی داره ، شهر سنگی که نشونه قدمت و جون و جثه دار بودن خاک و مردم ایرانه و یه افتخار ملی ، افتخاری که برای نگه داشتن باید از جون و دل مایه گذاشت تا از این خرابتر و فرسوده تر نشه ...

دست رو لایه های کاه گلی می کشم ، وقتی که بارون بزنه چه عطرکاهگلی از اینها بلند می شه ... تو نماهای مختلف ، چهار نفره و پنج نفره و تکی عکس می گیریم . از مغازه هایی که داخل تخت جمشیده سامان برای هر کدومون یه دستبند و گردنبنده به اسم خودمون و با خط میخی می خره و من خوشحالم که نازنین هم همراهمونه و مهربونی و محبت سامان شامل حال اونم می شه ، حتی اگر منظور خاصی پشت این محبت وجود نداشته باشه ، اگه نازنین عاشق باشه دلش به همین محبت ها هم خوش می شه و می سازه .

سامان که هوس قلیون کرده همه رو می کشونه تو قهوه خونه و خودش تنهایی از خجالت قلیون برازجونی در میاد ، بعدشم که سوار کاری با اسب یا شتر و پیشنهاد می ده ، بجز من بقیه استقبال می کنن حتی نازنین که امروز عجیب خانم شده و از لحن شوخ و شیطونش خبری نیست یا حداقل به غلظت همیشه نیست ... اونها هیجان دارن و من ترس ، ترس افتادن از روی اسب ، سامان می گه خودش مراقبمه و به یه بار تجربه کردن می ارزه اما من ترجیح می دم که فقط نظاره گر باشم و بس .

دیدن تخت جمشید این بنای عظیم و مهندسی ساز که علم و قدرت ایرانیهای چند صد سال پیش و نشون می ده با خوردن کبابی که سامان می خره تو پارک جنگلی و حرص خوردن ما دخترها تموم می شه ، سامان

خودش مثل عقاب حواسش و نگاهش به همه چی هست تا کسی نگاه بد روونه دخترهای خوشگل همراهش نکنه ولی خودش چند تایی شماره به لیست شماره هاش اضافه می کنه ، اونم چه دخترهایی ساپورت پوش با مانتوهایی که دگمه هم نداشتن ... ناراحتی و دلخوری نازنین رو فقط من حس می کنم .

موقع نشستن تو ماشین باران دلش طاقت نمیاره و به سامان اعتراض می کنه که چرا از اون دخترها شماره گرفتی ؟ جلف های بی شعور . تو در حد اونا هستی آخه ...

سامان نگاهی به همه می ندازه و می گه : خوب چه کار کنم .. نمی شد دل بنده های خدا رو وشکست و امیدشون رو ناامید کرد ، بعدم تقصیر من چیه که این همه خریدار دارم ؟

نازنین که خودش و از جمع جدا کرده و جوابی نمی ده ، منم تو فکر نازنینم و حالش ... اما ارغوان و باران با تأسف برایش سر تکون می دن و اونم جلوی چشم همه شماره هایی که گرفته رو پاک می کنه و می گه : من فقط واسه شوخی و اذیت کردن شما شماره شون رو می گرفتم وگرنه من از یه جایی به بعد این کارها رو گذاشتم کنار ...

- مثلاً از کجا ؟

- اونش دیگه به خودم مربوطه ، ذهن شما گنجایش فهمیدنش رو نداره ...

- راست می گه داداشم مگه نمی بینی عابد و زاهد شده ، از ریش و پشم و عبا و کشکولش معلوم نیست درویش شده ؟

- باران خانم همیشه دورت شلوغ نیستا ... حواست به زبونت باشه !!

باران تو صورت سامان زل می زنه و لبخندی دندون نما می زنه و بی خیالی طی می کنه ومن باز حسرت می خورم که ای کاش برادر داشتم یا حتی یه خواهر که این جور سربه سرش بذارم ... سامان و اردلان هرچه قدر هم که مهربون باشن بازم مثل برادر واقعی نمی شن .

سامان از تو آینه شیطون نگاهم می کنه و می گه : ای وای یادم رفت .. دیشب یه دوست تازه پیدا کردم بذار به اونم زنگ بزنی بگم بی خیال من بشه که من این کاره نیستم ، جلوی خودم و می گیرم که تعجب نکنم که از کجا فهمیده منم ... برای سایلنت کردن گوشی هم دیگه دیر شده ... نه اینکه نخوام بفهمن من بودم ولی الان تو این ماشین که بین شون گیر افتادم و راه فراری ندارم ... سامان هم بهترین موقعیت رو برای گیر انداختن من پیدا کرده ... نازنین می زنه تو پهلو و من شونه بالا می ندازم چون دیگه چاره ای نیست ...

سامان شماره می گیره و صدای زنگ گوشی من بلند می شه و منم با خنده ای دندون نما و بالاجبار گوشی رو از کیفم بیرون میارم ای تو روح سامان باران و ارغوان که با فضولی سامان مزاحم دیشب شون رو می شناسن بدن منم از نیشگونهاشون سیاه و کیود می شه ...

هوا تقریباً خنک شده که به شیراز می رسیم ، سری هم به خواجهی کرمانی می زنیم ، ارغوان نازنین رو هم دعوت می کنه که شب مهمونشون باشه ولی نازنین در عین دوست داشتنی که من از نگاهش می خونم قبول نمی کنه و از سامان می خواد که به جایی نگه داره تا پیاده بشه ، سامان هم حرفی نمی زنه و نازنین رو درست جلوی در خونه شون پیاده می کنه ، گونه های نازنین هم گل انداخته از این محبت زیرپوستی سامان که شاید فقط از روی احترام و شاید غیرت تنها نگذاشتن یه دختر و امانتداری باشه .

نازنین که می ره ، فرصت گفتن حرفهای خودمونی تر می شه ، خودمونی در حد فامیل مادری و در مورد فامیل پدر .

- دیروز بهت خوش گذشت ، کنار فامیل پدر ؟

برای بهتر جواب دادن به سؤال باران به دیروز فکر می کنم ، روزی عادی که با دیدن یغما ، دلخوری گذرای مامانی ، حرفهای نازنین و اعترافش به عشقی چند ساله ، به روزی خاص و به یاد موندنی تبدیل شد ..
تکیه می دم به صندلی ماشین و می گم : چرا بد باشه ... خیلی هم خوب بود ولی اگر بدونین چطوری شروع شد ؟

باران با هیجان می پرسه : چطوری ؟

برعکس باران عادی و خونسرد جواب می دم : با دیدن یغما .

اپروهای سامان تو هم گره می خوره : کجا دیدیش ؟

یادم میفته به رفتار سامان اون موقع که ماشین رو دید و عصبی شد ، ولی چرا دیدن یغما و شنیدن دیدار ما باید سامان و ناراحت کنه ؟

- سامان ؟ ماشین اون شبی هم یغما بود درسته ؟

خودم و جلو می کشم و با زل زدن به نیم رخش می پرسم : چرا از دیدنش عصبانی شدی ؟

سؤالم و با سؤال جواب می ده : اومد در خونه ؟ چکار داشت ؟

- کیفش رو جا گذاشته بود اومده بود دنبالش .

- باهاش که حرف نزدی ؟

دلیل این بازخواست های سامان و حساسیتش رو نمی فهمم ، نفهمیدن که نه ... اما این موضوع اونقدر ها هم به سامان ربطی پیدا نمی کنه .

- نه یعنی نمی دونستم کار درست چیه ... اون که تقصیری نداشت تو ...

اجازه نمی ده باقی حرفم رو بزنم و می گه : کار خوبی کردی ... بهش بی اعتنا باش بهاران ... هر چی باشه اونم پسر همون پدره !!! خیلی راحت می تونه چشم رو همه چی ببندد و واسه همه دردرس درست کنه و موقعیت های دیگران و به باد بده

چه دل پری هم داره این پسر ... آخه اونها چه کاربه سامان داشتن آخه !!!

- من که کاریش ندارم ... ولی می شه واضح تر حرف بزنی ؟

- تو این مدت خیلی چیزها عوض شده بهاران ، این یغما خان هم کم دردرس نداشته !!!

- مگه چی شده ؟

میون بحث جدی من و سامان باران درفشانی می کنه و می گه : هیچی ، چیز خاصی نشده ... ولی بهاران !! مثل اون قصه بود پیرزنه می ره خونه ی دخترش و بعد از ترس گرگ خودش و تو کدو تنبل قایم می کنه ... این بار تو باید با کدو قلقله زن می اومدی تا از دست گرگ در امان باشی !!!

شوخی باران فقط گیجی من و بیشتر می کنه ، یغما چه تشابهی با گرگ داره . سامان وقتی نگاه پر از سؤال و می بیند به دادم می رسه : تو فقط اومدی یه سفر .. کاری به مدتش ندارم اما نباید ذهن خودت ومشغول چیزهای بی ارزش بکنی ...

- ولی می خوام بدونم ، حتی اگر بی اهمیت و بدون ارزش باشن .

- می گم چون می خوام مواظب باشی یغما تو این مدت عوض شده بهاران .. با اون یغمایی که از قبل می شناختی خیلی فرق کرده .

صورت یغما میاد جلوی چشمم چه تغییری ؟

- یه شیپنتن هایی کرده که بی دردرسش هم نبوده ... روابط آزاد و

سامان دیگه ادامه نمی ده ، روابط آزاد ؟ یعنی یغما ... محاله .. باور نمی کنم ... یغما شیطون بود ولی نه به اندازه ای که بخواد تا این حدی که سامان می گه پیش بره

ذهنم پر از سؤاله و باید جواب بگیرم تا این مغز گر گرفته خنک بشه و سرد .

با ناباوری می پرسم : یعنی یغما مریض شده ؟

سامان با نارضایتی سرش و تکون می ده و می گه : کاش اصلاً حرف به اینجا کشیده نشده بود ... ولش کن بهاران ... امروزت و با این فکرهای بیهوده خراب نکن ...

حرف سامان می شه خاتمه ی صحبت ما درباره یغما ولی ذهن من می شه پر از سؤال ناراحتی مامانی هم به خاطرهمینه ، نازنین هم می خواست همین حرفها رو بزنه ... وشاید خیلی چیزهای دیگه که من ازشون بی خبرم .

همه تو خونه ی دایی جمع شدن ... اردلان و خانمش یا همون نامزدش هم هستن ... باهاش روبوسی می کنم و ورودش رو به جمع فامیل خوش آمد می گم ، از لحاظ ظاهر به پای اردلان نمی رسه ولی از نظر اخلاق و رفتار بی نظیره ، طوری که اصلاً با اون احساس غریبی نمی کنم .هر چه بیشتر می گذره بیشتر به بهترین انتخاب بودنش برای اردلان پی می برم .

فضای اونجا من و از چند ساعت پیش و حرفهایی که شنیدم جدا که نه دور می کنه ، برای اینکه مزه دهن سامان رو درمورد ازدواج بفهمم از سامان می پرسم : سامان ؟ اردلان که افتاد تو تله .. تو نمی خواهی آستین بالا بزنی ... داره دیر می شه ها !!!

- مگه من چند تا زن می خوام ؟

خاله مهرناز از تو آشپزخونه می گه : می بینی خاله ... هر وقت خودمم این حرف وبهش می زنی همین و جواب و می ده ، می ترسم یه روز دست یه دختر و بگیره و بیاره بگه مامان بفرما اینم زنی که می گفتم !!!

- به انتخاب من شک نکن مامان ، بهترین عروس و برات میارم ... حور و پری

اردلان می پرسه : خبریه سامان ... نم پس نمی دادی !!

- خبر که خیلی وقته منتظرم وقتش بشه !!!

- حالا کی هست این عروس خانم ناز دار ؟

سامان به ارغوان که این سؤال و پرسیده نگاه می کنه و می گه : باید ازش مطمئن بشم ... از خودش ... احساسش ... اون وقت خبرتون می کنم .

- یعنی من همچین روزی رو می بینم ؟

همه در جواب خاله مهرناز ایشالله می گن و من دلهره می گیرم که سامان کی رو دوست داره ...

دایی به اردلان می گه که ترتیب کباب و بده و اردلان به اتفاق سامان راهی بالکن می شن برای کباب کردن .

برای فرار از فکر و خیال و شاید حرف از زیر زبون سامان بیرون کشیدن می پرسم : کمک نمی خواین ؟

اردلان چیزی نمی گه اما سامان می گه : نه ... هر وقت آماده شد بیا ناخونک بزن و تستش کن .
 طعنه می زنه ، منظورش اینه که اول تو بخور تا اگر مریض نشدی ما بخوریم ، به پشتی مبل تکیه می زنم و از میوه ای که مارال نامزد اردلان تعارفم می کنه می خورم و می گم : سامان خان حسابت داره می زنه بالا ... منتظر تلافی باش ...

از ته دل می خنده و همراه اردلان بیرون می ره ، مارال می پرسه : بهاران جان دوست داری عکسهای نامزدیمون رو ببینی ؟
 - حتماً ، چرا که نه ؟
 - میای اتاق اردلان یا بیارم اینجا ؟
 - بریم تو اتاق ...

چهار نفری رو تخت اردلان میشینم و آلبوم عکس نگاه می کنیم ، باران و ارغوان اینقدر ذوق دارن واسه دیدن که نوبت به من هنوز ندیده نمی دن و خنده ی مارال رو در میارن .
 تو عکسش خوشگلتر از الانه ، با اون آرایش محو و موهایی که مثل گنبد جمعش کردن و لباس عنابی رنگش .
 - مبارکتون باشه ... خیلی خوشگل شده ... خوشبخت بشین و به زودی مراسم عروسی ایشاللهه .
 - اردلان خیلی ازت تعریف می کنه و الان می بینم که کم گفته .
 - محبت داره به من

زن دایی صدا می زنه که بیاین شام و باران و ارغوان برای کمک بلند می شن ، ارغوان اجازه نمی ده که من و مارال هم همراهی شون کنیم و می گه خودشون هستن کافیه
 آلبوم و می بندم و می دارم رو عسلی ، زیر نگاه مارال یه کم معذبم که با حرفی که می زنه بیشتر هم می شه .
 - دوست داشتنی هستی و به اردلان حق می دم این همه
 یه دفعه زل می زنم تو صورتش با چشمهایی که اندازه ی چشمهای وزغ شده
 دستم و می گیره و می گه : همه چی رو می دونم ...
 به خودم مسلط می شم ، بزاقت دهنم و وقورت می دم و از شک درش میارم : چیزی نبوده که بخوای بدونی مارال جان ... من از اول هم به اردلان و سامان به چشم برادر نداشته نگاه کردم نه بیشتر دوستش دارم ولی مثل یه محرم ... یه برادر

- من که چیزی نگفتم ... راستش یه کم شک داشتم ولی امشب با دیدن چشمت و نگاهت مطمئن شدم که نگاهت پاک و دلت صافه .

اردلان بی شعور ... رفته همه چی رو گفته ...رو راست بودن و صداقت داشتن خیلی هم خوبه اما وقتی چیزی بین ما نبوده و این احساس یک طرفه بوده نباید حرفی می زد ، حالا من چی بگم به این دختر ؟
- بین مارال جان ، حس منم شبیه حس خودته ، برای اولین باره که می بینمت اما واقعاً حس غریبه بودن باهات ندارم ، مطمئنم که بهترین شانس برای اردلان هستی و با تمام وجودم برای تو و اردلان آرزوی خوشبختی می کنم .

لبخندش دلگرم کننده است و نشونه ی این که حرفهای من و باور کرده ، باران میاد و میگه بیاین دیگه کباب یخ می کنه .

دلخوریم از اردلان و تو اتاقش جا می ذارم و با روحیه ای مثل قبل همراه مارال بیرون می رم ، نگاه کنجکاو اردلان رو هم بی جواب می ذارم که رفتار من و مارال رو زیر نظر داره ، مارال کنار اردلان می شینه و منم کنار ارسالان که روبه روی اونها نباشم ، گله کردن از اردلان باشه به وقتش .

خاله مهرناز ساعتی بعد شام از بچه ها می خواد که آماده باشن واسه رفتن ... آرمان فردا مدرسه داره و باید شب زودتر بخوابه ، باران ناراضی از رفتن با صدای بلند بهم می گه : بهاران مشغول الذمه باشی اگر امشب اینجا بمونی بدون مدیون کردن باران هم قصد موندن نداشتم از صبح مامانی رو تنها گذاشتم شب باید پیشش باشم .

مثل شب مهمونی خاله مهرناز سامان می شه راننده ی مخصوص من و می گه خودم بهاران و می رسونم ،اگر نخواد بمونه .

از دایی مهیار و شهلا جون و همین طور بچه ها تشکر می کنم و برای اینکه باران امشب راحت بخوابه همراه اونها بیرون میام.

بیشتر راه تو سکوت من و سامان و صدای ابی سپری می شه ، سر کوچه که می رسیم با دقت تو کوچه رو نگاه می کنه ، دنبال ماشین یغما می کرده ولی یغما که بیکار نیست هر شب بیاد اینجا ، با رفتار دیروز منم تا وقتی که هستم یاد اینجا نمی کنه .

- بهاران یاد نره بهت چی گفتم !!

شک سامان به یغما و این طور حرف زدنش رو اصلاً دوست ندارم ، اما با لحنی آروم بهش می گم : دلیل ناراحتیت از یغما رو نمی فهمم سامان ، اون به هر بدی که باشه آزارش به شما نرسیده در ضمن من هنوزم باورم نشده که یغما این جور می گین عوض شده باشه

ماشین و جلوی در خونه نگه می داره ، می خواد اعتراض کنه که اجازه نمی دم : حتی اگر حرفهاتون درست هم باشه ولی بازم خطری من و تهدید نمی کنه ، نه به خاطر اینکه من از یغما و خانواده اش دوری می کنم نه !! چون مطمئنم یغما به هر پستی هم که باشه کسی نیست که نیت و نگاه بد به همخونش داشته باشه

- من فقط نمی خوام اذیت بشی ...

- ممنونم ، نمی دونی چقدر این حمایتها رو دوست دارم اما یه چیزی رو بدون سامان حتی اگر یغما تا این حد عوض شده باشه نمی شه همه ی تقصیرها رو گردنش انداخت اگر اون با دختری بوده اون دختر خودش هم می خواسته کافیه یه ذره اراده داشته باشی و نخوای تا خیلی اتفاقها برات نیفته چه خوب چه بد ... همین امروز ... من نمی تونستم مثل اون دخترها که به تو شماره دادن رفتار کنم ؟ یا اون دخترها چرا باید تا حدی خودشون رو پایین بیارن و پیش قدم بشن واسه شماره دادن ؟ جز اینکه که خودشون هم می خواستن ؟

- نه حرفت رو قبول دارم ... ولی بازم تو مواظب خودت باش

نمی خواد از خر شیطون پیاده بشه ، با مشت تو بازوش می کوبم و می گم : هستم ... تو هم مواظب خودت و عشقت باش ، سلام من و بهش برسون بگو دختر خالم مشتاق دیداره ... تلخندی می زنه و می گه : چشم .

حرف دیگه ای نمی زنه تا منم بدون حرفای امشبش جدی بود یانه الان دیگه باید نگران احساس سامان به نازنین هم باشم .

- دست شما درد نکنه

- برو شیطون ، درد نمی کنه زیر لب چیزی می گه که متوجه نمی شم .

پیاده که می شم متوجه توحید خان می شم که نگاهش به ماشین و دستش مشغول باز کردن در خونه ی حاجیه ، نگاه ازش می گیرم و زنگ خونه رو می زنم ، صبح عجله داشتم یادم رفت از مامانی کلید بگیرم ، سامان صبرمی کنه تا برم داخل و با تکون دستش خداحافظی می کنه و می ره .

برخلاف روز تقریباً خوبی که داشتم شب خوبی رو نمی گذروم ، همه اش هم تقصیر حرفهای سامانه ... حرفهایی که در مورد یغما می زد و موضوع عاشق شدنش و فهمیدن اینکه سامان خودش یکی رو زیر سر داره دلم به حال نازنین می سوزه .. خوب که وقتی نازنین بود سامان اون حرفها رو نزد وگرنه ... ولی باز سامان و به حال خودش نمی دارم ، باید بفهمم اون کیه که دل و دینش رو برده که موقع حرف زدن از اون چشمش برق می زنه و لبش می خنده

دیشب به نازنین پیام دادم که امروز چکاره است و جواب داد که تا ظهر کلاس داره و برای نهار حتماً میاد خونه ی مامانی ، می دونم که مثل من عطش فهمیدن داره ... الان هم منتظرم که ظهر بشه و نازنین بیاد خیلی سؤال دارم که نازنین می تونه به همه شون جواب بده ، مامانی هم هست اما نمی خوام که با پرسیدن در مورد یغما و خانواده ی عمو ناراحتش کنم .

الان هم که خونه نیست ، قبل از بیدار شدنم رفته و من تو حیاط منتظرش نشستم تا برگرده ... در حیاط که باز می شه می رم استقبالش ... از سبد خریدی که پشت سرش می کشه معلوم می شه که کجا بوده ...
- سلام و صبح بخیر ...

جوابم رو که می ده ، سبد و از دستش می گیرم و می گم : چرا بیدارم نکردین مامانی ... یا خودم می رفتم یا همراهتون می اومدم .. با این پا دردی که دارین !!!

چادر از سر بر می داره و می گه : نمی شه که همه اش تو خونه بشینم دختر خوب ، امروز آقا جعفر رفته میدون سبزی و میوه ی تازه آورده حیفا بود اگر نمی رفتم خرید .

تو سبد خرید مامانی همه چی پیدا می شه ، گوجه سبز ، هندونه ، سبزی خوردن و کاهو .. بادمجونهای قلمی و کلم قمری

به گوجه سبزه که پاتک می زنم مامانی اعتراض می کنه : نشسته نخور... مریض می شی ! صبحانه خوردی ؟
- نه میل نداشتم ...

از سر ناراضی بودن سری تکون می ده و می ره داخل خونه ، سفره ی مخصوص سبزی پاک کردنش رو که پهن می کنه ، همه چی رو خالی می کنم روش و مشغول پاک کردن دسته های ریحون می شم .

- امشب می خوام آبگوشت برات درست کنم می خوری که !!!

- مگه می شه تو روی شما نه آورد مامان خانم ... به شرطی که پر دنبه باشه .

غم می شینه تو چشمش آخه بابا هم مثل من .. خیلی دوست داره .

برای ناهار خودم ماکارونی درست می کنم ، نازنین هم خیلی دوست داره و خوشش میاد .. باید پاچه خواری کنم تا هرچی می خوام بدونم و بهم بگه .

نازنین خسته میاد و نفس راحتی می کشه که از دست کلاس اولی ها راحت شده ، فقط می مونن کلاس دومی ها که تا یه هفته ی دیگه اونها هم تعطیل می شن .

خوبه که نازنین دیگه کلاس نداره .. این طوری وقت بیشتری و در کنار هم هستیم . با کمک نازنین ظرفها رو می شوریم و آشپزخونه ی مامانی رو مرتب می کنیم ، مامانی هم مشغول آماده کردن مقدمات آبگوشته و نمی شه تو آشپزخونه حرف مهم زد .

کارمون که تموم می شه نازنین و می کشونم تو اتاق ، قبل از اینکه من چیزی بگم می پرسه : دیشب بهت خوش گذشت ، عروس اردلان رو هم دیدی ؟

براش از همه چی تعریف می کنم حتی از کاری که اردلان کرده و صاف همه چی رو کف دست مارال گذاشته ، فقط از حرفهای سامان چیزی نمی گم .

نازنین هم معتقده که اردلان کار خوبی کرده که هر چی تو دلش بوده رو به زنش گفته ، اما حرف من اینه که چیزی وجود نداشته ...

نازنین طاق باز دراز می کشه و با آهی عمیق می گه : بهاران ؟ من دیشب خیلی فکر کردم ...

مثل خودش دراز می کشم و می پرسم : به چی ؟

- به همه چی ... به عاقبت این احساسی که ریشه زده تو قلبم ، ریشه ای قوی و محکم ... یعنی کار از ریشه زدن هم گذشته بهاران سبز شده و ساقه زده ، ساقه ای که هر روز محکم تر هم می شه اما من می ترسم که یک طرفه باشه و راه به جایی نبره و مجبور بشم قطعش کنم ، مثل درختی که می خوای از ریشه درش بیاری و همراه ریشه خاکهای اطرافش هم بالا میاد ، اگر مجبور به این کار بشم چیزی از من باقی نمی مونه بهاران ... پسر خاله ی تو که دیروز عین خیالش هم نبود بهاران ؟ اگر سامان دوستم نداشته باشه ؟

نا امیددی و حسرت تو صداس و بغضی که سعی داره باز نشه ، آزارم می ده اما امکانش هست ... سامان خیلی راحت از دوست داشتن یکی دیگه حرف می زد ، دوست ندارم اون کسی که تیشه می زنه به ریشه ی این احساس من باشم اما نازنین باید واقعیت رو قبول کنه و به همه چی فکر کنه : خوب نداشته باشه !!

خیلی از حرفم جا نمی خوره و من باز به شناختن نازنین شک می کنم : گفتنش ساده است بهاران با اینکه ممکنه اتفاق بیفته ولی من نمی خوام بهش فکر کنم ...

- نازنین تو خودت بهتر از من این چیزها رو می فهمی ... خیلی وقته این حس و داری و فراموش کردن هم کار ساده ای نیست با این که تجربه ای نداشتی ولی حرفت رو قبول دارم نمی خوام امیدوارت کنم ... نه نا امید ... نه درسته که به خاطر سامان پشت پا به بقیه ی فرصتها بزنی ... نه دقیق می تونم بگم که با سامان به جایی نمی رسی ... تنها چیزی که می دونم اینه که همه چی رو به خدا بسپری .. خودش درستش می کنه پوفی می کنه و دستش و قلاب می کنه زیر سرش ، رو شکم می خوابم و با موهای بلندش بازی می کنم ، کمی فکر می کنم که چطوری شروع کنم و با چه سوآلی که خودش سر حرف و باز می کنه و راه و برای من باز .

- چی فکر بهاران خانم و مشغول کرده ؟

- خیلی چیزها .. نازنین ؟

- چیه قربون اون لحن ملتست برم ...

با چشمهای ریز نگاهش می کنم ، کلاً این دختر نه غمش معلومه نا شادیش ... مثل کش می مونه هر چقدر هم که بکشیش بازم به حالت اولش بر می گرده و می شه همون نازنین شیطان و شوخ .

- دیروز بچه ها یه حرفهایی زدن که فکرم و خیلی مشغول کرده ...

- درباره ی ؟

- یغما ...

ابروش به هم گره می خوره و با شک می پرسه : چی ها شنیدی ؟

آروم و آهسته که مامانی صدام و نشنوه حرفهایی که سامان زد و بهش می گم و نازنین هم مثل من تو فکر غرق می شه ...

حرفام که تموم می شه بلند می شه و چهار زانو می شینه : چیزهایی که شنیدی تقریباً درسته ... یغما یعنی کلاً خانواده ی عمو روزهای خوبی رو نداشتن تو این یکی دو سال اخیر ...

- برام تعریف می کنی ؟

- چه فرقی به حالت می کنه ؟

- فقط می خوام بدونم !

- خوب ... یغما یه مشکلاتی داشته ... می دونی که شیطان بود و اهل دوست دختر گرفتن ... حد خودش رو هم نگه می داشت ، اینکه چی شد که یک دفعه این جور شد و منم نمی دونم ... منم از لابه لای حرفهای مامانم

فهمیدم چی شده ... بعد از کلاه برداری دایی و رفتن شما ... رابطه ها هم سرد شد ... مامانی خیلی از دایی بهنام دلخور بود ، ماه های اول که خود دایی هم به مامانی سر نمی زد ، بعدشم که اومد مامانی اصلاً بهش اعتنا نمی کرد حتی در حیات رو هم به روش باز نمی کرد ، یک سالی از اون ماجرا گذشته بود که مامانی عمو بهنام و به خونه اش راه داد بدون اینکه باهاش حرفی بزنه ... تا اینکه زن عمو مریض شد

- فروغ مریض شد ؟ چه مریضی ؟

- سرطان سینه ...

شوک حرف نازنین خیلی زیاده ... زن عمو و مریض شدن اونم سرطان ؟ دیگه خوابیدن فایده نداره مثل خود نازنین می شینم و منتظر شنیدن ادامه ی حرفش می شم .

- وقتی می فهمن که دیگه دیرشده بود ، یکی از سینه هاش هم بریدن ... اما بدتر شده که بهتر نشده ... اگر بنییش به چه روزی افتاده

تصور بیمار سرطانی که مریضیش پیشرفت کرده باشه سخت نیست ...

- خوب ؟

- هیچی دیگه مریضی فروغ که شروع شد و دایی به مامانی گفت چی شده رفتار مامانی هم باهاش بهترشد سرسنگین بود اما دیگه بی محلش هم نمی کرد ، تو گیر و دار مریضی فروغ .. یغما هم دردرس درست کرد ... گویا به یه دختر دوست می شه که عقد کرده ی یکی دیگه بوده ولی یغما خبر نداشته که چی به چیه ، شوهر اون دختر که از قضا پسر عموش هم بوده بهش شک می کنه و تعقیبش می کنه که آخر هم با یغما می بیندش ... زنگ می زنه به خانواده ی عموش و همه جمع می شن اونجا و دعوا و کتک کاری ، یغما یکی دو روز تو بیمارستان بستری بود

- شکایت نکردن ؟

- نه از کی ، وقتی پای خودش هم گیر بوده ؟ اما این تجربه واسه یغما درس عبرت نمی شه که دست از این کارها برداره .. یه مدت بعد هم یه دختر می ره شرکت دایی و مستقیم بهش می گه من از پسرتون حامله ام و پسرتون زیر بار نمی ره ... دایی که فکرمی کنه از اون دختر زرنگ تره می گه باید آزمایش بدی ، بعد از کلی دردرس معلوم شد که بچه ی یغما بود ... مجبور شد عقدش کنه

نازنین می گه و بهت و تعجب من با هر جمله اش بیشتر می شه ، چه اتفاقاتی افتاده و من یعنی من و مامان بابا بی خبر بودیم ... تصویر صورت یغما برام هر لحظه سیاه تر می شه ، بگو سامان با چه اعتقادی از یغما و

کارهاش حرف می زد و من باورم نمی شد ، نازنین نمی دونه من با شنیدن این خبرها چه حالی می شم ، خوشحالی نه ... من دلم می سوزه براشون ... که به این روز افتادن ...

ناباور و با دستی که جلوی دهنم گرفتم می پرسم : یعنی یغما الان زن و بچه داره ؟

- نه ... دختره دردش فقط پول بود و یه اسم تو شناسنامه اش وقتی به چیزهایی که می خواست رسید ، کاری کرد که اون بچه سقط بشه ، یغما هم طلاقش داد ، دایی هم یغما رو گذاشت تو منگه که از ایران برو ... برو هر جای دیگه هر غلطی دلت خواست بکن اما مامانی نگذاشت ... گفت بشین فکر کن ببین چرا بچه ات به این جا رسیده .. می خوای از جلوی چشم خودت دورش کنی و بندازیش تو دهن شیر ... در عوض اینکه تو شهر خودت برایش پدری کنی می خوای صورت مسئله رو پاک کنی ، مامانی شد ضامن یغما و چند مدتی همینجا نگهش داشت ، اینجا شد کمپ ترک اعتیاد واسه یغما ...

- وای ... یعنی معتاد هم شده ؟

- نه ... منظورم به همون کارهاشه دیگه ...

- آهان ... خوب بعدش ...

- از اون وقت که مامانی خودش هوای یغما رو داره دیگه سراغ این کارها نرفته ... انگار حرفهای مامانی کارساز شده .. اگر بدونی مامانی و مامان چه حالی بودن ... یه چشمشون اشک ، یکی خون از غصه ی یغما ...

- یسنا چی ؟ اون که ...

- نه ... یسنا فرقی نکرده ... مثل همون موقع است ... شانسی که یسنا داشت نامزد کردنش با یکی از همکلاسی هاش بود ... وگرنه شاید برای اونم به شکل دیگه ای مشکل پیش می اومد ...

بیچاره مامانی چه عذابی کشیده تو این مدت ... دست تنها بار این همه درد و به دوش کشیدن خیلی سخته ، واقعاً چرا یغما به این روز افتاده ... یغما که خیلی به خودش مطمئن بود .

نگاهم خشک شده به گلهای قالی به واقعیهایی که شنیدم فکر می کنم که نازنین می زنه تو کمرم و من و به بدترین شکل ممکن از فکر در میاره ، بعضی وقتها دوست داری یک نفر و تا جون داره بزنی ... منم الان همچین حالیم ... اگر می شد بلایی به سر نازنین می آوردم که ...

- بسه دیگه ... نمی خواد بهش فکر کنی ... خود کرده را تدبیر نیست ... تو هم جلوی مامانی طوری رفتار نکن که بفهمه چی شده ... به اندازه ی کافی غصه خورده تو این مدت ..

- سخته ولی تلاشم و می کنم .

- کار درستی می کنی .

با کمک نازنین حیاط و آب و جارو می کنیم و تو بهار خواب فرش پهن می کنیم ، نازنین خودش هندونه رو قاچ می کنه و میاره تا دور هم بخوریم ، خیلی سعی می کنم که نگاهم محو و مات صورت مامانی نشه اما بعضی وقتها اختیارش از دستم درمی ره و با نیشگون یا چشم غره ی نازنین به خودم میام ... بابا اگر بفهمه چه مشکلاتی برای عمو پیش اومده چکار می کنه ، خوشحال میشه یا ناراحت ... شاید مثل من فقط دلش بسوزه ... همیشه فکر می کردم ورشکست شدن عمو و بر باد رفتن پولهای باد آورده می تونه جواب خوبی برای کاری که عمو کرد باشه .. اما حالا می بینم تحمل رنج و عذاب بعضی از دردها از صد بار ورشکست شدن و همه ی سرمایه ات رو از دست دادن بدتره .

صدای زنگ حیاط بلند می شه و نازنین چادر گلی گلی به سر می ره برای باز کردن در و با مهتاب بر می گرده . با همه روبوسی می کنه و کنار دستم می شینه ، تو کاسه هایی که براشون مشکل گشا بردم شاخه نبات گذاشته و اونها رو جلوی مامانی می گذاره و می گه : ایشالله که حاجت روا بشین ، دیروز بهاران صبر نکرد که کاسه ها رو خالی کنم .

مامانی از زحمتی که کشیده تشکر می کنه و می پرسه : مسافراتون هنوز نیومدن ؟

- فردا برمی گردن ...

- به سلامتی ... سفرشون بی خطر .

مامانی سلامت باشین مهتاب رو که می شنوه ما رو به بهونه ی سر زدن به غذا تنها می ذاره ، نازنین از من کنجکاو تر می پرسه : کی و کجا ؟

مهتاب خنده به لب ما رو از خماری در میاره : مامان و بابام ، رفتن خونه داییم ...

- آهان ، پس بگو چرا این هیولا خان تو مغازه ی حاجی بود ... خود حاجی رفته سفر ...

نگاهم می چرخه رو صورت مهتاب تا عکس العملش رو از این حرف نازنین ببینم ، نازنین بی ملاحظه ... ولی جز همون خنده ای که از صورت مهتاب جدا نمی شه چیز دیگه ای نمی بینم ، فقط یه ذره و به شوخی لحنش دلخور می شه : دلت میاد نازنین ؟

- ایش تحفه .

- تو هنوز فراموش نکردی ؟ بابا یک سال گذشته ... اون موقع توحید عصبانی بود بعدشم به تو که حرفی نزد !!!

- آره کم مونده بود من و ببلعه ... با اون چشمهای عصبانیش ...

- بهاران؟ کینه ی شتری نازنین به کی رفته؟

- حلال زاده به کی می ره؟

مهتاب می خنده و جواب نازنین به حرف من که نمی دونم کجاش بد بود یکی از همون ضربه های محکم میشه .

- دختر عمه به همساده ی مادر بزرگ فروش .

- حوصله ات شد؟

ادای من و در میاره و در جواب مامانی که صدا می زنه بیا این چایی رو ببر می گه اومدم و بلند میشه و می ره داخل .

مهتاب آهی می کشه و نگاهش و از قدمهای نازنین به صورت من می دوزه : این دوتا از همون موقع شدن مثل کارد و پنیر ... حالا توحید کاریش نداره نمی دونم نازنین چرا کوتاه نیما .

همین موقع نازنین سینی به دست میاد بیرون و خودش جواب مهتاب و می ده : از بس ترسناکه ... والله من که هروقت دیدمش اخماش تو هم بود ... انگار که من قصد خوردنش رو داشته باشم .

- بهاران تو یه بار توحید و دیدی همچین آدمی به نظر می رسید؟

- راستش ... نه !!!

- بهارانه و پیشونی سفیدش ... حالا هنوز با اون آشنا نشده ... بذار یه بار مثل همون ماهی ها که می گیره کبابت کنه بعد نظر بده ...

- بیا همین حرفها رو می زنی دیگه ... می دونه که توحید رو شغلش خیلی حساسه بازم بهش می گه ماهیگیر .

- مگه کارش چیه؟

- مهندس شیلاته .

نازنین چایی می ریزه و می گه : ول کنین این توحید خان و حرف دیگه ای هم واسه گفتن هست .

تو دلم حرص می خورم از دست نازنین ... آخه این چه طرز برخوردی حالا اگر از این آقا دلخوره که دیگه نباید این جور ی با مهتاب حرف بزنی ... باید سر وقت گوشمالیش بدم که بفهمه هر حرفی رو نمی شه هر جای زد ...

ولی انگار مهتاب به این حرفهای نازنین عادت داره که هیچ عکس العملی نشون نمی ده .

- از خودت بگو بهاران ... چه کار کردی ، درست تموم شد؟

- آره .

- همون حسابداری دیگه ؟

خنده ی روی لبم جواب سؤالش می شه .

- ولی من هنوزم نفهمیدم بهاران ... مامان پرستار ... بابا دکتر ... واسه چی رفتی حسابداری !!

- همین که مامان بابا خونه نبودن بس بود ، این رشته رو هم خیلی دوست دارم .

نازنین چایی رو داغ داغ سر می کشه و اظهار نظر می کنه که : بهاران نمی خواد بچه هاش هم مثل خودش

باشن و مامان باباش شیفتی کنارش باشن .. مامانش میاد باباش می ره باباش میاد مامانش می ره .

در عین شوخی حقیقت رو می گه ... من اگر خودم نخواستم مثل مامان یا بابا باشم به همین دلیل بود .

مهتاب آهی می کشه و می گه : خیلی خوبه که آدم به چیزهایی که دوست داره برسه

و این حرفش اونقدر پر سوز و گدازه که نازنین هم ساکت می شه و متفکر ، منم که می دونم دل مهتاب و حتی

نازنین از کجا می سوزه چیزی نمی گم و این سکوت و صدای زنگ حیاط می شکنه .

زودتر از نازنین بلند می شم ، چادر گلی گلی که کنار دست نازنین افتاده رو برمی دارم و می رم برای باز کردن

در : کیه ؟

- باز کن بهاران جان .. منم ...

اگر اشتباه نکنم صدای کبری خانمه .. در وکه باز می کنم تو صورتم می خنده : سلام کبری خانم

- سلام عزیزم ... خوبی ؟

- ممنون ... خودم وکنار می کشم و دعوتش می کنم داخل در حالی که نگاهم رو کارتهای توی دستشه ...

با اون هیکل تپل مپلش میاد داخل و می گه : دستت درد نکنه ... مامانیت رو صدا می زنی ؟

- بفرمائید داخل ... الان صداس می زنم .

میاد داخل و با دیدن مهتاب می گه : مهتاب جون تو هم اینجایی ؟ هرچی زنگ زدم کسی در وباز نکرد ؟

کبری خانم لبه ی بهار خواب می شینه و منم می رم داخل و به مامانی می گم که کبری خانم کارش داره ،

مامانی میاد تو حیاط و منم می رم تو آشپزخونه تا فنجان بیارم تا کبری خانم هم چایی بخوره .

وقتی بر می گردم بحث عروسی گل انداخته ، کبری خانم یه دونه کارت به طرف مامانی می گیره و می گه :

کارت دعوت همه ی همسایه ها رو خودم دادم ... قدم رو چشممون بذارین اشرف جون ..

- مبارکشون باشه و به پای هم پیر بشن .

کبری خانم تشکر می کنه و نازنین جای خودش و تو عروسی می ندازه : منم الان اینجا هستم کبری خانم ...
دعوتم دیگه ؟ حق و آب و گل دارم !!!

مامانی می خنده و سر تکون می ده و کبری خانم می گه : قدمت رو چشم ... تو هم عزیزی مثل همه .. ایشالله
برای خودت ...

نازنین مثلاً سرخ و سفید می شه و تشکر می کنه ...

کبری خانم کارت خونه ی حاجی رو هم می ده به مهتاب و می گه : فکر کردم بیمارستان باشی .. می خواستم
بدمش به آقا توحید تو مغازه ، بهتر شد که خودت اینجا باشی ...

مهتاب هم آرزوی مامانی رو تکرار می کنه و کبری خانم با نفسی سنگین می گه : ایشالله
- بالاخره تو خونه است یا تالار ؟

کبری خانم نگاهش و به مامانی می دوزه و جوابش رو می ده : همون جور که اونها می خواستن تو باغ ... بچه
های بردار زاده اش یک سالی یه باغ و کرایه کردن که دیگه موعدهش داره تموم می شه ، گفتن می خوایم
عروسی عمه مون اختتامیه کارمون باشه .

- خوب به سلامتی ... مهم این دوتا جوون هستن که خاطر هم و می خوان .

- اشرف جون منم واسه خاطر مهدی کوتاه میام و محض اینکه شکوفه خودش دختر خوبییه ، وگرنه من و این
همه کوتاه اومدن ؟

پس مهدی هم می خواد عروسی کنه ... مهدی بچه ی سربه زیر محله ی مامانی ... محاله وقتی باهش حرف
می زنی سرش و بالا بگیره و نگاهت کنه ... تن صداش هم همیشه پایینه .. نمی دونم هنوزم اون طوری آروم
هست یا نه ...

کبری خانم چابیش رو می خوره و می ره که بقیه ی همسایه ها رو هم دعوت کنه و مامانی هم تا جلوی در
بدرقه اش می کنه و آروم آروم باهش حرف می زنه .

مهتاب نگاهش و از اونها می گیره و می گه : چه خوب .. حالا دسته جمعی می ریم عروسی .

- عروسی مهدی ؟ فکرش و کن ... آقا مهدی داماد بشه .. عوض شده یا نه ؟

- قد کشیده .. اما هنوزم آرومه .

نازنین آه می کشه و می گه : خوش به حالش سرش و می گیره بالا و می گه : ای خدای متکی

هم من هم مهتاب می دونیم که نازنین چی می خواد بگه ... این بار خودم پیش قدم می شم و یه تو سری محکم می زنمش تا زبونش بند بیاد و دیگه اراجیف به هم نبافه .

- کارش از این حرفها گذشته بهاران جون ... درست شدنی نیست !!

با مهتاب قول و قرار خرید رفتن واسه عروسی رو می ذاریم ، من که نمی دونستم قراره دعوت بشم عروسی که لباس همراهم باشه ، مهتاب و نازنین هم می گن که باید لباس بخرن ، وسط هفته که مهتاب هم بیکاره رو انتخاب می کنیم واسه خرید رفتن .

مهتاب با خواهش و تمنا و لوس بازی من و نازنین برای شام می مونه ، مامانی می گه به توحید هم بگو بیاد انگار برعکس نازنین مامانی میونه ی خوبی با توحید داره ، مهتاب زنگ می زنه ولی ایشون افتخار نمی دن و نازنین برای مهتاب ابرو بالا می ندازه ...

تا مهتاب و نازنین سرگرم هستن به بابا زنگ می زنم ، شنبه است و هر دو خونه هستن .

- سلام بابا

صدای بابا رو می شنوم که مامان و صدا می زنه : پریناز بیا بهارانه ...

- احوال دختر فراری بابا ... خوبی ؟

- عالی

- ای بی معرفت ، عالی ؟ پریناز بیا ببین دخترت چی می گه !!

بابا به شوخی غر می زنه و من می خندم : نشد یه بار زنگ بزنه بگه دلم براتون تنگ شده همه اش می گه عالی .

صدای مامان پری رو می شنوم که می پرسه : چی شده ؟ چی می گه ؟

- هول نکن خانم ، خبری نیست ، حالش خوبه اونم بدون ما ...

- ا ... بهرام ترسیدم .

مامان دیگه به بابا فرصت حرف زدن نمی ده و گوشی رو ازش می گیره : جانم بهارم ؟

- سلام مامان .

- سلام عزیز دلم ، خوبی .. خودت ، مامانی ...

- همه خوبن ... دیشب خونه ی دایی مهیار بودم فقط جای شما خالی بود ..

می دونم با این حرفم اشک تو چشمش حلقه می زنه و بغض راه گلوش و می بنده ، یادم میفته به حرفهای نازنین درباره ی زن عمو فروغ و مریض شدنش ، حرف تا پشت لبم میاد که همه چی رو به مامان بگم اما عقل نهی می کنه ، بدون شک مامان هم از شنیدن مصیبت ها و مشکلات اونها خوشحال نمی شه ، بهترین کار همینه که خاطره ی اون روزها رو براش زنده نکنم ولی در عوض با خبر خوب و شیرین نامزد اردلان ناراحت شدن مامان و تلافی می کنم .

- جات خالی مامان عروس اردلان رو هم دیدم ، چه دختر ناز و مهربونیه این مارال خانم ... شانس زن دایی زده با این عرووش .

- خوشگله ؟

- همه چی تموم .. خوشگل .. مهربون .. یه چیزی می گم یه چیزی می شنوین ، حالا دفعه ی دیگه که رفتم خونه ی دایی ارتباط می گیرم که شما هم ببینیدش

بالاخره بابا موفق می شه گوشه ی رو از مامان بگیره : خوش می گذره بابا ؟ کنگر خوردی لنگر انداختی ؟ - دلم براتون تنگ شده ..

بابا بعد از چند لحظه سکوت می گه : جای تو هم تو خونه خیلی خالیه

دلش تنگ شده اما نمی گه برگرد ... بچه ی مامانیه دیگه

سفره ی شام به خاطر مهتاب زودتر پهن می شه و دور هم آبگوشت می خوریم ، مامانی واسه توحید خان گوشت کوبیده و ترشی کنار می ذاره تا مهتاب براش بیره .

تا جلوی در مهتاب و بدرقه می کنیم به اتفاق نازنین و وقتی مهتاب در حیاط و می بنده ماهم میام داخل ، خیلی تو دلم نگه داشتم که به نازنین جلوی مهتاب حرفی نزنم و الان دیگه طاقتم تموم شده :

- نازنین ؟ یه چیزی می خوام بهت بگم ، دوستانه خواهرانه ... ناراحت نشو ...

همونجا تو حیاط می ایسته و مشکوک می پرسه : چی ؟ بگو !!

مستأصل نگاهش می کنم دلم نمی خواد از دستم دلخور بشه ولی یکی باید بهش بگه : شوخی و خنده رو بودن خیلی خوبه ... آدم تو دل همه جا داره .. اما هر چیزی به جای خودش ... تو اگر از یکی دلخوری نباید به یکی

دیگه حرفش رو بزنی حتی به شوخی ... مهتاب گناه داشت چقدر متلک گفتمی به این توحید خان تو ...

من نصیحت می کنم و گره ابروهای نازنین ذره ذره باز می شه و آخرش بلند می خنده .

منتظر بودم با حرفام ناراحت بشه و قهر کنه اما این نازنین خانم ...

بهش چشم غره می رم و تشر می زنم که : هیس ... چه خبره ؟

- جریان داره خواهر ... خودم می دونم ... اما این حرفها همه اش از روی برنامه است مادر بزرگ .

- چه جریانی ؟

دستم و می گیره و هر دو لبه ی باغچه می شینم : این توحید خان قصه داره واسه خودش بهاران خانم ... پدر مادرش و تو یه تصادف از دست می ده ...

ناباور ابرو هام بالا می ره : آقا محمد فوت شده ...

ناراحت و دمغ با تکون سر تأیید می کنه ... چه حیف ... آقا محمد و یکی دوبار بیشتر ندیده بودم ... شیراز زندگی نمی کرد ...

- حاج آقا از توحید که یکی یه دونه ی خونه شون بود خواست که بیاد کنار اونها زندگی کنه .. حال روحیش اصلاً خوب نبود ... عصبی ... پرخاشگر ... چند ماهی بعد از اومدنش دیدمش ... راستش و بخوای دلم به حالش خیلی سوخت ... گناه داشت ، خیلی سخته که یک باره همه خانواده ات رو از دست بدی و تنها بشی ... وقتی با مهتاب حرف می زدم باهاش همدردی می کردم .

اوایل نگاه مهتاب به من یه جور دیگه بود ... توقع داشت که من بتونم توجه و علاقه ی جناب هیولا رو جلب کنم ... از دلم که خبر نداشت نمی دونست من خودم دلم به گرو رفته .. می گفت اگر یکی با روحیه ی خوب پیدا بشه و به توحید کمک کنه زودتر حالش خوب می شه ... دلسوزی من رو به پای علاقه گذاشته بود ... نمی دونست من تو کار خودمم موندم .. بهش گفتم که اون طوری که تو ذهنش می گذره نیست اما قبول نکرد ... فکر می کرد من از غرورمه که حرف نمی زنم ... این جور رفتار می کردم که بفهمه چی به چیه .. طول کشید تا قبول کنه ... منم دیگه عادت شد که این جناب هیولا رو مستفیض کنم ، اصلاً به اسمش هم آلرژی گرفتم بهاران ... چه حساییه نمی دونم ...

خودش بلند می شه ، دست منم می کشه تا بلند بشم و می گه : حالا اگر ایهامات برطرف شد بریم بخوابیم ... از خستگی هلاکم به خدا ...

نازنین صبح زود قبل از بیدار شدن من رفته مدرسه ، مامانی هم سرگرم کار خودشه و منم مشغول گشت زدن تو اینترنت ، با اینکه از وقتی که اومدم کلی خبر خوب و بد و هیجان انگیز شنیدم و هرروز پر از اتفاق بوده ، اما الان حوصله ام سر رفته ، بچه ها رفتاری خودشون رو دارن ، یا سرکار هستن یا درس می خونن این روزها هم

ایام امتحانات ، کاش یه مدت دیرتر اومده بودم و حالا اینجوری بلاتکلیف نبودم ، بیرون رفتن و گشت و گذار هم تنهایی مزه نمی ده . تو این چند روز هم به شلوغ بودن اطرافم عادت کردم ، دوست هم ندارم که به خاطر من از کار و زندگی بیفتن ، سامان اصرار کرد که چند روزی نمی ره سرکار تا دور هم باشیم اما فقط سامان تنها که نیست ، باران و ارغوان هم مشغول هستن .

- بهاران ؟

- جانم مامانی ؟

- بیا عزیزم ، اگر می شه برو از مغازه حاجی یه خورده خرید کن و بیا .

بازم بهتر از تو خونه نشسته ، چشمی می گم و بلند می شم ، مامانی زنبیل حصیریش رو با کیف پولش می ذاره جلوی در و می گه ، شیر و ماست و کشک بخر ...اگر کره محلی هم داشت بگیر ...

- چشم .. دیگه چیزی نمی خواین ؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مامانی می گه نه و من چادر به سر راه میفتم واسه مغازه حاجی .

مامانی خوب آمار همه چی رو داره ، از تره بار فروشی جعفر آقا گرفته تا سوپری حاجی ... ماشین مخصوص پخش لبنیات از جلوی مغازه حاجی حرکت می کنه و می ره ، مغازه خلوته و جناب توحید خان مشغول جابه جا کردن وسایلی که تازه تحویل گرفته و متوجه حضور من نیست .

- سلام .

با صدای من قد راست می کنه و همزمان جواب سلامم رومی ده : سل ...

اما تا سرش و بلند می کنه و من و می بینه یک باره حالت صورتش عوض می شه و اخمی عمیق و غلیظ صورتش و می پوشونه ...

نگاه به پشت سرم می کنم تا بینم دلیل این تغییر رفتار منم یا یکی دیگه ... اما در کمال تعجب غیر از خودم کسی اینجا نیست ، چرا این جوری می کنه ؟ به خودم شک می کنم و نگاهی به سرتاپام می ندازم ، نه ایرادی نیست ...

با همون اخم و لحنی خشک می پرسه : امرتون ؟

دلیل این تحول و نمی فهمم ، رفتار الانش با اون روز صبح اصلاً قابل قیاس نیست ، یاد حرفهای نازنین میفتم و مشکلاتی که داشته .. شاید شب خوبی رو نگذرونده و الان بی حوصله و دماغه .. از اینها گذشته برای من مهم نیست که چطور رفتار می کنه من فقط اوادم خرید .

مثل خودش خشک و جدی می گم : شیر و ماست و کشک می خوام .

اشاره می کنه به یخچالی که خودش کنارش ایستاده و می گه : بفرمایین از هر کدوم که می خواین بردارین . تا می رسم به یخچال خودش و کنار می کشه و مشغول کار دیگه ای می شه ، در عین بی تفاوت بودن بهم بر می خوره ، نه رفتاری داشتم که بخواد فکر بدی پیش خودش بکنه ... نه مریضی لاعلاجی دارم که ازم دوری می کنه .

فوری سفارشات مامانی رو از تو یخچال برمی دارم و جلوی پیشخون وایمیستم تا حساب کنه : کره محلی هم دارین ...

- نه ... به حاج خانم بگین هنوز برامون نیاورده .

مبلغی که می گه رو می دارم جلوی دستش و تشکر می کنم و از مغازه بیرون میام ... می خوام به رفتارش فکر نکنم اما نمی شه ، هی صورت اخموش میاد جلوی چشمم ، اون روز من و نمی شناخت و راحت با من حرف می زد اما امروز شاید از این کاری که می کنه راضی نیست شایدم حالش خوش نیست .. اما دلیل نمی شه با بدرفتاری حرصش روسر دیگران خالی کنه ، با قیافه ای شاد و شنگول میام تو خونه ... از این موضوع به هیچکی حرف نمی زنم حتی نازنین ... دلیلی نداره .

همه جا رو گردگیری می کنم و مامانی برای ناهار شامی کباب درست می کنه ، می گه دوست داره ناهار امروز و تو حرم بخوریم ، منم با دل و جون قبول می کنم ، غذا خوردن تو محوطه ی حرم هم یکی از خاطرات شیرین و دوست داشتنی منه به نازنین پیام می فرستم که اگر امروز هم می خوای بیای خونه ی مامانی ما می خوایم بریم حرم تو هم بیا اونجا .

دوست دارم از بازار وکیل بریم ، اما به خاطر پادرد مامانی نمی شه ، زیاد و مداوم راه رفتن اذیتش می کنه ، با آژانس می ریم تا مامانی هم به موقع به نمازش برسه ، تو حرم شاهچراغ و برادرش سید میر احمد زیارت می کنم و ازشون سلامتی و خوشبختی برای همه می خوام .. خودمم خیلی حاجت دارم اما این جور موقع ها یادم می ره که چی می خواستم بگم ... اما برای نازنین جداگونه و سفارشی دعا می کنم ، دعا می کنم که قسمتش سامان باشه و اگر نیست خدا بهش کمک کنه که راحت فراموش کنه و یکی از سامان بهتر و بیاره تو زندگیش ،

اما اول و آخر همون سامان ... واسه خدا که کاری نداره که مهر نازنین روبه دل سامان بندازه ... کافیه یه اشاره بکنه و بعدش بادا مبارک بادا

مامانی بعد از ناهار دوباره می ره تو صحن و من و نازنین هم همونجا زیر سایه ی درختها می شینیم و حرف می زنیم ، دل دل می کنم به نازنین بگم چی شده یا نه ، تصمیم آخر و قطعی با خودم اینه که حرفی نزنم ، دلیلی نداره که فکرم و مشغولش بکنم ، یه چیزی بود و گذشت و تموم شد ، چرا رفتارش باید برای من مهم باشه .

سامان بهم پیام می ده که شب آماده باش میام دنبالت که بریم بگردیم و جوابش و می دم که باشه .

- چی شد نیشت تا بناگوش باز شد ، تو که از وقتی اومدم معلوم نیست چته ؟

خیلی بده که آدم برای دیگران رو باشه و شناخته شده که کمترین تغییر تو حالت و متوجه بشن .

حرف نازنین و انکار می کنم : من ؟ چیزیم نیست که !!

- باشه باور کردم ... اشاره می کنه به گوشی و می گه : نگفتی کیه !!

- سامان بود ... قرار شب و گذاشت که با بچه ها بریم بگردیم ... تو هم بیا ...

- خیلی ممنون .

- نپرسیدم تو هم میای ؟ گفتم بیا .. یعنی دعوت کردم

دست دور شونه ام می ندازه وبا بوسیدن گونه ام می گه : می دونم تو سرت چی می گذره بهاران ... اما به دو تا دلیل قبول نمی کنم ، درست نیست که هرجا میخوای بری همراهت بیام ، شما فامیل هستین شاید بخواین با هم حرفی بزنین چیزی بگین که حضور من مانع باشه .

خوب اعتراف می کنم که من به این چیزها فکر نکرده بودم ، من فقط می خوام این دوتا در کنار هم باشن ، سامان که بدجوری به دل نازنین نشسته .. شاید نازنین هم به چشم سامان بیاد ... نازنین عاقله و خانم و با حرف بعدیش من بیشتر شیفته اش می شم.

- خیلی دوستت دارم بهاران ... از اینکه حرف دلم و بهت گفتم اصلاً پشیمون نیستم ، می دونم که این دعوت کردنت به منظور و هدف خاصیست ... اما سامان خودش و با دلش باید من و بخواد ... اگرنا باشه عشقی به وجود بیاد نیاز به در کنار هم و جلوی چشم هم بودن نیست .. نگاهش و به حوض پراز آب می دوزه و می گه : اینجوری خودمم راحت ترم ، درکنار اونی که دوستش داری باشی و به اندازه ی بی خبر بودن از احساسش ازش

فاصله داشته باشی خیلی بده .. دارم سعی می کنم کنار پیام ، محبت یکسره جز دردسر چیزی نداره بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی ... خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

درک می کنم که چی می گه اما من کسی نیستم که به سادگی دست از سر سامان بردارم ، باید بفهمم تو دلش چی می گذره حتی اگر نازنین سهمی از دنیای سامان نداشته باشه .

نزدیک غروب از حرم میایم بیرون ، نازنین راه خودش و می ره و من و مامانی هم برمی گردیم خونه و طولی نمی کشه که سامان پیام می ده که سر کوچه هستم بیا .

از مامانی خداحافظی می کنم و از جاکلیدی جلوی در کلید رو برمی دارم و به مامانی می گم : اینبار دیگه یادم نرفت کلید ببرم ، اگر دیر موقع شد بخواب .

تو کوچه توحید خان به یه جوون هم سن و سال خودش در حال حرف زدن ، توجهی بهش نمی کنم و از کنارش رد می شم . فقط صداش و می شنوم که دوستش که اسمش امیده رو دعوت می کنه داخل ، سلامش هم نمی کنم ... دلم برای اخم و تخمش اصلاً تنگ نشده .

ماشین سامان همونجایی که گفته ایستاده و خودش هم به در ماشین تکیه زده و در حال حرف زدن با تلفن در حالی که نگاهش دوخته شده به من ...

روبه روش می ایستم و آهسته سلام می کنم و دست تو دست دراز شده اش می دارم . حرفش که تموم می شه جواب سلام و می ده و با نگاهی به پشت سرم می پرسه : تنهایی ؟

- قرار بود کسی همراهم باشه ...

- نه گفتم شاید قلت هم اومده باشه

- ازش خواستم ولی گفت جمعتون فامیلیه ... درست نیست من مدام مزاحم بشم .

- بارک الله نازنین خانم ...

همین ... نه لحن خاصی ، نه حرف اضافه ای نه حرکتی که دل من به کشفش خوش باشه

نگاهی به ماشین می ندازم و می پرسم : پس کو بقیه ؟

- خونه ی دایی منتظر ما هستن ... قراره همه با هم بریم شهر بازی ... سوارشو که امشب شام مهمون اردلان خان هستیم به یمن ورود شما و شیرینی نامزدی کردنش .

قبل از سوار شدن به ماشین نگاهم میفته رو توحید خان که نگاهش دوخته شده به من و ماشین و سامان

مهتاب دیشب بهم پیام داد که امروز بیکاره و می تونیم بریم خرید ، خبر کردن نازنین و هم به عهده من گذاشت و نازنین هم با سر قبول کرد و الان با مهتاب منتظر اومدن نازنین هستیم ، مهتاب ظرفی که مامانی برای توحید گوشت کوبیده گذاشته بود رو پراز کشک محلی کرده و آورده ، کشک محلی با طعم سبزیهایی کوهی .. آویشن ... رازیانه که سوغات صفورا خانمه ، مامان مهتاب اصالتاً ترکه ، از قشقای های فیروز آباد ، بهترین و عزیزترین همسایه ی مامانی ... خودمم خیلی دوستش دارم ولی هنوز موفق نشدم بینمش ، تقصیر این توحید خانه با اون رفتارش که نوسان داره یه روز خوبه یه روز بد مثل ابربهار می مونه .

نازنین که میاد هر سه راهی می شیم و قبلش برنامه ریزی می کنیم که چکار کنیم و کجا بریم ، مهتاب می گه تا هوا خنکه و گرم نشده یه دوری تو شهر بزنیم و اولین جا سعديه رو پیشنهاد می ده ، با خط واحد که مهتاب و نازنین خیلی بهش وارد هستن و می دونن هر خطی کی میاد و کجا می ره می ریم سعديه ، البته همه چی مهمون مهتاب ، از پول بلیط اتوبوس گرفته تا خوراکی و پول بلیط و سکه ای که تو حوض می ندازیم برای گفتن حاجت و خواسته .

از اونجا هم به چند تا پاساژ سر می زنیم و چون چیز به درد خوری پیدا نمی شه ، مهتاب مرکز خرید ستاره ی فارس و پیشنهاد می ده و نازنین به شرطی که بازم مهمون مهتاب باشیم قبول می کنه .

بیشتر مغازه ها رو می گردیم تا اون چیزی که می خوایم رو پیدا کنیم ، من یه لباس هندی می گیرم ، بلوز شلوار صورتی رنگ که تمام جلوی لباس گلدوزی و مهره دوزی شده با شال حریر هم رنگش با یه پانچو .

مهتاب کت و دامن می خره و یه پیرهن برای جناب به قول نازنین هیولا و نازنین سارافون مجلسی ، هر سه راضی از خرید ناهارمون رو که دیگه میشه عصرانه حسابش کرد تو یکی از رستورانهاش می خوریم .

همونجا سر میز مهتاب پیرهنی که خریده رو روی میز می ذاره و می گه : بچه ها واقعاً قشنگه .. به توحید میاد ؟

پیرهنی که خریده ، زمینه اش سفید رنگه با چهار خونه های رنگی و آستین کوتاه ، کلافه مون کرده از بس این سؤال و پرسیده .. نازنین که خیلی راحت هر چی دلش بخواد می گه اما من به حساب خودم آبرو داری می کنم و چیزی نمی گم حالا مگه این جناب تحفه ی همچین که نازنین می گه نطنز کی هست که مهتاب این قدر وسواس داره که اون خوشش میاد یا نه .

- قشنگه مهتاب ... تو خودت بهتر می دونی بهش میاد یا نه !!

نازنین در ادامه ی حرف من می گه : خوب چرا خودش نیومده بخره ؟

- اینجا نیست که ... پریشب رفت.

پریشب یعنی همون موقع که من با دوستش جلوی در دیدمش ، ولی کجا رفته ؟ تو دلم به خودم می گم به توجه !!

- این روزها کارشون خیلی زیاده .. اوج کارو سخت ترین مرحله اش الانه ... این چند روز هم به خاطر من که تنها بودم موند ، این پیرهن و به عنوان هدیه براش گرفتم وگرنه خودش نمی دونه ...
- مگه میاد عروسی ؟

- گفت خودم و می رسونم ... یه شب و می تونه بیاد و برگرده ، به خاطر مهدی و کبری خانم .. تو این مدت با مهدی میونه ی خوبی به هم زده ...

والله ما که چیزی ازش ندیدیم معلوم نیست چه جور آدمی هست !! دلم و ذهن فضول و کنجکاو طاعت نمیاره و زبونم همدستشون می شه و می پرسه : مگه کجا کارمی کنه ؟
مهتاب نیم نگاهی به نازنین می ندازه و می پرسه : مگه نمی دونی ؟
- نه !!

- اینجا که نیست ... حوضچه ی پرورش ماهی دارن با چند تا از دوستاش تو شهر ممسنی .. منطقه ی دشمن زیاری .

نمی شناسم ولی اسمش به گوشم آشناست .

- موفق باشن .

با ذوق می گه : سلامت باشی ... نمی دونی چه جاییه بهاران ... یه تیکه از بهشته ... اگر ببینیش عاشقش می شی نمی تونی ازش دل بکنی .

به روی مهتاب لبخند می زنه و تو دلم می گم اگر به صاحبش رفته باشه که حتماً صد در صد

امروز عروسیه مهدیه و همه از صبح در تکاپو هستن ، دیشب مراسم حنا بندون بود ، چقدر هم که خوش گذشت ، مراسمشون تو خونه بود و جدا از هم ... طایفه ی داماد بعد از شام رفتن خونه ی عروس برای حنا بندون ... طایفه ی عروس به شلوغی ما نبودن ، کبری خانم می گفت اصلاً قصد نداشتن که مراسم حنا بندون بگیرن ولی همون جور که من به ساز اونها رقصیدم اونها هم باید کوتاه می اومدن و مراسم می گرفتن ... مهدی آخرین بچمه و جلوی دوست و فامیل هم آبرو دارم .

تمام وسائلی که برای عروس خریده بودن و تو طبق چیده بودن و با پارچه ی حریر تزیین کرده بودن ، کبری خانم از منم خواست با اونها برقصم ولی من نرفتم ، مهتاب هم نرفت ، من و مهتاب با دست زدن تو خوشی مهدی شریک شدیم ، اما نازنین که لباس محلی مهتاب رو هم پوشیده بود ، می گفت تا مجردیم باید از این لحظه ها استفاده کنیم ، فردا که به امید خدا آقا بالاسر نصیبمون شد نمی ذاره نفس بکشیم و با همین استدلال با طبق ها کلی رقصید ، ساز و کرنا آورده بودن برای مراسم و خیلی خیلی خوش گذشت ... همونجا صفورا خانم رو هم دیدم و کلی از من گله کرد که چرا نیومدی خونه مون و من که دیدم شرایط مناسبه و توحید خان خونه نیست ، قول دادم بعد از عروسی حتماً مزاحمشون بشم .

از چند شب قبلش با هم بحث داشتیم که چطوری بریم عروسی ... نازنین می گفت برای اون شب ماشین و از باباش می گیره یا اصلاً خودش میاد ما رو می رسونه و بعد میاد دنبالمون ، مامانی قبول نکرد به خاطر خسته بودن آقا کریم و نا بلد بودن نازنین و گفت به یغما می گم بیاد که اون رأی نیاورد ، مطمئناً اگر می گفتم سامان اون دوتا مخالفت می کردن واسه همین گفتم با آژانس که بازم مامانی مخالف بود ... مامانی فقط آژانس محل خودشون رو قبول داشت که اونها هم شبانه روزی کار نمی کردن و تا ساعت دوازده تعطیل می شدن ، عروسی تو تالار هم قانون خاص خودش رو داره اما نازنین گفت چون خودشون صاحب تالار هستن بیشتر طول می کشه .

تو همون گیرو دار صفورا خانم به مامانی زنگ زد که اصلاً فکر وسیله نباشین ... حاجی حوصله ی عروسی اومدن نداره و از طرفی محله هم خالی می شه و درست نیست ... می مونیم ما که همه تو ماشین توحید جا می شیم ، تو قدم راه که بیشتر نیست می شه تحمل کرد ، مامانی هم بعد از چند تا تعارف تیکه پاره کردن که معلوم بود از ته دل نیستن قبول کرد و گفت که عروسی توحید خان حتماً جبران می کنه و این شد که همسفر شدیم فقط برای چند ساعت ، یه چیزی تو دلم می مونه اگر نگم ، چه داماد خوش اخلاقی بشه این توحید خان ... خوش به حال عروسیش واقعاً ...

مهتاب گفت بیاین اونجا تا آماده بشیم اما من دعوتش رو رد کردم .. تو خونه ی مامانی راحت تر بودیم .. مهتاب هم اومد پیش ما ، تو اتاق فعلی خودم جمع شدیم و به بهترین شکل حاضر شدیم و الان سه تا خانم خوشگل که دست کمی هم از عروس ندارن منتظر اومدن ماشین هستیم و رفتن به باغ .

نازنین موهاش و فر کرد ، من که موهام کوتاه بود ولی برام اتو کشید و صافش کرد و بعد هم فرق وسط ، به خاطر لباسم مثل هندی ها آرایشم کرد ، موهای مهتاب بلنده و پر ، نازنین اول با کلیپس جمعش کرد و بعدم موهاش و بافت ، خیلی خوشگل شد .

مامانی صدامون می زنه و ما هر سه از اتاق میایم بیرون ، صفورا خانم با دیدنمون ذوق زده شد و مامانی مثل همیشه برامون ورد خوند ، بزمن به تخته مامانی هم خوشتیپ شده امشب ، کت و دامن سرمه ای رنگ پوشیده و روسری سفید که صورت مثل ماهش و ماه تر کرده ، با چادری که مثل چادر صفورا خانمه و جدید خریده ، زمینه اش قهوه ای تیره است و گلهای برجسته طلایی رنگ داره .

صدای بوق ماشین یعنی باید بریم جلوی در ... توحید از ماشین پیاده می شه و با مامانی حال و احوال می کنه ، به خاطر مهتاب و صفورا خانم سلامش می کنم ، رفتارش با مامانی گرمه ، با نازنین عادی ولی به من زیر پوستی اخم می کنه و همه رو تعارف می کنه که سوار بشیم .

مهتاب و صفورا خانم جلو می شین و ما سه نفر پشت سر ، مامانی پشت سر توحید ، نازنین وسط و منم این طرف کنار در .

قبل از حرکت بسم الله می گه و ماشین و روشن می کنه و به تعارف مامانی که می گه مزاحمش شدیم جواب می ده : این چه حرفیه حاج خانم .. کاری نمی کنم که ...

تا رسیدن به باغ یه لحظه هم ماشین ساکت نمی شه ، اونی که تو جمع از همه ساکت تره منم و بعد توحید ، اگر مجبور نباشه تو بحثی شرکت نمی کنه و حرفی نمی زنه ... من که شناختی از شخصیتش ندارم اما کاملاً مشخصه که مثل روز اولی که دیدمش نیست و بازم به خودم گوشزد می کنم که اصلاً برام اهمیتی نداره .

ماشین و با اجازه ی نگهبان باغ تا جلوی قسمت زنونه میاره و به مهتاب می گه هر وقت خواستین بیان یه پیام بده یا تک بزن می فهمم ، مهتاب هم می گه چشم ، در جواب تشکر بقیه خواهش می کنمی می گه و می ره . هنوز همه ی مهمونها نیومدن و محوطه تقریباً خالیه ، کبری خانم هست و به استقبالمون میاد و راهنمایی می کنه که کنار خودشون بشینیم ، خودشون دست راست و نزدیک به جایگاه عروس و داماد نشستن ... ما هم با یه میز فاصله کنارشون می شینیم .

مامانی و صفورا خانم که نیازی به تعویض لباس ندارن ، ما سه نفر می ریم اتاق پرو ، قبل از اومدن مامانی سفارش کرده که به هیچ وجه روسری از سرمون برنداریم ، می گه یه وقت تو فیلم میفتین و درست نیست .

شب حنا بدون فیلم برداری نداشتن و مامانی کاری به نازنین نداشت ، مهتاب که نیازی به سفارش کردن هم نداشت خودش همیشه محجوبه ، من و نازنین هم توصیه مامانی رو گوش می دیم و شال رو موهامون می ندازیم ...

مراسم عروسی به گرمی مجلس حنا بدون نمی شه اما بازم بد نیست ، خوش می گذره به خصوص با دیدن کلیپ عروس و داماد و جیغ و هیاهوی دخترها از دیدن بعضی صحنه ها ... از مهدی بعید بود بعضی کارها اونم جلوی دوربین فیلم برداری .

مهمونها کم کم باغ و با خداحافظی از عروس و داماد ترک می کنن ، مهتاب هم به توحید زنگ می زنه که تا چند دقیقه ی دیگه میایم بیرون و اون جواب می ده که چون جلوی در شلوغه پایین تر منتظر مونه ، از مهتاب می پرسه لازمه بیاد دنبالمون که مهتاب می گه نه ، خودمون میام .

از محوطه که بیرون میایم به حرف توحید می رسیم ، واقعاً شلوغه ، حالشون هم دست خودشون نیست ، نازنین می گه کله داغی خوردن ، انگار مراسم از نظم خودش دررفته ، مهتاب لب می گزه و میگه : کاش گفته بودم توحید اومده بود و صفورا خانم ما دخترها رو می فرسته یه طرف و می گه لازم نیست ، سرتون رو بندازین پایین و فوری رد شین ... تا توحید بخواد بیاد ما رفتیم

همون طور که به گفته ی صفورا خانم سربه زیر راه می ریم نازنین که وسط من و مهتاب ایستاده به هردومون سقلمه می زنه وبا نگاهش اشاره می کنه ، رد نگاهش و که می گیرم ، چشمام از حدقه می زنه بیرون زیر یه درخت تو ماشین یه زن و مرد طوری صورتشون تو هم گره خورده و درگیر هستن که توجهی به اطراف ندارن تعجبم نازنین از کجا اونها رو دیده ؟ هرسه هم خنده مون گرفته هم تعجب کردیم ... تو ملاً عام ... جلوی این همه چشم ... مگه خونه زندگی ندارن نازنین شوخیش گل می کنه و آهسته می گه : بنده خدا طاقت نداشته تا خونه دووم نمی آورده ، دست خودش که نبوده چه اینجا چه تخت خواب ، برم از حال درشون بیارم ؟ بهش چشم غره می رم که تو چکاره ای

صفورا خانم هم انگار متوجه ماجرا شده که زیر لب استغفرالله و بدو بیراه می گه و از ما می خواد که تندتر راه بریم ...

قدمهامون و تند می کنیم و از اونجا رد می شیم و بالاخره یه جای خلوت پیدا می شه تا ما خنده ی فرو خورده رو آزاد کنیم ، صفورا خانم خودش هم خنده اش گرفته اما جلوی خودش و می گیره اما مامانی اخم می کنه ...

نمی دونم از کجا سرو کله ی دوسه تا جوون پیدا می شه و متلک می ندازن : ای جان ... چه جیگرهایی هستین ... بخندین که با خنده تو دل برو ترین ...

همه ساکت می شیم ، رد شدنشون از کنار ما و رسیدن توحید به اونجا همزمان می شه ، نشنیده چی گفتن اما از اخم ما و صفورا خانم متوجه ماجرا می شه ... پسرها که حال طبیعی هم نداشتن می رن تو باغ ، توحید می خواد بره دنبالشون برای دعوا که مامانی و صفورا خانم با التماس و قسم نگهش می دارن ، که عروسی مردم خراب می شه و پشیمون می شن .

دستی به صورتش می کشه و با غیض می گه : برین سوار شین ... خودش هم پشت سرما راه میفته همین موقع گوشیم زنگ می خوره ... از تو کیفم بیرونش میارم و شماره ی بابا رو می بینم .
نازنین می پرسه : کیه ؟

- بابا ... شما برین من الان میام

نازنین مخالفتی نمی کنه و می ره ، فکر کنم از اخم توحید ترسیده ، همه می رن و توحید اخمو با چند قدم فاصله کنارم می ایسته ... انگار بادیگارد منه ...

- جانم بابا ...

.....

- بابا الان نمی تونم حرف بزوم ... تا نیم ساعت دیگه خودم بهتون زنگ می زوم

.....

- قربوتتون برم ، چشم ..

تلفنم که تموم می شه ، گوشی رو پایین نیاورده ازش معذرت خواهی می کنم که معطل من شده ... اما اون با یه پوزخندی که گوشه ی لبش جا خوش کرده و با تمسخر ، یکی از ابروهاش و بالا می ندازه ، ژست مطمئنی به خودش می گیره و هرچی دلش می خواد بهم می گه ، چیزهایی که اصلاً انتظارش و نداشتیم .

- فکر نمی کنین رفتارتون مناسب نیست ؟

کدوم رفتار ؟ اخم می کنم و سؤالی نگاهش می کنم .

- اگر خودتون نمی خواستین هیچ کس جرأت نداشت به حریمتون تعرض کنه !!! معنی خنده های بلند چیه ؟

جز برای جلب توجه ؟

به چه حقی این حرفها رو به من می زنه ، من قصد خودنمایی داشتم ؟ حتماً فکر کرده چون پسرها از کنار دست من رد شدن به من متلک گفتن !! اما اگر این جورى هم باشه به اون ربطی پیدا نمی کنه ، لب باز می کنم جوابش رو بدم که اجازه نمی ده با سخنرانی شیوایی که راه می ندازه :

- می خواین انکار کنین ؟ حق هم دارین ، ولی مگر غیر از اینه ؟ رفت و آمد های آزاد ، هر دقیقه یه شکلی بودن ...

می دونم تو فکرتون چی می گذره ، به من هیچ ربطی نداره ، درسته اصلاً برام اهمیت هم نداره ، من نمی خوام برای مهتاب مشکلی پیش بیاد ، اگر برای شما مهم نیست برای من مهمه ، اون تو زندگیش یه بار ضربه خورده از کسی که انتظارش و نداشته دوست ندارم دوباره تکرار بشه ، بهتره از مهتاب دوری کنین ... باید اول به اون می گفتم اما دیدم چون موقعیت مناسبه به خودتون می گم ، بهتره بدونین آخر و عاقبت این دوستی ها چیزی نیست که فکرمی کنین ، بعدم هر مکانی شرایط خاص خودش و داره ، شما هر جایی که زندگی کردی و با هر سبکی واسه همون جا بوده ... این جا بهتره بیشتر مراقب باشین تا مشکلی هم براتون پیش نیاد از من به شما نصیحت ...

برای خودش می بره و می دوزه ... تند و محکم حرفش رو می زنه و چون شوکه شدم نمی تونم جوابی بهش بدم ... حرفی سرزبونم نمیاد ... از تهمت هاش ... از توهینش خونم به جوش میاد و دستم مشت می شه ، اشک تو چشمم حلقه می زنه ، کدوم رفتار نابه جا .. کدوم رنگ عوض کردن ... لبم و به هم می فشارم .. دلم می شکنه از قضاوتش اما خودم نمی شکنم ... فقط نگاه رنجیده مو می دوزم به نگاهش تا شاید از نگاهم بخونه با حرفاش چی به روزم اومده ... توحید هم غد و یک دنده نگاه نمی گیره از نگاه خیسم ...

- چی شده توحید ... شما چتونه ؟ چرا نمایین ؟

صدای مهتابه و چند لحظه بعد نگاهش که بین من و توحید سرگردونه ، می خواد حرفی بزنه که با صدای محکم و قاطع توحید ساکت می شه : کی گفت پیاده شی ... برو سوار شو ...

صورتش می شه علامت سؤال : اما ...

- گفتم برو مهتاب ... با غیضی چند برابر دستورش رو برای منم صادر می کنه ...

مهتاب اخم کرده و ناراحت راه میفته ، بعیده مامانی و نازنین هم دیده باشن چون توحید روبه روی من و پشت به ماشین ایستاده بود ... دلم غیض برداشته و دوست ندارم سوار ماشینش بشم ، اما بهانه ای ندارم ، چه فکریایی که پیش خودش نکرده ... فکر کرده من با سامان ... کدوم خنده ... اگر بود ما هر سه تا با هم بودیم

اما تیر خشمش فقط من و نشونه گرفت و هرچی دلش خواست بارم کرد ... متلک گفتن چند تا لابلالی و مست و از چشم من دیده .

سنگین و محکم پشت سرم قدم برمی داره ، نمی خواد اینجا هم دست از پا خطا کنم ، تمام نفرت و خشم و کینه ام برای چند دقیقه ای فراموش می کنم تا برسیم خونه ... بذار این توحید خان بمونه و قضاوت ناعادلانه اش ... مختاره هرچور دوست داره فکر کنه و نتیجه بگیره ... من که از خودم مطمئنم ... اونی که باید خودش و سرزنش کنه من نیستم ... توحید خانه وقتی که بفهمه الکی چه تهمتها که به من نسبت نداده خوشی این دو شب عروسی رو با چند کلام حرف بی سرو ته و بی معنی برای من از زهر بدتر کرد روانپریش

تمام دیشب به بغض گذشت و ناراحتی و بی خوابی ، هرچی مامانی و نازنین سؤال پیچم کردن که چی شده هیچی نگفتم... خیلی سعی کردم که ناراحتیم رو نشون ندم اما مامانی و نازنین فهمیدن که یه چیزی شده و منم ربطش دادم به تلفن بابا ، حرفهای بابا هم بی تأثیر نبودن تو بی خوابی و فکرهای دیشب .

دیوانه ی هیولا ... رو اعصابم پاتیناژ بازی کرد و هرچی دلش خواست گفت ، پشیمونم از ساکت موندن و جواب ندادن ، کاش زده بودم تو گوشش تا به خودش اجازه نده این طوری دیگران وبه باد حرف بگیره ... کاش گفته بودم به تو چه ، فضولی ، مفتشی ، اصلاً هر کاری کردم دلم خواسته ، اشتباه یا غلط به خودم مربوطه ... می گن نوه ی اشرف خانم این کار و کرد و نمی گن دختر حاجی یا خواهر توحید بود که ... دیدم هر وقت من و می بینه اخم می کنه و می شه مثل برج زهر مار فکر کرده من بی بند و بارم ... با نگاهی که سرزنش ازش می باره تو چشم من زل می زنه و می گه تا حالا هرجا بودی و هرچور زندگی کردی من هر شکلی که زندگی کرده باشم گناه دیگران و نشستم ، تهمت نزدم ... به چی خودش می باله این بشر ؟

مهتاب چند مرتبه زنگ زد ، پیام داد ولی من اعتنا نکردم ، چی می خواست بگه ؟ حرف که از دهن در رفت دیگه هیچی درستش نمی کنه ، مثل روغن ریخته ای می مونه که نمی شه جمعش کرد .

بعد از تلفن زدن به بابا گوشی رو خاموش کردم و دراز کشیدم و خودم و زدم به خواب که نازنین هم نخواد سر از همه چی دربیاره .. ولی باید بگم .. به نازنین می گم تا این دلم یه کم سبک بشه .

عمه از چند روز پیش دعوتم گرفت که جمعه خونه شون باشم ، حوصله ی هیچکی رو ندارم ، اما روی عمه رو نمی شه زمین انداخت ، آقا کریم هم اومده دنبالمون ، زشته که بگم نیام ، دمع و بی حوصله لباس می پوشم و می رم بیرون ، نازنین پر سر و صدا پپر پپر می کنه واسه چیدن توت ، توتهایی که هنوز کامل نرسیدن ، اما نازنین باید خیرش و به درخت برسونه .

مامانی هم حاضر و آماده است و منتظر من ، اونم ناراحته ، این چند روز خیلی به هم عادت کردیم ...
به آقا کریم سلام می کنم و صبح بخیر می گم و در جوابم می گه : چی شده حال بهاران خانم همیشه بهاری گرفته است ؟

می گم بده که همه ی جنبه های شخصیت برای دیگران شناخته شده باشه ، حتی آقا کریم هم فهمید من یه چیزیم هست .

به روش لبخند می زنم و می گم : هیچی ... مال خستگی دیشبه ..

نازنین که ساکت شده نگاهی به من می کنه و می گه : بریم دیگه بابا مامان تو خونه دست تنهاست ...
از وقتی که از در میرم بیرون نگاهم جلوی پامه و تو دلم دعا می کنم که با هیچ کدومشون روبه رو نشم ، نه مهتاب ... نه ...

خدا رو شکر کسی هم تو کوچه نیست و مغازه حاجی هم بسته است ، آقا کریم واسه خودش تصنیف گوش می ده و من چشمام و می بندم و تو سکوت بهش گوش می دم ، نازنین هم که حال من و می بینه ساکت می مونه و حرفی نمی زنه .

روزی تو خواهی آمد از کوچه های باران

تا از دلم بشویی غم های روزگاران

تو روح سبز گلزار ، گل شاداب بی خار

مرا از پا فکنده مرارتهای بسیار

عرشیا و نوشین هم هستن و حضور عرشیا و شیرین زبونی هاش و بازی دومینویی که همراهش آورده تا دور هم بازی کنیم و مهربونی های عمه روحیه ام رو عوض می کنه و من و از فکر دیشب بیرون میاره . عمه برای عصرونه ، آش دوغ می پزه تا دور هم تو باغچه شون بخوریم ، خونه ی عمه یه حیاط کوچولو قسمت جلو داره و یه حیاط بزرگتر که همه اش درخت و بوته های گله پشت ساختمون ، آقا کریم همون قدر که عاشق شغلشه گل و گیاه هم دوست داره و بهار که می شه حیاط عمه صفای خاص خودش و داره . تا مشغول خوردن می شم گوشیم زنگ می خوره و اسم باران میفته رو صفحه ی گوشی ، از صبح روشنش کردم و دیگه هیچ تماسی از طرف مهتاب نداشتم ، قهر کرده حتماً ، باران می پرسه کجایی و می گم خونه ی عمه ، از بی وفا شدنم تو این چند روز گله می کنه و بعد خداحافظی ... حق داره ، از اون شبی که رفتیم شهر بازی دیگه ندیدمشون .

عمه با یه کاسه ی پر از آش میاد تو حیاط و رو به مامانی می گه : یغما هم داره میاد اینجا ، رفته خونه تون نبودین ، زنگ زد گفتم اینجااین .

صورت همه رو با نگاهم کنکاش می کنم ، بیشتر آقا کریم و تا بینم عکس العملش از شنیدن اسم یغما چیه ، اما همه آروم هستن و مشغول خوردن ...خیلی خوبه که با وجود گذشته ای که داشته هنوزم اعتبار داره ، آقا کریم کسی نیست که به سادگی از کنار همچین مسائلی رد بشه ، حتماً تغییرات یغما تا حدی بوده که همه رو امیدوار کرده .

دوباره گوشیم زنگ می خوره و دوباره اسم باران .

- چی شده مهربون شدی ؟

- بیا دم در !!

- مگه کجایی ؟

- جلوی خونه ی عمه ات بیا ...

- خوب بیاین داخل.

- دستت درد نکنه ، خیلی مزاحمت نمی شیم .

- باشه اومدم .

بلند که می شم نازنین می پرسه : اومدن جلوی در ؟

- آره

- خوب عمه ، تعارفشون کن بیان تواین جوری بده

- گفتم . تشکر کرد ، نمی دونم چکارم داره

در حیاط و که باز می کنم یغما رو می بینم که می خواد زنگ بزنه ، دوباره اونه که پیش قدم می شه واسه سلام کردن و اینبار جوابش رو می دم ، البته خیلی آهسته

- جایی می خوای بری ؟

تو کوچه رو دید می زنم و ماشین و سامان رو می بینم که دو تا خونه جلوتر پارک کرده و نگاه هر دوتاشون به من و یغماست .

- بچه ها کارم دارن .. شما بفرمایین داخل ...

به کوچه نگاه می کنه و سامان رو می بینه ، کنار می کشه تا من رد بشم و خودش بعد از من دوباره زنگ می زنه و می ره داخل .

حین نشستن سلام می کنم ، سامان با اخم از تو آینه نگاهم می کنه و می پرسه : این اینجا چکار داره؟

- این یعنی چی سامان ؟ اسمش یغماست اینجا هم خونه ی عمه اشه ...

- مأمور آمار نیستم که مشخصات کاملش و بهم می گی ... من اون شب چی بهت گفتم بهاران ؟

- شما همه چی رو نگفتی آقا سامان ... منم بهت گفتم که یغما به هر پستی که باشه دله نیست که بخواد چشم بد به من داشته باشه ، اگر هنوز مشکل داشت الان راحت نمی رفت خونه ی عمه ، عمو کریم خودش رو این مسائل خیلی حساسه در مورد دیگران به سادگی آب خوردن قضاوت نکن عزیز من ، نازنین اول تا آخر قصه اش رو برای من تعریف کرده .

اخمهای سامان با حرفهای من بیشتر تو هم گره می خوره و باران برای عوض کردن بحث می گه : بی خیال این یغما خان بشین دیگه ... ما اومدیم اینجا واسه یه چیز دیگه ...

خودمم تازه یادم میفته و می پرسم : راستی .. بگو چی شده ، چکارم داری ؟

- خاله زنگ زد یه چیزهایی گفت ، می خوام چکار کنی بهاران ... به این زودی می خوام برگردی ؟

حرفهای دیشب بابا تو گوشم زنگ می خوره : خانمی که می خواستی بعد از اون مشغول به کار بشی .. حالش خوب نیست و می خواد زودتر از کار استعفاء بده ، باید برگردی و کارت و شروع کنی .. تصمیم با خودته هر کاری که فکر می کنی درسته رو انجام بده می تونی به باقی سفرت برسی ... می تونی هم برگردی ... خیلی فکر کردم که چکار کنم .. بمونم یا برگردمهنوز ده روز هم نشده که اومدم اینجا ... از طرفی اون کارو هم دوست دارم و مورد تأیید باباست ..به بابا گفتم تا چند روز دیگه تصمیم و بهش می گم و الان سر دوراهی موندن و رفتن گیر افتادم .

- به این زودی نرو بهاران ، کار که قحط نیست ، بیشتر بمون .

- بابا با دوستش رو دروایسی داره ، می دونین که اجازه هم نمی ده که هر جایی کار کنم ... خودمم نمی دونم چکار کنم !!!

- منم مثل باران می گم نرو ..

با لبهایی فشرده به سامان نگاه می کنم ، ته دلم دوست دارم بمونم ، اما دلم از اینجا گرفته ...

قولی برای موندن به بچه ها نمی دم اونها ناراحت و دلخور ازم خداحافظی می کنن و تخم تردید می کارن تو دلم .

در خونه ی عمه بازه و نیازی به در زدن نیست ، وارد راهرو که می شم صدای مامانی و یغما رو می شنوم ، نمی خوام گوش وایسم اما موضوع صحبت شون جالبه و وسوسه انگیز

- چی بگم یغما جان ؟ مطمئنی ... از خودت .. از احساسات .. به خاطر فرار کردن از گذشته همچین تصمیمی نگرفته باشی !!

- نه مامانی مطمئن باش ... حداقل تو باورم کن ...اگر بهم اعتماد داری !!!

- اگر این طوریه که میگی باشه ... اما سخته عزیزم ، راضی کردن بابات ... صحبت کردن با اون

- واسه همین اومدم پیش شما این بهترین و تنهاترین فرصته مامانی اگر از دست بره چند وقته دارم به بابا می گم اهمیتی نمی ده .. انگار نه میبینه نه می شنوه ... از وضعیت اون خونه خسته شدم ... اگر شما رو نداشتتم

- خدا رو داری پسرم .. من کی ام باشه سعی خودم و می کنم ... تو هم باید خودت و نشون بدی ... جلب اعتماد کار خیلی سخته

دیگه حرفی نمی زنن ، موضوع چیه ؟ یغما می خواد چکار کنه که عمو رضایت نمی ده و از مامانی می خواد که واسطه بشه بین اون و عمو و یکی دیگه اون یه نفر کیه ؟ هر کی هست خیلی مهمه که یغما از مامانی خواهش می کنه

چند قدم برمی گردم عقب و در خونه رو محکم می بندم که صداش به گوش مامانی و یغما برسه .

وارد حال که می شم یغما بعد از نگاهی گذرا سرش و می ندازه پایین و مامانی از بچه ها می پرسه : رفتن ؟ - آره .

- چکار داشتن ؟

- هیچی ... می گن چرا می خوای بری نرو

برای لحظه ای سر یغما بالا میاد و دوباره نگاهم می کنه و مامانی ناراحت و دماغ می شه از جوابی که بهش می دم ، از دیشب و بعد از تلفن بابا همین طوریه ... حال خودمم گرفته است .. دوست ندارم به این زودی برم ... تازه اخت گرفتم با تک تکشون ...

یغما هم از آش دوغ عمه می خوره و دعوت عمه روبرای شام مثل ما رد می کنه ، نازنین ازم می خواد که بمونم ، قبول نمی کنم ، اگر قرارباشه برم می خوام این چند شب آخر و هم کنار مامانی باشم .

مسیر برگشت از خونه عمه تا خونه ی مامانی رو مهمون ماشین یغما می شم ، یغما تعارف می کنه ، مامانی قبول می کنه و منم مطیع امر مامانی اطاعت می کنم ، دلخور کردنش عواقب داره ، نازنین هم که همراهم نیست که ریش گرو بذاره .

آروم ازش تشکر می کنم و از ماشین پیاده می شم که در خونه ی حاجی باز می شه و مهتاب ازش بیرون میاد ، منتظرمون بوده و کشیک برگشتنمون رو می کشیده ، از عجله ی که برای باز کردن در و بیرون اومدن داره کاملاً مشخصه

مامانی به یغما تعارف می کنه و یغما کار داشتن و بهانه می کنه و برای مامانی چشم و ابرو میاد ، مامانی در جوابش می گه : خبرت می کنم و قبل از بستن در ماشین سفارش می کنه که آهسته بره و احتیاط کنه ، منم که مثلاً چیزی نمی دونم ، کاش از اول حرفشون رسیده بودم .

مهتاب هیچ دخلی به حرفهای دیشب نداشت ، اما دوست ندارم باهش حرف بزئم ، از هرچیزی که من و یاد اون اندازه فراریم حتی مهتاب مهربون و دوست داشتنی .

به ما که می رسه سلام می کنه ، مامانی با صدای رسا و من برای شک نکردن مامانی با یه لبخند زورکی و آروم جوابش رو می دم .

صورت مهتاب هم گرفته و ناراحته ، شرم و خجالت از سرو روش می باره ، اما به خاطر مامانی چیزی نمی گه . مامانی درو باز می کنه و مهتاب و دعوت می کنه داخل ، اونم تشکر می کنه و می گه : با بهاران کار دارم حاج خانم ، مزاحم نمی شم .

مامانی می ره داخل و منم پشت سرش ، شاید مهتاب بفهمه که دوست ندارم باهش حرف بزئم ، اما دست بردار نیست و مثل جوجه پشت سرم میاد ، در حیاط و خودش می بنده و می چسبه به بازوم .

نگاهش به قدمهای مامانی که از ما دورتر می شه و طرف حرفش منم : تو رو خدا بهاران یه لحظه صبر کن ، ای خدا ... شرمنده ام ، یعنی نمی دونم چی بگم !!!

پس فهمیده که توحید خانسون چه دسته گلی به آب داده ، شرمندگی مهتاب کافیه برای زخم زبونها و تهمت هایی که شنیدم ؟ معلومه که نه !! مستأصله ، کلافه است ، اما هنوز حال دیشب من و پیدا نکرده ، خیلی سخته

که یکی با حرفهای بی سرو تهش تو رو به توپ ببندد و تو موقعیت جواب دادن نداشته باشی و نتونی از خودت دفاع کنی .

خیالم که از جانب مامانی راحت می شه ، بازوم و از دستش می کشم بیرون و با صدایی پر از حرص ولی آهسته می گم : جناب زورو می دونن که داری با من حرف می زنی ، آقای ناجی خبر داره ؟ نمی ترسی یه دفعه خلق و خوی من به تو هم سرایت کنه و هر جایی بشی .. نمی ترسی بفهمه اینجایی ؟

حرفام ناعادلانه است خودمم می دونم .. اما دیواری کوتاهتر از مهتاب پیدا نمی کنم که تموم حرصم و سرش خالی کنم ، از دیشب حرفاش مثل خوره افتاده به جونم .

مهتاب دست جلوی دهنش می ذاره و اشک تو چشمش حلقه می زنه .

اشکی که از دیشب پشت پلکم نگه داشتم راه خودش و پیدا می کنه و می ریزه رو گونه ام و گله می کنم به مهتاب : به چه حقی به من اون حرفها رو زد ، با کدوم اطمینان ؟ مگه فقط من خندیدم ، کجای دنیا سوار ماشین پسرخاله شدن جرم و جنایته و دلیل هر جایی بودن ؟ همه اینها کافیه که اون سر راه من و بگیره و هرچی دلش خواست بگه ، من خودم نمی فهمم ، نمی دونم ؟

نمی دونی از دیشب چه عذابی کشیدم ، هیچکی تا حالا این جوری من و شخصیت من و خرد نکرده بود مهتاب ... شده عقده تو گلوم شرمندگی تو چه دردی از من دوا می کنه ؟

ساکته ولی گریون ، بغلم می کنه و مثل ابربهار اشک می ریزه ، محکم من وبه خودش فشار می ده ، بی حرف هم معلومه که چه فشاری رو تحمل می کنه .

فشاری که مهتاب به پهلوهام میاره اوج ناراحتیش و نشون می ده ، ناراحتی که از حرفهای منه ، حق مهتاب نیست که این جوری باهاش حرف بزنم ، اما پس تکلیف خودم چیه ، از دیشب نگاه پراز سرزنش و پوزخند رو لبش یادم نرفته که چه راحت من و متهم کرد.

زیر گوشم فین فین می کنه و می گه : حق داری ... هر چی بگی حق داری ببخش بهاران جون .. ببخش . به همین سادگی ببخشم ، محاله .. حتی اگر خود حاجی یا صفورا خانم هم می اومد من به هیچ وجه از سر اون نمی گذشتم .

از من جدا می شه ، تو چشمم زل می زنه و می گه : همون دیشب فهمیدم یه چیزی شده ، از ناراحتی تو ، کلافه بودن توحید ، تا رفتیم تو خونه ولش نکردم تا حرف نزد ... اون می گفت و من آب می شدم بهاران ، اگر بیشتر از تو از دستش دلخور نشده باشم کمتر هم نبوده ... نمی دونم چرا همچین کاری کرده ...

لبه ی بهار خواب می شینم و می پرسم : نمی دونی ؟ معلومه به خاطر شما نمی خواد عمه اش هم از راه بدر بشه .. نمی خواد دوباره برات دردرس درست بشه و منم دلیل این دردرس دوباره ام که باید از شما دوری کنم تلخ شدم ، کام خودمم از این شکلی حرف زدن تلخ می شه ، اشکی که تو چشمش حلقه زده دوباره سرریز می شه و کنارم می شینه .

- همچنین آدمی نبود همچنین آدمی نیست به خدا سه ساله تو این محله است و با ما زندگی می کنه ، آزارش به کسی نرسیده ، سرش به کار خودش گرمه ، از تو که گفت و چیزهایی که دیده و از فکر و خیالی که در موردت کرده خودمم خجالت زده شدم ، هیچ حرفی ، هیچ توضیحی زشتی کارش و توجیه نمی کنه ، بهاران وقتی فهمید چه اشتباهی کرده داغون شد ، نمی دونی چه حالی شد ، مثل مرغ سرکنده دور خودش چرخید و من و از اتاقتش بیرون کرد .

به درک حقشه ... وقتی می شه قاضی و برای خودش حکم صادر می کنه بایدم به همچنین حالی بیفته .
- مجبور نبود اون حرفها رو بزنه که بعدش هم عذاب وجدان داشته باشه .

- بچه نیست ولی خامی کرده بهاران ، هر آدمی اشتباه می کنه .

- نه هر اشتباهی ، اصلاً همه حرفه‌اش هم درست ، زندگی خصوصی من چه ربطی به اون داره

- نمی دونم ، گفتم که اولین باره این جور می سرک می کشه تو زندگی دیگران ، وقتی گفتم اشتباه کردی من و بیرون کرد ... صبح زود هم رفت سرکار اونم دیشب شب خوبی نداشت

به خودم که فکر می کردم مهتاب و فرستاده از من عذر خواهی کنه پوزخند می زنم ، اون کوه غروربیاد از من عذر خواهی کنه ؟ اصلاً قبول کرده اشتباه کرده ؟

مهتاب پوزخندم و که می بینم آه می کشه ، دستم و می گیره و می گه : اون نه تو رو می شناسه نه سامان رو ، می دونم حتی اینم دلیل خوبی برای کارش نیست ... شاید انتظارش از نوه ی اشرف خانم با اون چیزی که در مورد تو فکر می کرده فرق داشته ، به خاطر من اون حرفها رو بهت زد ، به خاطر منم ببخشش ، شاید ندونی بهاران ولی من روزهای سخت و تلخ زیادی داشتم ، کسی که فکر می کردم دوستم داره و قرار بود با هم صادق باشم گولم زد و مشککش و از من پنهان کرد ، شوهرم و می گم ، دوستش داشتم بهاران ، تو مدت آشنایی و نامزدیمون خیلی به خودش ، به محبت هاش وابسته شدم ، اما وقتی ناغافل رفتم خونه شون و پای بساط منقل و بافور دیدمش خودم ، غرورم ، دلم همزمان شکستیم ، زخمی به دلم نشست که هیچ مرهمی دواش نمی کنه ، کهنه شده ولی هنوزم خوب نشده ، ازش جدا شدم ، دوستش داشتم اما چون دروغ گفته بود و

اعتماد رو شکست ازش گذشتم ، سخت بود کنار اومدن و فراموش کردن ... نمی دونی از اون به بعد چه حرفهایی از این و اون شنیدم و بیشتر از همین همسایه هایی که ادعای یکرنگی می کنن ... چند ماه بعد از جدا شدنم اوج روزهای بدی که داشتم ، محمد و زنش تو یه تصادف از بین رفتن و داغ اونها هم اضافه شد ، توحید هم مثل من روزهای بدی رو پشت سر گذاشت ، هر دو تامون عزیز از دست داده بودیم ، همدرد بودیم و همدل ، با کمک هم تونستیم اون روزها رو سپری کنیم و دوباره روی پامون وایسیم و به امروز برسیم ... اون حتی بیشتر از خودم نگران منه درست مثل خودم که اون و بیشتر از خودم دوست دارم ، توقع زیادیه ولی به دل نگیر و ببخش .

غصه می خورم برای مهتاب و زجری که کشیده ، حتی برای اون که چه سختی های رو تحمل کرده اما دلم نرم نمی شه واسه بخشیدن ... اگر خودش اومده بود عذرخواهی ، می شد در مورد بخشیدنش فکر کرد ، الان نه !!! برای مهتاب هم سخته که طرف کدوم یکی از ما رو بگیره ... استیصال از حرکاتش کاملاً مشخصه ...

- من متأسفم مهتاب برای خودت برای داداشت ، اما نمی تونم ببخشمش ، هنوز صدات تو گوشمه چطوریه ببخشمش وقتی محاله یادم بره چی ها ازش شنیدم ... تو رو هم خیلی دوست دارم و ببخش که روت و زمین می ندازم ... اما نه نمی بخشم ، اگر ازت پرسید همین جواب من و بهش بگو
گرفتگی صورت مهتاب و غم نگاهش بیشتر می شه اما من از موضع عقب نمی کشم ... لرز توحید خان از خربزه ای که خورده همچنان باید ادامه داشته باشه تا شاید دل من کمی خنک بشه .

به روم لبخند تلخی می زنه و می گه : بهت حق می دم اما انتظار این سختی رو نداشتم بهاران

- منم توقع خیلی چیزها رو نداشتم ، ممکنه همین روزها برگردم و احتمالاً دیگه نمی بینمش ، از طرف من اینم بهش بگو مهتاب ، بگو خیلی راحت و ساده درباره ی دیگران قضاوت نکنه حتی اگر دلیل محکمی برای خودش داشته باشه ، همیشه اون چیزی که می بینیم اونیه که به نظر میاد نیست .

حرف دیگه ای نمی زنه ، چادرش و مرتب می کنه و بلند می شه ، ناراحت اومد و دلخور داره میره ، خدا خودش خوب می دونه که دوست نداشتم دل مهتاب و بشکنم .. اما این درس و تنبیه برای اون کوه غرور و هیولا لازمه ، هرچند بعید می دونم که اون به کاری که کرده و اشتباهش حتی فکر بکنه .

تا جلوی در بدرقه اش می کنم و موقع خداحافظی خودم دستش و می گیرم : از من دلگیر نباشی مهتاب

نگاهش تو صورتم می چرخه ، بدون اینکه حرفی بزنه گونه ام رو آروم می بوسه و می ره دلگیره ... مهتاب
ازمن دلگیره

لباسم که عوض می کنم شونه به شونه ی مامانی می شینم ، مامانی تیز و زبر و زرنگ نگاه از تلویزیون میگیره
و می پرسه : مهتاب چرا کلافه بود ؟ چی شده ؟

دیگه دلیلی برای پنهان کاری نیست ، بذار مامانی هم بدونه توحیدی که این همه هواس و داره چقدر راحت به
دیگران تهمت میزنه ، می خزم تو بغلش ، سررو سینه اش می ڈارم و از همه چی براش می گم ، از دلتنگیم
برای مامان بابا گرفته تا ماجرای توحید از همون بار اولی که دیدمش ... مامانی سکوت می کنه تا دلم خالی بشه
و فقط نوازشم می کنه ، نوازشی که بعضی جاها محکم تر و بعضی جاها متوقف می شه .

حرفم که تموم می شه بوسه ای به سرم می زنه و می گه : حسابش و می رسم که دل گل دختر من و این
جوری شکسته و می خواد از اینجا فراریش بده ، همچین گوشش و بیچونم که بدونه کی و کجا زبونش رو باز
کنه ، کافیه ببینمش ...

از حمایت مامانی قند تو دلم آب می شه ، می خندم و می بوسمش ، رو چشمم و می بوسه و می گه : نکنه به
خاطر حرفهای اون مامانی و تنها بذاری !!

دوست ندارم صورت مامانی غمگین و ناراحت باشه ... از دیشب مدام تو فکره ... به بابا زنگ می زنم و راضیش
می کنم به موندن و یه جای دیگه کار کردن ، از تنهایی مامانی که بگم حتماً اجازه می ده .
راست می شینم ، دست رو سینه ام می ڈارم و می گم : هر چه بانویم امر بفرماین .
- پدر سوخته ... تو هم از نازنین یاد گرفتی .

- پیشت می مونم مامانی ، باید زنگ بزنییم و با هم بابا رو راضی کنیم ، پسر یه دنده ات رو که خوب می
شناسی !!!

دستی به موهام می کشه و می گه : حتمی دلش برات تنگ شده و اینها همه اش بهانه است ، همین جا پیشم
بمون تا بفهمه دوری و ندیدن عزیز چقدر سخته ، شاید از دل مادر پیرش خبر شد و عمر این هجرون و این
سفر کوتاه شد .

دست به یکی کردن با مامانی هم خالی از لطف نیست ، از اون گذشته من هنوز از خیلی چیزها سر در نیاوردم
...

راضی کردن بابا به سختی ولی ممکن شد ، با حمایت مامانی و صحبت های مامان پریناز با بابا .
 خبر موندنم همه رو خوشحال کرد و بیشتر از همه سامان رو ، شوک کاری که کرد تا به حدی بود که هنوزم یادم نرفته ،وقتی فهمید می مونم و به این زودی بر نمی گردم مثل بچه ها بالا پایین پرید ، بغلم کرد و چرخوندم ، هورا هورا گفتنش که دیگه جای خود داشت .من و باران متعجب از حرکت سامان و خاله با ذوق نگاهش می کرد انگار نه انگار که پسرش بیست و شش سالشه و الان باید بچه اش رو بغل کنه و بچرخونه ، از همون موقع فکری مثل خوره افتاده به جونم و دست از سرم برنمی داره فکری که نمی خوام دلیل این خوشحالی و ذوق زدگی سامان باشه ...از سامان دیگه انتظار ندارم .

مامانی رفته مسجد محل برای جلسه ی صندوق قرض الحسنه ، امروز روز قرعه کشی برای دادن وامه ، بابا هدایت عضو هیئت امنای مسجد بود و بعد از مرگش هم مامانی برای خالی نبودن جاش و رسیدن خیر به روحش خودش عضو صندوق قرض الحسنه شد .

درست کردن ناهار به عهده ی خودمه ، مامانی گفت که ممکنه کارش طول بکشه و منم برای ناهار کته ی استانبولی درست کردم ، همراه سالاد شیرازی ...

عمه وقت دکتر داشت و نازنین نمی تونست امروز بیاد اینجا ، چند روزیه از مهتاب خبری نیست ، از همون شبی که دلخور و ناراحت از اینجا رفت ، خودم عذاب وجدان دارم از رفتاری که با مهتاب داشتم اما چه توقعی از من داشت ، هرکسی جای من بود شاید از این بدتر هم رفتار می کرد ، مهتاب نباید جواب من و به پای خودش هم می گذاشت .هنوز برای نازنین تعریف نکردم که چی شده ، نازنین هم متعجبه از رفتار مهتاب می گه این چند روز سایه سنگین شده و فکر می کنه فشار کار مهتاب زیاده .

دم کنی روی دیگ مسی مامانی می ذارم ، سبد گوجه و خیار و پیاز و برمی دارم ومی رم تو حیاط ، هوای خوبییه و تو بهار خواب نشستن مزه می ده کاش دست منم تند بود ومی تونستم مثل عمه تند و سریع و یه اندازه خیارو گوجه خرد کنم ، دست به کار نشده صدای زنگ در بلند می شه ، مامانی که نیست ، خودش کلید داره ، نازنین که کارش به این زودی تموم نمی شه .

لباسم مناسبه و نیازی به چادر پوشیدن نیست ، دستم و توی حوض آب می کشم ، روسریم رو مرتب می کنم و می پرسم : کیه ؟

- باز کن !

یغما ؟

خودشه پشت در ، بر خلاف دوباری که دیدمش پریشون و به هم ریخته است .
نگاهی به صورتم می ندازه و سلام می کنه .

جوابش رو می دم : سلام .

مثل اون دفعه جلوی در نمی ایستم ، کنار می کشم تا بیاد داخل ...

- بفرمایین !!

چند قدمی میاد تو حیاط و می پرسه : مامانی نیست ؟

- نه ، رفته مسجد جلسه ...

- تنهایی ؟

- نازنین با عمه رفته دکتر !!! بیا داخل ... تا مامانی بیاد ...

- همینجا خوبه ، نگفت کی بر می گرده ؟

- نه ... خیلی وقته که رفته .

سر تکون می ده و کنار حوض رو زانو می شینه ، باید سردرگمی و کلافگی رو هم به حالتش اضافه کنم .چی می تونه فکر یغمای مشهور و معروف و این طوری به خودش مشغول کنه ، اردلان از بالا گرفتن کارشون و موفق بودنشون برام گفته ، عمو بهنام با شرکتش از قطب های ساخت و ساز تو شیراز هستن و این جوری که اردلان تعریف می کرد دیگه توپ هم نمی تونه تکونشون بده .

هر مشکلی که هست مربوط به همون حرفههاییه که خونه ی عمه به مامانی می گفت و مامان اشرف بهش قول داد که کمکش می کنه ، این چند روز مامانی هم کاری نکرده که فضولی من ارضاء بشه ، بیرون رفتناش ، تلفن زدنهایش مثل همیشه بوده .

می رم داخل و براش از شربت خاکشیری که مامانی آماده تو یخچال گذاشته می ریزم ، روفرشی کوچولوی مامانی رو میارم و لبه ی بهارخواب می ندازم و تعارفش می کنم که اونجا بشینه ...

- بفرما اینجا .

نیمه جون به روم لبخند می زنه و بلند میشه ، شربت رو که جلوش می گیرم برمی داره و تشکر می کنه و قبل از خوردن می پرسه : خودت چی ؟

- میل ندارم ، نوش جان .

غرق فکر با قاشق شربتش رو هم می زنه و به دونه های شناور خاکشیر که مثل گردآب دور خودشون می چرخن نگاه می کنه ، و می گه : حال منم مثل این دونه هاست ، سرگردون و حیرون ... نمی دونم کی به آرامش می رسم ، سرگیجه گرفتم از این دور خود چرخیدن .

می دونم از چی حرف می زنه ولی جوابی براش ندارم ، اونم منتظر جواب من نیست چون شربتش رو یک نفس و قبل از ته نشین شدن دوباره ی دونه های خاکشیر سر می کشه .

لیوانش رو که زمین می ذاره ازم می پرسه : از تنها بودن با من نمی ترسی ؟

با چشمهای گرد نگاهش می کنم ، سوآلش غیر منتظره است ، یادم نرفته بقیه پشت سرش چی می گن و نازنین همه رو تأیید کرد اما ازش نمی ترسم و بهش اعتماد دارم ، این اطمینان از کجا میاد نمی دونم اما یه حسی خیال من و از طرف یغما راحت کرده .

خودم و جمع وجور می کنم و منتظرش نمی ذارم : نه چرا باید بترسم ؟

همون طور سربه زیر می گه : نگو که از وضعیت من بی خبری !!!

- نیستم ، دلیلی هم برای ترسیدن نمی بینم .

- کاش بابامم این جوری به من اعتماد داشت و سرکوفت گذشته رو نمی زد نگاهم می کنه و می پرسه :

ناراحت نمی شی اگر بدونی که به تو حسودی می کنم ؟

سکوت و نگاه منتظرم و که می بینم خودش ادامه می ده : به آزادیت حسودی می کنم بهاران ... به اعتمادی که تو رو روونه ی اینجا کرد ، به حامی داشتنت ، به اینکه کسی هست که نگرانت باشه .

یغما و این هم کمبود ؟ این همه حسرت ؟

- گذشته رو می شه جبران کرد پسر عمو ، اگر امروز و فردات به دور از خطا و اشتباهات گذشته باشه !!! هست ؟

- هست که اینجام .

- همین که خودت و باور داشته باشی کافیه .

- یه دست صدا نداره ... نگاهی به ساعت می ندازه و می گه : مامانی هم نیومد ای کاش قبل از اومدن زنگ

زده بودم .

من قرار کاری دارم باید برم به مامانی بگو کار مهمی باهش دارم ... منتظر تلفنم باشه...

- باشه .

یه قدم رفته رو برمی گرده ومی گه : بعد از مدتها یه حس خوب دارم بهاران و این حس خوب و مدیون تو هستم ، خوشحالم که موندنی شدی و نرفتی ، فرصت باشه بیشتر با هم حرف بزیم .

مامانی که میاد بهش می گم یغما اومد و پیغامش رو هم می رسونم ، مامانی آه می کشه و با همون لباسها کنار تلفن می شینه و شماره می گیره و مخاطبش کسی نیست جز یغما !!

اگر حرفاشون محرمانه بود مامانی جلوی من زنگ نمی زد به یغما ، یا اشاره می کرد که تنهانش بذارم ، چون با هیچ کس رو دروایسی نداره ، منم حواسم و می دم به تلویزیون تا راحت صحبت کنه ، اگر این کارم نمی کردم مهم نبود چون مامانی یه طوری صحبت کرد که فقط خودش و یغما ازش سر در آوردن ، منم وقتی دیدم رمزی حرف می زنه بی خیال شدم .

- سلام به روی ماهت عزیزم .

.....

- من که خبر نداشتم !!

.....

- نمی دونم منم نمی دونم به کجا می خواد برسه !!

.....

- دیگه نشنوم یغما !!! اینه قولی که به من دادی ؟

.....

- باشه .

.....

- می دونم ... نگران نباش .

.....

- توکل به خدا .

.....

- سپردمت به خدا ، مراقب خودت باش .

یغما تو خونه شون و با عمو مشکل داره ، از حالت امروزش و حرفهای سربسته ی مامانی می فهمم که مشکل ساده ای هم نیست .

مامانی متفکر و ناراحت می ره تو اتاقش ، چرا عمو بهنام این طوری می کنه ، نمی خواد دست از خودخواهیش برداره و به دیگران هم فکر کنه ، دیگه چه اتفاقی باید بیفته که به خودش بیاد و اشتباهاتش رو قبول کنه ، چیزهایی که از دست داده برایش مهم نیست که ذره ای اهمیت براشون قائل نیست ؟ دل مامانی دیگه تحمل این غصه ها رو نداره ، هرکی ظاهرش و بیینه به فکرش هم نمی رسه که مامانی یه دنیا غم تو دلش باشه ، به قول نازنین توش خودم و کشته بیرونش مردم و

نازنین بعد از ظهر میاد ، خسته و پکر ، احوال عمو رو می پرسیم و می گه بد نیست .

مدتی سمتم چپ سینه ی عمو درد می کنه ، نازنین می گه نوار قلب چیز خاصی نشون نداده ، دکتر احتمال داده که اسید معده اش زیاد باشه ، اما دور از چشم و گوش مامانی بهم می گه که دکتر برای احتیاط سفارش کرده که به متخصص زنان هم مراجعه کنه و یه ماموگرافی انجام بده .

- می ترسم بهاران .. خدایی نکرده ، زبونم لال مامانم مشکلی نداشته باشه!؟

منم ناراحتم از حرفهایی که نازنین می زنه و به اندازه اون می ترسم .

- زبونت و لال بگیر ... مطمئنی حال روحی عمو خوبه ؟ نباید تنهاتش می داشتی ، نشینه با خودش فکر و خیال کنه .

- نتونستم تو خونه بمونم و چیزی نگم ، بابا خونه است ... نوشین و عرشیا هم اونجا هستن ، به نوشین گفتم تنهاتش نذاره ، مامان به روی خودش نیاره ، اما اونم فتوکوپی همین مادریه ، سرسخت و غیر قابل نفوذ .

اشک چشمش و پاک می کنه و می گه : از وقتی که جواب دکتر و شنیدم از زندگی سیر شدم بهاران ، مامانم حقش نیست که

گریه امونش نمی ده ، سرش و تو بغل می گیرم تا گریه کنه و دلش سبک بشه ، مامانی هم صداس و نشونه ... لرزش شونه هاش که کمتر می شه سعی می کنم آرومش کنم : هیش .. بسه دیگه ... تو هم خودت و باختی که ، هنوز هیچی معلوم نیست عزای چی و گرفتی ؟ همه چی رو بسپر به خدا که از همه مهربون تره ، اگر مامانی تو رو تو این حال بیینه بد می شه ها .. این روزها خیلی گرفتاره

اولین چیزی که نازنین ازش خبر نداره ، نگران سر بلند می کنه ، دماغش و بالا می کشه و می پرسه : چی شده مگه ؟

- دقیقاً نمی دونم ، ولی مربوط به خانواده ی عمو و یغماست !!

فقط با تأسف سر تکون می ده ، هیچ خبر و اطلاعاتی نداره وگرنه ساکت نمی نشست و برای خودش همه چی و آنالیز می کرد .

مامانی صدامون می زنه ، اجازه نمی دم نازنین هم بیرون بیاد ، مامانی چشم های سرخ نازنین رو ببینه تا آخر ماجرا رو می فهمه .

- تو چند دقیقه ی دیگه بیا ... سر مامانی رو گرم می کنم ، برو آبی به دست و صورتت بزن تا سرخی چشمت کمتر بشه .

از اتاق که بیرون میام مامانی شال و کلاه کرده آماده ی بیرون رفتن ، در این باره چیزی نگفته بود !!
- فرصت باشه مامانی !!

- سلامت باشی ، بیرون کار دارم ، شاید طول بکشه نگران نباشین .

- کسی همراهتون میاد ؟

فقط سر تکون می ده ، وقتی مامانی سکوت می کنه یعنی نمی خواد راست بگه نه دروغ ، یعنی کنجکاوی موقوف !! به احتمال زیاد این بیرون رفتن بی ربط به یغما و تلفن مامانی نیست !!

تا جلوی در بدرقه اش می کنم و مامانی سفارش می کنه که با نازنین یه چیزی برای شام درست کنیم ، کی حوصله خوردن داره ، ذهن من مشغول عمه بیتا و یغماست ، مثل ذهن نازنین .

- بیا بیرون نازنین ، مامانی رفت !!

میاد بیرون ، دستی به موهای افشونش می کشه و می پرسه : کجا رفت مامانی ؟

شونه بالا می ندازم و می گم : نمی دونم ، هیچی نگفت .

نازنین بنای گریه کردن می ذاره ، در عوض اینکه به این چیزها فکر نکنه ، دامن می زنه به فرضیه هایی که معلوم نیست درست باشن یا نه ، چسبیده به اون نظر احتمالی دکتر و نمی خواد فکرکنه یه معده درد ساده است ، چرا آدم دوست داره به چیزها بد فکر کنه و خودش و عذاب بده ؟

- از تو انتظار ندارم نازنین ، این بند و بساط و جمع کن ، تحصیل کرده ایی ، عاقلی ... فقط به خاطر یه حدس که نباید زانوی غم بغل بگیری و از همه شاکی بشی !! نباید به پیشواز اتفاقای بد رفت !!

- میای یه دوشنبه شب بریم آسونه !!! نذر کردم مامان طوریش نباشه ، صد و چهل تا لقمه شامی کباب ببرم حرم و پخش کنم !! با چهار ده تا بسته ی شمع !!

نازنین همیشه شیطون و خوشحال الان درمونده است و از همه جا مونده : معلومه که میام ، خودمم کمکت می کنم تو درست کردنش ، به فکر آماده کردن مخلفاتش باش .
پر درد می خنده و می گه : ایشالله .

دلداری دادن بلد نیستم ، تا حالا تو همچین موقعیتی گیر نیفتم که حرف زدن بلد باشم ، جدای از اون خودمم برای عمه ناراحتم و از ته دل از خدا می خوام که مشکلی نداشته باشه .

- پاشو برو دست و صورتت و بشور تا حالت جا بیاد ، من این نازنین رو اصلاً دوست ندارم

دست و صورتش رو که خشک می کنه می گه : بذار یه زنگ بزnm بینم مهتاب هم هست یا نه ؟ این روزها خانم سایه سنگین شده ، دیگه تحویل نمی گیره .

شماره اش رو می گیره ولی خاموشه : میای بریم خونه شون ؟ یادته به صفورا خانم قول دادی ؟

- نه !!

- چرا ؟ واسه چی ؟

طفره می رم از جواب اصلی رو دادن : شاید مهتاب خونه نباشه !!

- هست ... نباشه هم مهم نیست ... چند دقیقه ای پیش صفورا خانم می مونیم !!

من حرف بدی به مهتاب نزدm که برام طاقچه بالا بذاره و قهر کنه ، از معرفتش هم این قهر و دوری رو انتظار نداشتم ، شاید رفتنم درست نباشه ، نه از غرور و خودخواهی که مهتاب فکر کنه رفتنم منت کشی !! مهتاب باید قبول کنه که رفتار برادر زاده اش قابل بخشش نیست .

یه بهونه ی دیگه واسه دست به سر کردن نازنین میارم : از مامانی اجازه نگرفتیم !!

با ابروهای بالا رفته نگاهم می کنه و بعد با چشمهای ریز شده : چه مرگته ؟

- نازنین ؟

فوری میاد روبه رو می شینه :

- نازنین و درد !! شما دوتا یه چیزی تون شده .. نگو نه ... همه ی شواهد و قرائن نشون می دن که اتفاقی

افتاده که من ازش بی خبرم ، زود ، تند ، سریع بگو بینم !!

- چیز مهمی نیست .

- پس یه چیزی هست ولی مهم نیست !!

با لبهای فشرده به من زل می زنه که اگه حرف نزنم معلوم نیست چی می شه .

- چطوری بگم ؟

- با زبون سلیس فارسی مو به مو ... یه کلمه هم جا نیفته !! خواهش نیست ، یه دستوره !!
براش می گم ، مو به مو ، از همون اولی که توحید و دیدم تا دعوی اون شب و حرفهای مهتاب ، یه وقتیایی
اخم می کنه ، عصبانی می شه ، اما ساکت می مونه تا من حرفم و بزوم .
- پس جناب خمپاره منفجر شدن و ترکش هاش به تو هم اصابت کرد .
- مگه به تو هم

گرد می شینه و محکم می گه : نه !! جرأتش و نداره ، اگر به من از این حرفها زده بود از وسط دروازه
قرآن حلق آویزش می کردم تا عبرت بشه واسه همه ... تو هم نباید ساکت می موندی ... باید همون شب بهش
می فهموندی که اشتباه کرده ، اگر به خودم گفته بودی ...
- مامانی هم می دونه .

- بهش گفتی واقعاً !!

- اون شبی که مهتاب رفت دلم خیلی گرفته بود .. شاید گفتنش درست نبود اما نتونستم جلوی خودم و بگیرم .
- مامانی چی گفت ؟

- نه ازش طرفداری کرد ، نه محکومش کرد ، مثل تو ساکت به حرفهام گوش داد و گفت وقتی ببیندش
حسابش و می رسه !! شاید نخواسته ندونسته قضاوت کنه مثل کاری که توحید کرد !!
- شاید .. ولی مهتاب کسی نیست که حرفای تو رو به دل بگیره ، شرط می بندم از خجالتشه که سراغت نیماه !!
- تو این جور فکر می کنی ... پس چرا جواب تو رو نمی ده ؟

- من چند بار بیشتر بهش پیام ندادم ... شاید سرش شلوغ بوده بهتره به چیزهای خوب فکر کنی بهاران
اما بی خیال این توحید خان نباید بشی ، من که می گم به خاطر کارش نتونسته بیاد عذر خواهی .. این توحید
خان کسی نیست که زیر دین کسی بمونه مغرور هست ولی مدیون نمی شه ، به احتمال قوی میاد برای عذر
خواهی ... اگر اومد محلش نمی ذاری و سنگ رو یخش می کنی ... خدا کنه خودمم اینجا باشم تا با هم
حسابش رو برسیم .

این دختر معلوم نیست چطور آدمیه ، تا چند دقیقه پیش از غصه در حال هلاک شدن بود و الان داره برای
مالیدن پوزه ی توحید به خاک نقشه می کشه

این روزها فضای خونه ی مامانی ساکت و غم گرفته است مثل حال من و مامانی و بقیه ، اینقدر رفتار نازنین و عمه متزلزل و شک بر انگیز بود که مامانی هم شک کرد که خبریه و اون بی خبر و آخرش هم فهمید که چی شده ، صبر و توکل مامانی رو ستایش می کنم با وجود درد بزرگی که تو سینه اش سنگینی می کنه اما هیچ شکوه و شکایتی از خدا نداره و بیشتر می ریزه تو دل خودش ، تنها تغییری که تو رفتار مامانی هست طولانی تر شدن راز و نیازش با خدا سر سجاده است و من در کنار همه ی نگرانی های این چند روز می ترسم که نکنه حال مامانی هم بد بشه ، عمه تو این مدت همه جور آزمایشی انجام داده ، آندوسکپی ، سونو گرافی ، مامو گرافی و نتیجه ی هیچ کدوم هنوز معلوم نشده و همه مثل اسپند رو آتیش جلز و ولز می کنیم و منتظر روزی هستیم که همه چی مشخص بشه .

مامانی از چند طرف تحت فشاره ، مشکل یغما و عمو هم هست ، این طور که فهمیدم عمو هم تو سفره و دست مامانی ازش کوتاه ... هر وقت به مامان بابا زنگ می زنه چیزی از شرایط به هم ریخته ی این جا نمی گم ، باید بدونن اما تا قطعی شدن همه چیز بهتره اونها بی خبر باشن ، مامانی و عمه خودشون سفارش کردن که چیزی بهشون نگم .میشه که عمر این روزهای سخت کوتاه باشه و به زودی و خوشی به سرانجام برسن ؟ از ته دلم از خدا می خوام که این طوری بشه و آرامش دوباره به این خونه و دل این آدمها برگرده .

از فامیل مادری هم دور افتادم این چند روز و خاله گله می کنه که چرا سر سنگین شدی ، سربسته بهش گفتم که حال عمه خوب نیست و همه نگرانسیم و نمی شه تو این مدت تنهاشون گذاشت ، امتحانات بچه ها هم شروع شده و نمی خوام مزاحمشون بشم که از درس و زندگی بیفتن .

کرایه ی آژانس رو می دم و پیاده می شم ، نازنین آموزش و پرورش کار داشت و چون حوصله ی تنهایی رفتن رو نداشت خواست که همراهش برم ، کارش که تموم شد اصرار کرد که برم خونه شون ، اما مامانی تنها بود و باید بر می گشتم ، مامانی هرچقدر که صبور و استوار باشه ، غم تو نگاهش و نمی تونه انکار کنه ، یه شب که از جلوی اتاقش می گذشتم دعا کردنش و شنیدم که از خدا می خواست لطفش و در حقش تموم کنه و تا زنده است مشکل و ناراحتی هیچ کدوم از بچه هاش و نبینه ، گفت که طاقت روزهای سخت عمه رو نداره و به امید عنایت اونه که این سختی رو تحمل می کنه و از خدا خواست که دست خالی ردش نکنه .

کوچه خلوته و کسی نیست ، نگاهی به در نیمه باز خونه ی حاجی می ندازم و در حیاط و باز می کنم ، مهتاب بالاخره تحریم و شکست ، البته نه با من ، با نازنین ، چیزی از حرفامون به نازنین نگفته بود و نازنین هم به روش نیاورده بود که همه چی رو می دونه ، نازنین می گه دل مهتاب کوچکت از این حرفهاست که این فاصله و

دوری رو طاقت بیاره و به زودی سرو کله اش پیدا میشه ، اما راهکارش برای اون هیولا اینه که اگر اومد سراغم بی محلش کنم ، می گه حق اون هیولا هست که چند روی تو هول و ولا باشه ، خودمم همین عقیده رو دارم ، ساکت موندن و کم محلی کردن به اون می تونه بهترین جواب به رفتار زشتش باشه .

نزدیک در حال که می شم ، صدای بلند مامانی و یه نفر دیگه رو می شنوم که بلند تر از حد معموله ، در بسته است و صداشون از پنجره ی باز شنیده می شه ، جلوی در حال و نگاه می کنم و یه جفت کفش ورنی مشکی رنگ می بینم ، تمیز و براق ، نه کفش یگماست نه صدای یگما ، بلکه صدای بابای یگماست ، عمو بهنام !!
 حیرون می شم و سر گردون ، تو دلمم خالی می شه ، ، درست یا غلط آمادگی روبه رو شدن با عمو رو ندارم ، بعد از چند سال !!

از سفر برگشته و احضار شده واسه سین جیم شدن و جواب دادن به مامانی ، اوضاع متشنج و نا آرومه ، از حرفهایی که می زنن کاملاً مشخصه ، بمونم یا برگردم ، برم داخل وبی اهمیت به حضور عمو برم تو اتاقم ؟ نه !! نمی خوام بدونه من الان اینجام.

مامانی می گه و عمو حرف تو حرف میاره ، هنوز متوجه اومدن من نشدن ، مسائل خصوصی دیگران به من هیچ ربطی نداره که بخوام گوش وایسم و تجسس کنم ، اما نمی دونم چرا پاهام چسبیده به زمین و حرکت نمی کنه ، خودم و می کشم کنار دیوارو تکیه می زنم .

- معلوم هست داری چکار می کنی بهنام ؟ چرا خودخواهی ... کی می خوای یاد بگیری که آدمهای دور و برت ابزار نیستن تو دست تو که هر کاری میلت می کشه و خوشته با اونها می کنی ، بهرام و فراری دادی ... غربت نشینش کردی بس نبود که الان هم خودت شدی آتیش وقصد نابود کردن زندگیت و داری ؟ تا کی می خوای خودت و به دیگران ترجیح بدی ؟ این خود برتر بینی و کی می خوای کنار بذاری ؟
 ندیده پیداست مامانی چه حالی داره ، صدای کلافه و ناراحت عمو رو می شنوم که می گه :

- گاه کهنه باد نده مادر من !! زندگی منم به خودم مربوطه مگه چکار کردم ، جرم که نکردم ... آدمم حق زندگی دارم ... کجا و کدوم قانون می گه زن گرفتن عیبه ، جرمه ، گناهه ؟؟
 ابرو هام بالا می پره و لبم به پوزخند کش میاد ، بیچاره فروغ خانم ... عمو می خواد زن بگیره .

چند لحظه ساکت می شه و با نامهربونی و بی هیچ شرم و خجالتی از مامانی می گه : فروغ دیگه زن زندگی نیست مادر من !! رنگ رو رفته ، مریض ، نه توان داره نه کششی که من و راضی کنه !!

چقدر بی مروت و خبیث شده عمو ، صورت مغرور و از خود راضی فروغ میاد جلوی چشمم ، زخم زبونهایی که می زد ، ادا و اطواری که داشت ، فکر همچین روزی رو می کرد ؟ باورش می شد یه روز به اینجا برسه ؟ خوشحال نمی شم و دلم بیشتر به حال خانواده ی عمو می سوزه ، به حال خانواده ای که فقط ظاهرشون گول زنکه و خوشبختی پوشالی که تو نگاه مردم یه جور دیگه جلوه کرده .

- زن گرفتن نه خلاف عرفه نه شرع ، زندگی خصوصی تو هم به من ربط نداره ، خیلی وقته که از من ، از جمع خانواده دور افتادی و الان وقت گله کردن نیست ، این و به من بگو چطوریه برای تو خوبه به یغما که می رسه اخ می شه ؟ همون طور به فکر خودت هستی به فکر بچه هات هم باش ، خدا رو شکر یسنا شانش آورد گیر آدم اهل افتاد ، من نگران یغما .. یغمایی که مثل یه شاخه ی ترد شکننده است ...

دلم می گه برم تو و مامانی رو بغل کنم و نذارم این جوری خون به دل بشه و غصه بخوره از کارهای پسر ارشدش ، پسری که به جای عصای دست شدن بلای جون شده و با کارهایش اعصاب همه رو به هم می ریزه . عمو با بی خیالی تمام می گه : یغما خودش خواست که این طوری بشه وگرنه چیزی کم نداشت ، مگر یسنا نبود چرا اون اشتباه نکرد ؟ یغما هنوز خودش و به من ثابت نکرده که بخوام اختیارش و بدم به دست خودش ، باید صبر کنه

حرفهای عمو فشار من و مامانی و بالا می بره ، وقتی پدرش این جوری درباره اش قضاوت می کنه وای به حال مردم ، در عوض اینکه به یغما اهمیت بده و به فکرش باشه این جوری خردش می کنه ، دلیل حال خراب یغما رو تو این چند روز می فهمم ، برای هرکسی تحمل این شرایط آسون نیست ، من نمی تونم برم تو ولی مامانی محکم و قاطع جواب عمو رو می ده :

- یغما خودش خواست ؟ با چه اطمینانی این حرف و می زنی بهنام ؟ خیلی به خودت مطمئنی !! این پنبه رو از گوشت بکش بیرون که مشکل یغما فقط تقصیر خودشه ، بلایی که سر یغما اومد تاوان اشتباهات تو و مادرش بود ... نتیجه ی بی توجهی و بی محبتی ... وگرنه بچه ی من کسی نبود که دنبال این جور چیزها باشه ... مجازات لقمه ی حرومی که سر سفره ات گذاشتی غرور شکسته ی یغما بود و حرفی که پشت سرش راه افتاد ، یغما کمبود محبتی که داشت و جای دیگه جبران کرد ، اشتباه از تو بود که فکر کردی همون پولی که تو دست و بالش می ریزی برایش کافیه !! بعدش که اون گند بالا اومد خواستی از سرخودت رفعش کنی و بفرستیش خارج ، تو دهن شیر .. جایی از خانواده اش بدتر ... اشتباه از نابلدی تو بود که پدری کردن هم بلد نبودی !!

جگرم می سوزه و اشکم در میاد و پا به پای مامانی گریه می کنم ، عمو تو همه چی کم گذاشت ، پدر بودن ، برداری کردن ، حتی بچه ی خوبی هم برای مامانی نیست که این جور دلش و می سوزونه و اشکش رو در میاره .

صدای دست مامانی که طبق عادت به سینه اش می زنه رو می شنوم : نذاشتم تو منجلابی که براش ساخته بودین بمونه ، خودم حامیش شدم ، دست انداختم زیر بازوش و بلندش کردم ، چه می دونی از حرفهایی که یغما می زد ، چه خبر داری از دل بچه ات فقط دلت خوش بود که پشت داری ... که کسی هست که سمت و زنده نگه داره ... من نذاشتم غرق بشه و به آخرش برسه ، اگر به تو و مادرش بود مشخص بود چی به سرش می اومد کنار خودم نگهش داشتم ، مهر و محبت نثارش کردم که دیگه تشنه نباشه ، شدم محرم دلش .. کاری که تو باید می کردی و زنت !!

- بس کن مادر !!

حق داره که نخواد بشنوه ، کوه غرورش با شنیدن حقایق تلخ زندگیش ریزش کرده ، ساده ترین راه و انتخاب می کنه ، فرار و انکار حقیقت و واقعیت ، به جای قبول کردن و روبه رو شدن با اونها .

- چرا بس کنم ، باید بشنوی ... به خودت بیا بهنام ، از منی که آفتاب لب بومم بشنو ، آدم لازم نیست همیشه خودش تجربه کنه تا بفهمه یه راهی غلط و اشتباهه ، باید به دیگران هم نگاه کرد ، زندگی بعضی وقتها دیگران و می کنه ترکه و می زنه کف دست ما ، به سر دیگران میاره تا ما به خودمون پیام ، دل برادرت و شکستی و آواره اش کردی ...

حرفهای مامانی برعکس عمل می کنه و به جای نرم کردن عمو آتیشش رو تندتر می کنه طوری که اجازه نمی ده حرف مامانی تموم بشه .

- نمی خوامی دست از سر بهرام برداری مادر تا کی می خوامی سرکوفتش رو به من بزنی ... اگر بگم غلط کردم راضی می شی ... خودش هیچی نمی گه والله اون وضع زندگیش از من بهتره ... از همون اول هم بهتر بود

- هیچی نگفت چون توقع نداشت ... تو هستی که همه چی رو زیر پا گذاشتی ... دیگران هنوز مهر و محبت و توقع سرشون می شه ...

- بین از کجا به کجا رسیدیم ... گفتمی کارت درباره ی یغماست ... چند بار بگم مادر اون روز دستم زیر سنگ بود ، بد آورده بودم و سرمایه ی بهرام می تونست زندگی و آبروی من و نجات بده .. اون همه چیزش به جا بود

... زن خوب .. زندگی آروم و بی دردسر و من هیچی نداشتم شما هم مثل همه فقط ظاهر زندگی خوب من و و می دیدین ، تنها دلخوشیم این کار بود و اگر میفتم زندان اون بدون اون پول هم خوشبخت بود و زندگی خوبی داشت ... حالا هم منتظرم برگرده جبران می کنم

به جای مامانی من با تأسف برایش سر تکون دادم و نیشخند می زدم ، چقدر یه آدم می تونه کوتاه فکر باشه ، هرکاری دلش خواسته کرده بی اینکه به روی خودش بیاره ، حالا هم منتظره بابای من بیاد و جبران کنه ، به همین خیال باش عمو بهنام ، بابا قید شما رو همراه همون پول زد ... نه به شما فکر می کنه نه به پولی که با نامردی از چنگش بیرون آوردی ...

عمو به خیال خودش برنده است و صعود کرده اما این صعود به قیمت سقوطش تو محبت ، عزت نفس و شکست باورهای دیگران به دست اومده .

- سنگ بزرگ نشونه ی ننداختن بوده و هست ، لقمه ی بزرگتر از دهن برداشتن ترس خفه شدن هم داره ... من کاری به بهرام ندارم ... تو می دونی و بهرام و خدا ... حرف الان من یغما هست و خودت ، زنت مثل همه ی عروسها نبود اما من مثل دخترم دوستش داشتم و بی احترامش نکردم ... حالا هم به تومی گم به فکر دل شکسته ی اون زن هم باش ، بی رحم نباش و کاری نکن که این آخر عمری غم تو دلش تلمبار بشه ، با زن گرفتن و رفتن از اون خونه آزارش نده ... گناه داره ، به بچه هات هم فکر کن ... می دونی این کارت چی به روزشون میاره ؟ جلوی دوست دشمن سر افکنده می شن

عمو بهنام بی طاقت جواب مامانی رو می ده : دراین باره حرف زدیم مادر همه چی از نظر من تموم شده است ..

- پس بگو سر افتادی ...

- شما هرچور می خوای فکر کن ، زنده ام می خوام زندگی کنم !!

واقعاً وقاحت تا چه حد عمو دیگه احترام بزرگتر کوچکتی هم یادش رفته ... همون بهتر که الگوی بچه هاش نشده ... دلم هوای مهربونی ، متانت و آقایی بابا بهرام و می کنه ، می دونم که صورت سفید مامانی هم حالا از خشم و ناراحتی سرخ شده ، عمو چرا مراعات حالش و نمی کنه ، مامانی روزهای خوبی نداشته .

- اگه این طوره حرف منم بشنو ... زندگی خودت مال خودت .. اما نمی دارم زندگی یغما به تاراج بره ... بهنام؟! بذار یغما زندگیش و بکنه ، سنگ جلوی پاش ننداز دختره رو دوست داره ، اونم همین طور ، زیر و بم زندگی یغما رو هم می دونه ، خودم باهش حرف زدم ، به درد هم می خورن و به پای هم میان ، به جای لج و لجبازی

خدا رو شکر کن که یه عشق و محبت ناب می تونه پسرت دوباره سرپا کنه .. بیا این بار پدری کن و با دست خودت همه چی رو خراب نکن این دفعه اگر خراب شد دیگه نمی شه جمعش کرد همه ی حرفهای مامانی بی اثره و تو دل سنگ عمو بهنام هیچ تأثیری نمی کنه چون غد و یک دنده حرف خودش و می زنه و می دونم که مامانی با این حرفش داغون می شه :

- بچه ی خودمه ... اگر به قول شما از اون موقع کم گذاشتم دیگه نمی دارم تکرار بشه ... یغما یا خودش و به من ثابت می کنه ، یا اگر اون دختر و می خواد باید قید همه چی رو بزنهیکی باید بیاد تو خونه ی من که لیاقت این ثروت و بزرگی رو داشته باشه ... شما هم لی لی به لالاش نذار ، به خودم باشه درستش می کنم مامانی چیزی نمی گه ، اگر حرف می زد جای تعجب داشت .. عمو بهنام غرور مامانی رو هم با این حرفش شکست ، سربسته و محترمانه به مامانی می گه تو کار و زندگی من و بچه هام دخالت نکن ، خوب مزد دلسوزی و محبت و دل نگرانی مامانی رو می ده باید بهش دست مریزاد گفت ، سر می خورم و کنار دیوار می شینم دل منم دوباره از عمو می شکنه ، این بار بدترو سخت تر از دفعه ی قبل

دیگه حرفی زده نمی شه و عمو از خونه بیرون میاد ... سرش پایین و کفشش رو می پوشه ، تو صورتش هیچ ردی از ناراحتی و عذاب وجدان نیست حواسش به من نیست که زل زدم بهش با انزجار و دلخوری . نگاهی گذار می کنه و از بهار خواب پایین می ره ، مثل اینکه شک داشته به چیزی که دیده ، ایست می کنه و برمی گرده و من و ولو شده با چشمهای خیس کنار دیوار می بینم ، لب باز می کنه حرفی بزنه هیچ صدایی از گلوش بیرون نیاد و مثل ماهی فقط لب می زنه سکوت و نگاه عصبی من و که می بینم دستی تو موهای منی کشته و سریع از حیاط بیرون می ره ، اینقدری که از حرف آخرش به مامانی ناراحت شدم از حسادتش به بابا دلم نگرفته

در حیاط که بسته می شه ، سرم و روی زانوم می دارم و چند دقیقه ای تو همون حال دوباره چیزهایی رو که شنیدم تجزیه تحلیل می کنم ، صدایی از مامانی نیاد ، بمریم براش ، بلند می شم باید برم پیش مامانی ، خیلی بهش سخت گذشته ، از بچه اش توقع نداشت که رک و راست تو صورتش نگاه کنه و بگه تو زندگیم دخالت نکن ، خودم خوب و بدم رو می دونم .

سربه زیر و آهسته می رم داخل ، باید کلمه ها رو کنار هم بچینم طوری که بار دل مامانی سبک تر شه بدون هیچ حمایتی از عمو اما

اما با چیزی که می بینم دلم هری پایین می ریزه ... مامانی با صورتی سرخ و دستی که قلبش رو می فشاره روی زمین افتاده ... هراسون کنارش می شینم و سرش و بلند می کنم ... نمی خوام به علائمی که مامانی داره فکر کنم ، فشار زیادی که به سینه اش میاره و عرقی که روی پیشونیش نشسته ... تنگی نفس ... نه ... مامانی من حالش خوبه ...

صورتتم از اشک خیس شده ، صورتش و می بوسم و صداش می زنم : مامانی ... مامانی تو رو خدا یه چیزی بگو ... اما مامانی فقط لبش و از درد به هم می فشاره انگار دیگه جونى تو بدنش نیست ، دست و پام و گم کردم باید مامانی رو ببرم بیمارستان اما چطورى ... ذهنم قفل شده .. سر مامانی رو آروم روی زمین می ذارم وبا پای برهنه و با دو میام تو کوچه باید مهتاب و خبر کنم ، مهتاب بهتر می دونه باید چکار کنه ، مهم نیست که باهاش قهرم ... جون مامانی با ارزش تر از غرور منه اگر اتفاقی واسه مامانی بیفته عمو رو نمی بخشم ... با مشت به در بسته ی خونه ی حاجی می کوبم و مهتاب و صدا می زنم ...

- مهتاب تو رو خدا ...

در باز می شه و توحید و می بینم ... فوری رنگ نگاهش و حالت صورتش از دیدن من عوض می شه ، من با پای برهنه ، هراسون و چشم گریون ...

- چی شده ؟

- مامانی .. مامانی حالش خوب نیست ... مهتاب ..

پیشونی من گویای همه چیز هست ، اونم تعلل نمی کنه و فوری می دوه طرف خونه ی مامانی منم پشت سرش و در حین دویدن می گه : مهتاب خونه نیست ... گوشیش رو هم بیرون میاره و شماره می گیره

زودتر از من می ره تو هال و بالای سر مامانی می شینه ، نگاهش تو صورت مامانی می چرخه ، نبض مامانی رو می گیره و به صدای نفس هاش گوش می ده و با کسی که پشت خطه حرف می زنه ، از حرفهایی که می زنه می فهمم اورژانسه ، چرا به فکر خودم نرسید

توضیحی از حال مامانی می ده وبعد هم آدرس ، ازشون می خواد که خودشون رو فوری برسونن نگرانی تو چشم های اونم هست دو زانو بالای سر مامانی می شینم و گریه می کنم و اروم صداش می زنم : مامانی ... من تحمل درد کشیدن رو ندارم مامانی .. تو رو خدا .

- آروم باشین الان اورژانس می رسه !!

صداش بی جون و آهسته است .. اما حال مامانی الان از هر چیزی مهمتره .

مامانی رسید بیمارستان و من الان منتظرم دکترش بیاد و وضعیت مامانی رو ازش بپرسم ، تا اورژانس رسید و مامانی منتقل شد بیمارستان مردم و زنده شدم ، وقتی می خواستم سوار آمبولانس بشم و بیایم بیمارستان از توحید تشکر کردم ، بدون نگاه کردن به صورتش و خیلی آهسته ، منکرش نمی شم که حضورش تو همین چند دقیقه قوت قلب بود برای من ترسیده و سرگردون .

قدم رو می رم و زیر لب واسه سلامتی مامانی دعا می کنم و منتظرم که نازنین گوشیش رو جواب بده که بالاخره انتظارم تموم می شه :

- سلام .

- سلام نازنین .

می خوام آرام باشم اما نمی شه ، هنوزم لرزش دستم تموم نشده و هیجان تو صدامه و نازنین خوب می فهمه که من آرام نیستم ، صدای راه رفتنش میاد و بسته شدن در اتاق و بعدش می پرسه :

- بهاران ؟ چی شده ؟

دیگه خود داریم تموم می شه و آرام آرام گریه می کنم : نازنین مامانی حالش خوب نیست الان تو بیمارستانه ...

اونم شوکه می شه از خبری که بهش می دم چون ساکت می شه و بعد از چند لحظه مکث و با صدای آهسته می گه : مامانی ؟

- آره .. جریانش مفصله ... الان اورژانسه و دکتر بالای سرش ، می تونی خودت و برسونی .. تنهام !!

اونم که حاد بودن شرایط و متوجه می شه می گه : الان میام .

- نازنین فعلاً به عمه چیزی نگو ...اگر می خوای بگی ، یه طوری باشه که عمه هول نکنه ...

- می دونم چکار کنم .

- نازنین به یغما هم زنگ بزن بیاد ، من شماره اش رو ندارم ، اگر بتونه بیاد خیلی خوب می شه ...

- به اونم می گم بیاد ... تا چند دقیقه ی دیگه اونجام .

تلفنم که تموم می شه ، سرم و بلند می کنم و به انتهای راهرو نگاه می کنم و در کمال تعجب صفورا خانم و می بینم به همراه نوه اش ، صفورا خانم هم ترسیده و نگرانه .

با اشاره ی توحید صفورا خانم متوجه من می شه و به طرفم میاد ، همین طور که مواظبه چادر از سرش نیفته ، تند تند راه می ره تا به من برسه ... حتی اجازه نمی ده سلامش کنم ، یعنی خودمم یادم نیست .

- چی شده بهاران جان ... حال اشرف خانم خوبه ؟

چشمه ی اشکم دوباره می جوشه ، مگه می شه حال مامانی خوب باشه ، سنگ بود اون حرفها رو می شنید آب می شد ، دل مامانی که یه تیکه گوشته ...

- نمی دونم صفورا خانم ، دکتر هنوز نیومده .

- توکل به خدا .. حالش که خوب بود چی شد ؟

حرفهای عمو و کارهای گفتن نداره که من بخوام تو ساز و دهل بکوبم و به همه بگم که چی شده به همون مأمورهای اورژانس هم دور از چشم توحید و خیلی آهسته توضیح دادم که مامانی تحت فشار عصبی شدید بوده این چند روز .

دکتر با خروجش از بخش به دادم می رسه ، با عجله می رم سراغش و صفورا خانم و توحید هم پشت سرم .

- آقای دکتر .. حالش خوبه .

از بالای عینکش نگاهم می کنه و نگرانیم رو که می بینه می گه : وضعیت شون تحت کنترله و فعلاً خطر رفع شده ، الان هم منتقل می شن بخش CCU چند روزی باید تحت نظر باشن برای اطمینان و جلوگیری از حمله ی دوباره .

- می تونم ببینمش ؟

جدی و رک می گه : نه !!

خواهش کردن و جایز نمی دونم ، اگر این طوری برای مامانی بهتر باشه منم راضیم ، همین که مامانی چشمهای خوشگلش و دوباره باز کنه برای من کافیه .

دکتر می ره و پرستار همراهش می گه : بهتره کارهای بستری شدن بیمارتون رو انجام بدین .

توحید که تا حالا ساکت بوده زبون باز می کنه : شما اینجا باشین من خودم کارهایش و انجام می دم .

حالا که کمی فکرم از مامانی آزادتر شده ، یاد قول وقراری که با خودم و نازنین گذاشته بودیم میفتیم و اخم می کنم ، درست نیست جلوی صفورا خانم که از ماجرا بی خبره حرفی بزنم ، اما باید جلوی خود شیرینی کردن جناب و بگیرم تا فکری پیش خودش نکنه که بله بهاران خانم خیلی ساده از حرفهایی که شنیده می گذره .

- زحمت نکشین ، خودم هستم ، یغما جان هم الان میان .

جان رو کشدار و با مکث می گم و خودش منظورم رو متوجه می شه که سرش و پایین می ندازه و دست تو موهاش می کشه ، خیلی مطمئن نیستم که یغما خودش و برسونه اما برای کم محلی کردن و سوزوندن جناب مهندس لازم بود ...

صفورا خانم سری تکون می ده و می گه : ای کاش برده بودینش بیمارستان مهتاب ... بالاخره آشناست . برای من که فرقی نداره ، مهم زود رسیدن مامانی به بیمارستان بود .

یغما میاد و منم دروغگو نمی شم ، زودتر از نازنین خودش و می رسونه ، وقتی که دارم کارهای بستری شدن مامانی رو انجام می دم ، صفورا خانم گفت که هر کاری داری بسپار به توحید اما قبول نکردم ، این آقا به این سادگی از زیر دین من بیرون نمیاد .

پیشون و نگران ، نفس زنون کنارم می ایسته و می پرسه : مامانی ... کجاست ؟ حالش ...

- خوبه ... فعلاً خطر از سرش رفع شد باید منتقل بشه بخش ویژه .

- چرا این جوری شد حالش که خوب بود ...

شیطونه می گه دهنم و باز کنم و هر چی دلم می خواد به عمو بگم ، اما یغما چه گناهی داره ؟ چوب اشتباهات عمو خیلی به تن یغما خورده دیگه سرزنش کردن من درست نیست ، انگار یغما هم از ملاقات امروز مامانی و باباش بی خبره .

- بعد برات می گم .

نازنین که میاد مامانی هم منتقل می شه بخش ، حال اون از من و یغما بدتره و غر می زنه ، ترافیک ، شهرداری و پلیس و مورد لطف خودش قرار می ده ، اما دیدن من و یغما مطمئنش می کنه که حال مامانی خوبه .

من و نازنین از صفورا خانم تشکر می کنیم و یغما از توحید ، به زور تعارف راضی می شن که برن خونه ، وجودشون اینجا لازم هم نیست ، مامانی که ملاقات نداره ... کاری هم از دست کسی ساخته نیست .

سه تایی تو سالن انتظار میشینیم

- عمه فهمید چی شده ؟

به صندلی تکیه می زنه و می گه : نه .. به بابا گفتم آروم آروم بهش بگه ، نمی شه که ازش پنهون کنی ، اینم مامان من که روزی چند بار زنگ می زنه و با مامانی حرف می زنه ، تو بگو ... حالا که خدا رو شکر مامانی حالش بهتره ، چرا به این روز افتاد ؟

نازنین مجبورم می کنه که بگم چی شده ، هرچی شنیدم رو براشون تعریف می کنم ، یغما که از این رو به اون رو می شه و کلافه ، سرش و محکم با دستاش می گیره و پاهاش و به زمین می کوبه ، نازنین هم چشماش و می بنده و به صدلی تکیه می زنه که صدای زنگ گوشیش بلند می شه ، می گه از خونه است ومی ره بیرون تا با کریم آقا حرف بزنه .

- می بینی چه به روزمون اومده بهاران ؟

- عمو خیلی عوض شده !!

- بابا بد بود بدتر شده خیلی به اون چه در پیش داره مطمئنه که همه ی پلهای پشت سرش و خراب می کنه !! همین غرور هم آخر زمینش می زنه !!

نفس عمیقی می کشه و ادامه می ده : وقتی فهمیدم که برگشتی و اینجایی تو فکر افتادم که با کمک هم کاری کنیم این کدورت تموم بشه ، می دیدم که مامانی چقدر از نبودن و ندیدن شما دلگیره و ناراحته ... واسه همین هم وقتی فهمیدم می خوام برگردی تعجب کردم که چرا به این زودی ..می دونم که بابا جای گذشت نذاشته اما امیدم به مامانی بود ، اما حرفهای امروز و اتفاقاتش همه ی امیدم رو نا امید کرد ...

دو روزه که مامانی تو بخش CCU بستریه و ملاقاتش از پشت شیشه است ، فقط عمه با اصرار زیاد تونست از نزدیک و برای چند دقیقه مامانی رو ببینه ، عمه بیتا خودش هم قالب تهی کرده و چشماش گود افتاده ، تلقین مریض بودن عمه بیتا رو هم از پا در آورده .

فقط موقعی که رفت به دیدن مامانی ظاهری خوشحال به خودش گرفت ، روحیه اش رو باخته و هرچی تو گوشش می خونیم که این کار درست نیست انگار نه انگار ، حتی از دست عمو کریم هم کاری ساخته نیست و نتونسته عمه رو آرام کنه ، از فکر اینکه چند ماه دیگه به حال الان زن عمو فروغ بیفته زار و نزار شده .

من ، نازنین ، یغما و نوشین هم افسرده شدیم از فکر این دوتا ، چشم براه فردا هستیم که دکتر نتیجه ی نهایی رو بهمون بگه ... ناخودآگاه دلشوره افتاده تو جونمون ... نه خواب حسابی ... نه خوراک ...

اگر خدایی نکرده عمه طوریش باشه مامانی دیگه طاقت نمیاره ، قلبش هم بخواد بتپه مامانی خودش نمی خواد .

دکتر گفته اگر وضعیت مامانی ثابت شده باشه امروز منتقل می شه بخش و چند روزی هم باید تو بخش تحت نظر باشه .

حاجی و صفورا خانم و مهتاب به دیدن مامانی اومدن ، اما توحید نه !! با مهتاب آستی کردیم ، من که قهر نبودم ، اون خودش فاصله گرفت و دوباره برگشت ، ته نگاهش هنوزم ناراحت بود ، وقتی که بغلم کرد تو گوشم گفت که تا قیامت شرمنده اتم و از تاب خجالت نتونستم پیام بینمتیعنی اینکه مهتاب قبول کرده که کار برادر زاده اش اشتباهه و نباید توقع فراموش کردن داشته باشه .

عمه رو به زور فرستادیم خونه و گفتیم وقت ملاقات که شد بیا ، یغما جون خودش و قسم خورد تا راضی شد ، عمه نمی دونه حال خراب مامانی از حرفهای عمو بهنامه ، فکر می کنه که مامانی چون غصه ی اون رو خورده به این روز افتاده .

دیشب زنگ زدم به بابا ولی از حال مامانی چیزی نگفتم وقتی بابا خواست با مامانی صحبت کنه بهونه آوردم که سرنامه و نمی تونه ولی صدای من اینقدری تابلو بود که بابا رو به شک بندازه ... مامانی بیاد تو بخش بهش زنگ می زنه و می گم چی شده ، اگر بابا بتونه بیاد خیلی خوب می شه ، تو این شرایط حضور بابا خیلی کارگشاست .

نازنین عمه رو برده خونه و من منتظرم دکتر که برای معاینه ی مامانی رفته بیاد بیرون ... یغما رفته به شرکت شون سربزنه و مدام با من در تماسه ... به زبون ساده بخوام بگم حال همه این روزها گرفته و نامیزونه . عمو که مسبب این ماجراهاست وقتی باخبر شد اومد بیمارستان ، اما یغما اجازه نداد که مامانی رو ببینه و مثل خود عمو محترمانه عذرش و خواست ، شاید دیدن عمو برای مامانی یادآوری اون حرفها می شد و دوباره حالش بد می شد ، یغما رک و راست بهش گفت که انداختیش رو تخت بیمارستان دیگه راضی نباش که عذابش با دیدن چند برابر بشه ، در هر حال تصمیم دوباره دیدن عمو با خود مامانیه !! شاید مهر مادریش ضامن عمو بشه و بیخشه .. شایدم نه !!

در بخش که باز می شه منم بلند می شم ، دکتر که دیگه من و می شناسه خودش می ایسته .
- خسته نباشین

دوباره از بالای عینکش نگاهم می کنه و جوابم رو می ده : سلامت باشی ... حال مادر بزرگت خوبه ، الان گفتم منتقلش کن بخش ...

فکرم آزاد می شه و نفسم و سنگین می دم بیرون ، یه وزنه ی سنگین از روی سینه ام برداشته می شه .
- اما این به این معنی نیست که حالش کاملاً خوب شده .. هر گونه هیجان چه خوب چه بد برایش مضره ، خیلی باید مراقب باشین تا مشکلی برایش پیش نیاد

- چشم ... دست شما درد نکنه ...

دکتر می ره و من این خبر خوب و به نازنین و یغما پیامک می کنم ، تا دل اونها هم مثل من سبک بشه .. کاش فردا هم با خبرهای خوب تو راه باشه ... ایشالله

وقت ملاقات که می شه تو اتاق مامانی جای سوزن انداختن نیست ، تو بخش خصوصی براش اتاق گرفتم تا راحت باشه .خانواده ی عمه ، خودم ، چند تا از همسایه های مامانی ، حاجی و صفورا خانم که اگر نبودن جای تعجب داشت ... یغما هنوز نیومده و گفته تو راهه و یک ساعتی از وقت ملاقات بیشتر نمونده .

همه از سلامتی دوباره ی مامانی خوشحال هستن و با لبهای خندون احساسشون رو به زبون میارن و مامانی قدر شناسانه نگاهشون می کنه ...

من و نازنین مشغول پذیرایی هستیم که در اتاق باز می شه به خیال اینکه یغماست برمی گردم اما در کمال تعجب ، فامیل مادری رو می بینم ، همه هستن جز آرمان و ارسال ... دسته گل و جعبه ی شیرینی به دست بهشون گفته بودم که مامانی اومده بخش اما انتظار نداشتم که بیان بیمارستان و عیادت

ذوق زده می شم از حضورشون و می رم استقبال سامان سبد گل و به دستم می ده ، چشمکی می زنه و می گه : می دونستم خوشحال می شی همه رو بسیج کردم و آوردم

بازم اون فکر دوست نداشتنی تو مغزم جیلون می ده ، باید با سامان درست و درمون حرف بزنم به وقتش ، واسه حفظ ظاهر به شوخی اخم می کنم و می گم : همین تو !!

نگاهی به جمع که سرگرم چاق سلامتی هستن میندازه و می گه : تو هم من و دست کم بگیر بهاران خانم ، مونده تا من و باور کنی ... نمایشی آه می کشه و می گه : منم خدایی دارم

اگر سامان فکر و خیالی داشته باشه ؟ نگاهم کشیده می شه سمت نازنین ، برق چشمهای نازنین نشون دهنده ی خوشحالیشه با اون نگاه هایی که سعی می کنه جلب توجه نکنه منی که از دلش خبر دارم می فهمم ! این مدت از هر دوتاشون غافل شدم ... یعنی نازنین خودش کنار کشید ... سامان هم با رفتارش من و به شک انداخته

شگفتی ما با اومدن مهمونهای بعدی بیشتر می شه ... یغما به همراه یه دختر ... گفته بود برامون سورپرایز داره منم فکر می کردم یسنا رو می گه اما حالا دختری ظریف ، سربه زیر و با صورت گلگون .. خوشگل و تو دل برو ... باید به انتخاب یغما آفرین گفت .

و بعدش یسنا به همراه نامزدش یا شوهرش

خودش اول از همه میاد سراغ من ، محکم بغلم می کنه و بعد از چند ثانیه دستهای من دور کمرش حلقه می شه ، هق هق ظریفش دلم و به درد میاره ، نوازشش می کنم تا آرام بشه اما خودش دست بردار نیست و تا خالی شدن تموم عقده هاش می خواد تو آغوش من بمونه ، یسنا من و یاد روزهای خوش انداخت .. من یسنا رو یاد چی انداختم ؟ مامان مریض .. بابای نامهربون ... یغمای پر دردر ...

همسایه های مامانی با آروزی بهتر شدن حالش خداحافظی می کنن ... صورت مامانی هم گل انداخته از این دور هم جمع شدن و با چشمهای اشکی و لبخند به لب به همه نگاه می کنه ... این دور هم جمع شدن به اجباره و به یه دلیل بد ... اما میشه تو بدی ها هم دنبال یه نقطه ی خوب برای شروع گشت ، بدیها هم می تونن سرآغاز اتفاقیهای خوب باشن

نازنین از تو اتاقهای دیگه یکی دوتا صندلی میاره تا زن دایی و خاله مهرناز بشینن اونم گرم ازش تشکر می کنه ، با عمه بیبا خوب جفت و جور شدن ، دست روشونه اش گذاشته و آرام آرام باهاش حرف می زنه . از وقتی که ما رفتیم از هم بی خبر بودن ، مریضی مامانی با همه سختی هاش این خوبی رو داشت که فاصله های اجباری برداشته بشن و به وضوح می بینم که مامانی چقدر از دیدن دوباره ی اونها خوشحاله ... می دونم ته دلش دوست داره بابا و مامان هم الان اینجا بودن .. به بابا می گم چی شده با کمی پیاز داغ بیشتر .. شاید بتونم بابا رو بکشونم ایران حداقل برای چند روز و وا شدن دل مامانی ...

خانمها که دور تخت مامانی هستن و سرشون گرمه ، دایی و گودرز خان هم با عمو کریم حرف می زنن ، و سامان که میون یغما و شاهین نامزد یسنا ایستاده و چشم های من و گرد کرده با این اخلاق دمدمی مزاج و متغییرش ، حقشه اگر بهش بگم آفتاب پرست ، انگار نه انگار که چه حرفهایی درباره یغما به من می زد و می خواست ازش دوری کنم اما حالا خودش با یغما دل داده و قلوه گرفته ... نه از اخم و تخم خبریه ... نه از نگاه های سنگین ، یه لبه و هزار خنده .

نفسم و سنگین بیرون می دم و نگاهم و می دوزم به صورت زیبا ، اسمش زیباست و کاملاً برازنده ... معذب از تو جمع ما بودن کاملاً چسبیده به یسنا ... یسنا که هر از گاهی با چشمهای خیس و لبخند به لب نگاهم می کنه و دستم و می فشاره ، با تمام وجودم خوشحالم برایش که از طوفان و سونامی زندگی عمو در امان مونده و آسیبی بهش نرسیده و همون طور که بوده مونده ، اگرچه من از دلش خبر ندارم که چی ها بهش گذشته و چه عذابی کشیده .. با چیزهایی که شنیدم تصور کردنش سخت نیست اما باز تفاوتی بین شنیده های من و کشیده های یسنا .

زیبا چقدر و چه اندازه یغما رو دوست داره که همه چی رو می دونه و چشم بسته رو گذشته ی سیاهش ؟ از خود گذشتگی زیادی می خواد به همراه عشق و محبت ... اینجا معجزه ی عشق کارساز شده وگرنه فراموش کردن و پذیرفتن کسی مثل یغما کار آسونی نیست ... رک و راست بگم من که نمی تونم حتی با احترامی که برای یغما قائلم ، روح بزرگی داره این دختر و امیدوارم که یغما لیاقتش رو داشته باشه ... که انگار داره که از همین الان کمر همت و بسته و تو روی عمو ایستاده ، باید حتماً بفهمم چطوری این دوتا با هم آشنا شدن و بعد دل بسته .

نگهبان بخش میاد و با صدای بلند می گه که وقت تمومه و گوشزد می کنه که حال مریضتون خوب نیست و باید استراحت کنه و پس ما باید تنهاتش بذاریم .

مامانی با صدای گرفته و آرومش از همه تشکر می کنه : زحمت کشیدین ... خیلی خوشحال شدم از دیدنتون ، به شادی براتون جبران کنم .

سامان با صدای بلند و به شوخی یا جدی دستهایش و بالا می گیره و می گه : ایشالله

- ماشالله از شیطنیت کم نشده پسرم !!

- کوچیک شمائیم حاج خانم

- زنده باشی ... زنده باشم برای عروسیت ...

- به امید خدا ... والله من یکی و زیر سر دارم حاج خانم ... منتظر یه اشاره ام که با سر بدووم ... این مامان من که هرچی می گم عین خیالش نیست ، شما برام بزرگی کنین !!

خاله مهرناز و بیشتر از اون من از دست حرفهای سامان حرص می خوریم . به نازنین نگاه نمی کنم تا درموندگیش رو نبینم ، تا نبینم چه به روزش آورده این حرف سامان باید زبونش رو از حلقش بکشم بیرون تا بی موقع و بیجا حرف نزنه .. هرکی ندونه من می دونم که خود شیرینی سامان کام نازنین و تلخ می کنه تو این روزهایی که به قول خودش هوای حوصله اش ابریه .

به فاصله ی چند دقیقه اتاق ساکت و آروم می شه ، نوشین می خواد امشب خودش پیش مامانی بمونه و من منتظرم بیاد ، تا عمه برسه خونه و نوشین عرشیا رو به دستشون بسپاره یکی دو ساعتی طول می کشه ، به نازنین هم گفتم همراه عمه بره ، خودم بعد از اومدن نوشین می رم خونه شون ولی قبول نکرد و گفت تو سالن انتظار منتظرم می مونه ، اون چیزی رو که نباید تو چشم های نازنین دیدم ... غم و حسرت عشقی که عمری نداشت .

مامانی که خسته شده نم نمک چشماش گرم خواب می شه و پرنده ی فکر و خیال من همه جا سیر می کنه ، به فردا و جواب آزمایش های عمه به سرنوشت یغما و زیبا ... به غمی که تو نگاه یسنا بود و سامان سرم و تکون می دم تا فکرش هم از سرم بیرون بیاد ، سامان نباید من و دوست داشته باشه بعد از جوابی که به اردلان دادم باید خیلی بی عقل باشه اگر اگر به من فکر کرده باشه .

نوشین که تک می زنه ، گونه ی مامانی رو نرم و آروم می بوسم تا بیدار نشه و بیرون میام ، تا من نرم نگهبان اجازه نمی ده که نوشین بیاد داخل ، وضعیت مامانی روبه بهبوده و خطری نیست اما از نوشین می خوام اگر کوچکترین اتفاقی افتاد بهمون خبریده ، نمی خواستم قبول کنم که بیاد نوشین هم به خاطر عمه کم دلهره و دلشوره نداره ، اما اونم از مامانی سهم داره و می خواد کاری براش انجام داده باشه .

- نازنین تو سالن انتظار نشسته منتظرته .

- باشه ... اگر چیزی لازم شد حتماً خبرمون کن !!

اهی می کشه و می گه : ایشالله که نمی شه بهاران ؟

- جانم .. بگو ...

- نمی دونم نازنین چشمه من خودم امید دارم که فردا روز خوش خبری باشه واسه مامان اگر می شه با نازنین صحبت کن با این حالش نبرش خونه !!

حال بد نازنین از حرفهای سامان آب می خوره ... وگرنه اون کسی بود که به دیگران دلداری می داد ...

- باشه .. خیالت راحت باشه .

تو سالن انتظار چشماش و دوخته به دیوار رو به روش که پوستهای رنگارنگی روش نشسته ، دست که رو شونه اش می دارم یکه ایی می خوره و بر می گرده ... لبم به خنده ای الکی و مصنوعی کش میاد ، خنده ای که تلخ خنده ی نازنین و به دنبال داره .

بلند می شه و حین مرتب کردن لباسش می گه : می شه یه خواهشی کنم بهاران ؟

حدس می زنم می خواد چی بگه اما سرم و تکون می دم تا حرفش رو بزنه : نمی خوام دلت به حالم بسوزه .. عاقبتی بود که خودم بارها بهش فکر کرده بودم.

سکوت می کنم جوابی براش ندارم .

- کاش به تو هم نگفته بودم بهاران ... کاش زبون به دهن گرفته بودم ...

صداش پر از بغضیه که نمی خواد بشکنه ، دستش و می گیرم و می گم: بیا بریم ... تو نگاه من چیزی می بینی ؟

نگاهش میخ می شه تو چشمم و من همه ی تلاشم و می کنم تا مثل خودش غم دلم تو چشمم پیدا نباشه .
- نه !!

نفسی که می کشم از سر راحتیه .

- نمی خوام تو هم برای من نگران باشی و ناراحت !!

- نیستم !!! خدا خودش خوب می دونه که چکار کنه ... از کجا معلوم که از سامان بهترو برات کنار نگذاشته باشه ؟

خوش خیالی محضه که فکر کنم حرفام کوچکتین تأثیری تو حال نازنین می ذاره ... برای گوش کردن توصیه نوشین و بهتر شدن حال نازنین می برمش حافظیه نزدیک غروب ، هوا هم گرگ و میش می چسبه یه فاتحه خوندن و فال حافظ گرفتن .

نگاهم بین صورت مامانی که با چشم های بسته ذکر می گه و انگشتی که رو بند بند انگشتاش می شینه در حرکت ، خودمم دل تو دلم نیست برای شنیدن جواب عمه ، چشمم به ساعت و گوشم به زنگ موبایله تا نازنین یا نوشین تماس بگیرن ، اما این اضطراب و دلهره برای مامانی مثل سم می مونه ، نمی شد که وضعیت عمه رو ازش پنهون کنیم چون قبل سخته کردن و بستری شدن از همه چی باخبر بود ، هیچ حرفی سر زبونم نمیاد برای دلداری دادن و آروم کردنش ، مامانی استاده تو آروم کردن دیگران و حالا که خودش نیاز به همراهی و همدلی داره همصحبتی مثل من نصیبش شده که نابدم تو این کار .

دست آزادش و می گیرم ، بوسه ای به پشت دستش می زنم و می گم : آروم باش مامانی ، اصلاً به فکر حال خودت هستی ؟

چشمش و باز می کنه و قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر می خوره تو موهای شقیقه اش : نمی تونم مادر !!

بغض ، لرزش و ناتوانی صداش دلم و خون می کنه : توکل به خدا !!

نفس عمیقی می کشه ، نگاهش و به سقف اتاق می دوزه و می گه : هر چی خیره پیش بیاد .

مامانی اهل شکوه و شکایت کردن نیست ، نه از مخلوق ، نه از خالق ، بی قراری کردنش از سر مهر مادریه و می دونم که اگر خدایی نکرده ، زبونم لال عمه مشکلی داشته باشه مامانی راسخ می مونه رو ایمان و عقیده اش ، از خدا می خوام که به مامانی رحم کنه ، عمو بهنام به اندازه ی تک تک سالهای عمرش تو این مدت زجرش داده .

گفتن خبردار شدن بابا از مریضیش عصبانیش می کنه ، اما عصبانی شدن خطرش کمتر از دلهره ایه که الان داره .

برای عوض کردن حال و هواس و بیرون اومدن از فکر عمه می گم : دیشب به بابا زنگ زدم .

دوباره چشمش و باز می کنه ، منتظر نمی مونم حرفی بزنه چون از نگاهش می خونم چی می خواد بپرسه ، نگاهم و ازش می دزدم :

- تا دیشب بهش نگفته بودم .

- بهاران ؟

شاکیه و طلب کار ، حتی الان هم به فکر بچه هاشه و دل نگران پسری که چند ساله ازش دوره .

خودم و می کشم نزدیکتر ، صورتش رومی بوسم : هر دوتاتون حق دارین مامانی ، بابا باید می دونست که شما چه حالی دارین !!

ناراضی بودنش رو با تکون دادن سرش نشون می ده :

- چی بهش گفتم ؟

یادم میفته به حرفهایی که به بابا زدم ، از حال بد مامانی گفتم و کمی بهش پرو بال دادم ، بدجنسی بود که دل بابا رو تو مملکت غریب به شور بندازم و ناراحتش کنم ، اما یه امتحان بود واسه بابا تا بفهمم چقدر مادرش و دوست داره و حاضر هست به خاطر مامانی هم که شده بیاد ایران دیدنش یا نه ، حضور بابا تو این روزهای سخت می تونه مثل آب روی آتیش باشه .

- فقط گفتم حال شما بده ، همین !!

دروغ نگفتم ، از عمه و عمو بهنام لام تا کام حرف نزدم .

- همین ؟ فکر می کنی چیز کمیه دختر ؟ نیتت خیربوده ولی کارت اشتباه ... اونجا چه کاری ازش ساخته است

جز غصه خوردن و خود خوری کردن ؟ چطور راضی شدی به عذاب کشیدنش ؟

- بالاخره بچه ی شماست !! اگر بعدا می فهمید مثل الان شما شاک می شد که چرا بهش نگفتم !!

- پیش خودم می گم تو عاقلی اما بعضی وقتها کارهات بچه گانه می شه ، بازم می گم نازنین بچه است اما کارهات از روی درایتنه ...

لب و ر می چینم از این سرزنش شدن : دست شما درد نکنه مامانی !!

- نگاه کن تو رو خدا لب و لوجه اش رو واسه من آویزون می کنه و توقع داره نگم بچه ای !!
خوب فکرش از عمه منحرف شده ، یه کم عصبیه و حرص می خوره ولی شنیدن صدای بابا حتماً آرومش می کنه .

- همون دیشب می خواست به نوشین زنگ بزنه چون دیروقت بود نشد ، بهش قول دادم که امروز زنگ بزنم تا با شما حرف بزنه ، زنگ بزنم ؟

- خوبه که اجازه گرفتن هم بلدی !!!

سرزنشهای مامانی مثل نقل و نبات شیرینه ، همین که هست ، حضور داره و می تونه به من اخم کنه نهایت خوشبختیه ، مامانی زنده باشه من همه ی نازش رو به جون می خرم .حالا که اجازه صادر شده شماره ی بابا رو می گیرم تا دلتنگی مامانی تموم بشه و بابا هم از نگرانی بیرون بیاد .

گوشی رو می دم به خودش تا با بابا صحبت کنه و تنهاتش می دارم تا راحت باشه با پرسش ، پشت در اتاق منتظر می شینم تا تلفنش تموم بشه و صدام بزنه ، زمزمه ی حرف زدنش رو می شنوم اما واضح نیست ، هر از چند دقیقه ای از شیشه ی در نگاهش می کنم تا مشکلی نداشته باشه .

صداش که قطع می شه هراسون بلند می شم و می رم داخل ، مامانی هم فوراً اشک چشمش و پاک می کنه ، ته نگاهش یه برق امید هست و رو لبش یه خنده ی محو .

- خوب ... چی شد حاج خانم ... هنوزم از دست من بچه دلخوری ؟

اخم می کنه شیرین

وقت دکتر عمه دیگه الان تموم شده ولی هرچی به نازنین پیام می دم جواب نمی ده ، مامانی هم مدام می پرسه ساعت چنده ؟ چرا اینها خبر ندادن و منم به بهونه ی شلوغ بودن مطب دست به سرش می کنم ... اما تو دلم پر از تشویش و نگرانیه و سعی می کنم به روی خودم نیارم تا مامانی هم بهم نریزه و از دست این تاینه های کشدار و نازنین که اعصاب برام نذاشته می خوام سرم و به دیوار بکوبم .

ساکت نشستیم .. مامانی پلک رو هم گذاشته و آروم نفس می کشه ، منم به نوشین پیام می دم که مردم از دلشوره و اضطراب چی شد ؟

فوری جوابش میاد که : مگه نازنین بهت نگفت ؟

به خودم امید واری می دم که طوری نیست وگرنه نوشین به این زودی جواب نمی داد یا مثل نازنین بی جوابم می داشت .

- نه .

پیامم ارسال نشده گوشیم زنگ می خوره ، صداش آهسته است ، اما صدای آهسته اش هم مامانی منتظر و هوشیار می کنه .

با عجله ، دستپاچه و پر از استرس می پرسه ؟

- کیه ؟ نازنینه ؟

بگم نوشین پشت خطه ... نگم ؟ دلم وبه دریا می زنم و می گم : نه .. نوشینه !!

فوری بلند می شه و می گه : خوب جوابش رو بده ...

نگاهم به مامانیه ویادم رفته که نوشین پشت خطه ، مامانی دستم و می گیره تو دستش با فشاری که به دستم

میاره جواب نوشین رو می دم : جانم نوشین ؟ چی شد ؟

نوشین با شور و شوق حرف می زنه ، خنده من کش میاد ، نفس راحت می کشم و چشمهای مامانی رنگ آرامش می گیرن.

اشک چشمم و پاک می کنم و می گم : خدا رو شکر ...

دست مامانی شل می شه و به بالشش تکیه می زنه .

- نه ، هرچی پیام دادم جواب نداد اگر بدونی چه به روزم اومد ، بهش بگو خورش پای خودشه !!

- می خواسته غافلگیرتون کنه بهاران !!

- بهش حرجی نیست نوشین، الان وقت سورپرایز کردنه ، می فهمه مامانی چه حالی داشت ازصبح تا الان ؟

- اصلاً اینجا یه وضعی بود به جان تو ... ذوق زده شدیم ... وقتی اومد خودت حسابش رو برس ...

- حتماً ، منتظریم ... عمه رو از طرف من ببوس .

تلفن که تموم می شه فوری مامانی رو بغل می کنم : خدا جوابت رو داد مامانی .. حال عمه خوبه !!

خودش و عقب می کشه برای بهتر دیدنم .

- دکتر بهش چی گفته ؟

چشم می دوزم به چشمهای خیسش و می خندم به روش و با ذوق می گم :

- باورت نمی شه مامانی هیچ مشکلی نداشته ، نه سینه اش ، نه معده اش فقط یه کم اسید معده اش بالا بوده

دست به صورتش می کشه و خدا رو صد هزار مرتبه شکر می کنه .

- بعد از ظهر همه شون میان بیمارستان .. من سورپرایزی نشون نازنین بدم که هوس نکنه کسی رو غافلگیر کنه .

- مگه چکار کرده ؟

- هیچی همون دختر با درایتتون ... هرچی پیام دادم جواب نداد ... حالا به نوشین گفته می خواستم رودر رو

بهشون خبر بدم ... تحویل بگیر حاج خانم ... سنگش و بازم به سینه می زنی یا نه !!

با چشمهای برق اشک نشسته و صورت خندون بغلم می کنه : همه تون عزیزین ... هر گلی بوی خودش و داره ، گفتم بابات ناراحت نشه ، تنها و غریب .

- نگفت میاد یا نه ؟

فقط آه می کشه و یعنی بابا حرفی از اومدن نزده ، بابای بی وفا ...

وقت ملاقات دوباره اتاق مامانی مثل بازار وکیل شلوغ و پر سر و صدا می شه ، عمه که میاد محکم بغلش می

کنم و می زنم زیر گریه ...هیچ مقیاسی نمی تونه نشون دهنده خوشحالی من باشه ، عمه رو از جونم بیشتر

دوست دارم ، خودش هم خوشحاله ، برق امید و زندگی دوباره به نگاهش برگشته ...

- قربونت برم عمه .

- دیدی عمه ، چقدر گفتم زانوی غم بغل بگیر ... دکتر فقط حدس زده

رو سرم و می بوسه : می دونم عزیز دلم .. ترس افتاده بود به جونم ، ولی خدا بزرگتر از همه چیزه

گریه کردن مامانی و عمه تو بغل هم دیدنیه و خوشحالی شون غیر قابل وصف ... آقا کریم هم خیلی خوشحاله

و من مطمئنم عشق و محبتی که به عمه داره بی اثر نبودن تو خوب شدن حالش شاید واقعاً عمه مشکلی

داشته و با این همه دعا و محبتی که پشت سرش بود حالش خوب شده باشه ...

چشم چشم کردنم برای پیدا کردن نازنین بی فایده است ، از نوشین سراغش ومی گیرم ، می خنده و می گه :

می خواد تو شلوغی بیاد که تو کاریش نداشته باشی

- که این طور ، من فکر کردم مونده پیش عرشیا !!

- نه .. عرشیا از صبح رفته خونه ی مادر بزرگش

با چشمهای ریز شده می پرسم : خوب ، الان کجاست ؟
- نمی دونم ... شاید تو سالن انتظار.

نازنین تو شلوغی نیاد خودم تو خلوت گیرش می ندازم ، دستگیره رو می گیرم برای باز کردن در که باز می شه ، حاجی و صفورا خانم و می بینم .
صفورا خانم میاد داخل ، خنده ی رو لبم رو که می بینه ، گونه ام رو می بوسه و می گه : ایشالله همیشه خوش باشی

به حاجی هم سلام می کنم و خوش آمد می گم و جواب می شنوم که : زنده باشی و پاینده .

چشمم پشت سر حاجیه و منتظر ... منتظر کی ؟ خودم و سرزنش می کنم و می گم منتظر نیستی ، توقع داری بیاد اینجا عیادت مامانی تا تو هم تو نگاهش پشیمونی رو ببینی !!

توقع داشته باشم یا منتظر باشم خبری نیست ، حتماً اون دفعه که بهش کم محلی کردم به تریج قباش برخورد کرده ، اینه اون مغروری که نمی خواد مدیون باشه ؟ من که هیچ تلاشی ازش نمی بینم !!! نکنه فکر کرده اونیه که باید بره دست بوس منم ؟

به نوشین می گم از مهمونها پذیرایی کنه تا منم نازنین و پیدا کنم و ارداتم روبهش نشون بدم ، این بار هم تیرم به سنگ می خوره چون خودش میاد همراه یسنا و یغما ، صورت شیطان و خندون مثل همیشه و با ابروهایی که با بدجنسی بالا میندازه .

با لب بسته به روش می خندم و سرم و به نشونه ی برات دارم ، تکون می دم ، فکر می کنه می تونه از دست من فرار کنه !!

یسنا از دیروز خوشحالتره و یغما جدی تر !!

همسایه های مامانی هم دوباره میان ، چه همسایه های مهربونی ، هر روز به مامانی سر می زنن ، کبری خانم می گه : در بسته ی خونه تون خیلی تو ذوق می زنه اشرف جون .. وقتی نیستی محله هم رنگ و رو نداره والله

به والله گفتنش می خندم و کمک نازنین شربت می ریزم برای پذیرایی و توی فرصت مناسب پاش و نیشگون می گیرم که دست خودمم درد می گیره ، صورت نازنین هم سرخ می شه و اشک تو چشمش حلقه می زنه اما فرصت و جاش نیست که جیغ بزنه ، بعد تلافی می کنه ، مهم الانه که من از کار خودم راضیم .

شاکی نگاهم می کنه ، ابرو بالا می ندازم : هرکی با بهاران در افتاد و افتاد ، به تلافی کار صحبت .

دستی به پاش می کشه ، الان جاش داغ شده و می سوزه ، اما دل من خنک شده ، فقط خدا می دونه صبح چه ساعت‌های سختی رو به خاطر جواب ندادن خانم پشت سر گذاشتم .
 به صفورا خانم شیرینی تعارف می کنم ، تشکر می کنه و می گه همین شربت کافیه و بعد در جواب مامانی که حال مهتاب و می پرسه می گه : سلام رسوندن ، گفتن از طرفشون احوال پرسى کنم ، مهتاب که بیمارستانه ، توحید هم رفته خرید گفت به زودی خدمت می رسه !!
 تو دلم به بهانه اش می خندم ، این و نگفته بود ، چی می گفت ؟

- چکار می کنی نازنین ، بجنب دیگه !!!

امروز مامانی از بیمارستان مرخص می شه و بر می گرده خونه ، مشککش تا حدی رفع شد و خطر نه فقط از سرمامانی که از سر همه ی ما گذشت ، اما خاطره و اثر اون حرفها شاید کهنه بشن ولی فراموش نه !!!
 عمه مونده پیش مامانی و من و نازنین اومدیم تا خونه رو آماده کنیم ، از اون روز منم نیومدم خونه و تمیزکاری حسابی می خواد ، کارهای خونه تموم شده و همه جا مثل آینه برق می زنه ، واسه مامانی هم یه رخت خواب انداختیم تو هال تا اینجا استراحت کنه ، البته اگر مامانی راضی بشه که اصلاً استراحت کنه .
 نازنین جارو سطل به دست میاد بیرون ، می خوام حیات رو هم تمیز کنیم ، توت‌های رسیده ریختن تو حیات و مورچه زده ، فصل بهار و تابستون که می شه اوضاع حیات همین طوره اما مامانی به خاطر بابا هدایت راضی نمی شه که درخت توت و از تو حیات بیرن و بردارن ... عشقه دیگه کاریش نمی شه کرد .
 من جارو می کشم و نازنین آب می ریزه ، کمر هر دوتایی مون درد گرفته ، با شوخی و خنده و سرخوشی و آب رو سر هم پاشیدن حیات تمیز و مرتب می شه .

تازه کارمون تموم شده که صدای زنگ در حیات بلند می شه من وسائل و می برم داخل و نازنین در حیات و باز می کنه ، با صدای گوسفندی که یغما کشون کشون میاره توحیات بر می گردم و آه از نهادم بلند می شه ..
 تازه این حیات و شستیم ...

نازنین با ذوق دست به هم می کوبه و می گه: ای جان ، کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستم ، گوشت لقمه های شامی کباب هم رسید .

تا می خوام یه ذره به عاقل شدن نازنین امیدوار بشم خودش همه معادلات ذهنی من و به هم می ریزه ، این دختر درست بشو نیست که نیست ... ولی خوبه که در عین شاد بودن می تونه ناراحت باشه و بالعکس ... شاید اینم یه هنره که بتونی تعادل داشته باشی تو رفتارت بسته به موقعیت های مختلف .

نگاه یغما مثل یو یو بین صورت شاکی من و راضی نازنین می ره و بر می گرده ، آخرش شونه بالا می ندازه و میگه : دوست داشتم وقتی مامانی میاد جلوش قربونی کنم ...

اسم مامانی اخم منم باز می کنه ، منم برای مامانی هرکاری از دستم ساخته باشه انجام می دم گوسفند و با یه طناب کوتاه که نتونه همه جا بچرخه تو باغچه به درخت می بنده ، دستش رو می شوره و می

گه : می خوام برم دنبال مامانی سفارش کردم قصاب بیاد همینجا .. اگر اومد نگهش دارین تا ما برسیم ... نازنین همونجا کنار باغچه می شینه ، به صورت گوسفند نگاه می کنه و با ناراحتی می گه : آخی ... بهاران ببین

چقدر نازه ، چشماش غمگینه نیست ؟

- والله من تبحری تو خوندن غم چشم حیوانات ندارم ... شما بهتر می دونی !

- بی مزه ... من می گم حتماً می فهمن که عمرشون می خواد تموم بشه .

هیچ نظری ندارم .

انگار نه انگار که اون حرفها رو زده می پرسه : بهاران به نظرت از کدوم قسمتش بردارم ؟

- خیلی رو داری نازنین ، تو همین الان داشتی چی می گفتی ؟ بعدش این چه طرز نذر ادا کردنه ؟

- چه عیبی داره نذر تو نذر می شه و مقبول تر تازه خوشمزه ترم می شه ...

مگه زور من به نازنین می رسه ؟ نه !!

- بابا به جای قربونی کردن پولش و ریخت به حساب محک .

- چکار خوبی .. کاش یغما هم همین کار و می کرد ...

پشت چشم نازک می کنه و با ناز می گه :

- که چی ؟ که مثلاً از این گوشت چیزی نصیب من نشه

- دقیقاً

- تو خودت جداگونه نذر کن و کاری به ما نداشته باش من و مامانی باید تقویت بشیم ..من که جگر خونم

اومده پایین ، دست پسر دایی بی بلا ...

من نمی دونم مامانی به چی این دختر دلخوش کرده که از من عاقلتره؟ بهش نمی گم که واسه ام طاقچه بالا بذاره و از این به بعد داستان داشته باشیم ...

قصابی که یغما می گفت چند دقیقه ایی زودتر می رسه ، به عمه که زنگ زد گفت نزدیک هستن و چند دقیقه ی دیگه می رسن ، نازنین هم بنده ی خدا رو پشت در نگه می داره ، پارچ شربت ولیوان تو سینی می ذارم تا برم جلوی در ، زشته که پشت در بمونه و ازش پذیرایی هم نکنیم . نازنین زغال سرخ تو زغال گردون گذاشته و می چرخونه تا بگیرن و سرخ بشن ، می گه اسفند این طوری بهتر دود می کنه .

- ای خانم کجا کجا؟

به سینی تو دستم اشاره می کنم و می گم : واسه بنده خدایی که جلوی در نگه داشتی تو این گرما !! سرتکون می ده و منم راه خودم و می رم ، درحیاط که باز می شه خنده ام می گیره ، خنده ای که از دیدن قیافه ی قصابه و قورتش می دم ، فکر می کردم الان یه مرد هیکی و چاق با سیبیل چخماقی و دستمال ابریشمی جلوی دره ، اما این قصاب هیچ شباهتی به فکر من نداره ... کوچولوئه ، نه ازسن از قد و قواره ، لاغرم هست ، صورتش رو درست ندیدم که توصیفش کنم فقط با دیدن هیکلش خنده ام می گیره ..

- زحمت کشیدی خواهر ...

اوه چه برادری .. باید واسه نازنین تعریف کنم حتماً .

- بدین من شما برین به بقیه کارتون برسین !!

دستور می ده و حکم می کنه واسه خودش و کسی نیست جز آقای هیولا ... حضورش دوباره به موقع است ، خودش میاد سینی رو از دستم می گیره و منم بدون مخالفت برمی گردم داخل ، نه که حرف اون برام اهمیتی داشته باشه ، محض خنده ای که دیگه نمی تونم کنترلش کنم ... فوری می دوم تو حیاط و خنده ام رو آزاد می کنم .

نازنین با تأسف برام سرتکون می ده و می گه : فکر کنم یه گوسفند دیگه هم لازم داشته باشیم .

اگر براش تعریف کنم خودش هم خنده اش می گیره .

اسفندی که تو دستش له کرده رو می ریزه رو زغال و دودی به پا می شه که خودش توش گم می شه ...

صدای در حیاط بلند می شه و یا الله گفتن توحید ، نازنین بلند می شه می ایسته و منم خندون بر می گردم طرفش .

- حاج خانم اومدن .

نازنین فوری پایین میاد و توحید نگاه از صورت من می گیره و می ره سراغ گوسفند بیچاره .
چند تا از همسایه های مامانی هم میان و کوچه شلوغ می شه ، همه شادن از برگشتن و سلامتی دوباره مامانی ،
خودمم اشک تو چشمم جمع می شه ، قربون دل دریایی مامانی برم که همه ی بدی ها رو تو خودش حل می کنه ،
حیف این قلب شیشه ای بود که آزرده بشه ، ترک بخوره و بشکنه با سنگ حرفهای کسی که از وجود خودشه .

آقای برادر به خدمت گوسفند بیچاره می رسه ، مامانی هم ناراضیه از کار یغما اما با دل یغما راه میاد و حرفی نمی زنه ...

از همسایه های مامانی با شربتی که درست کردم پذیرایی می کنم اونها چند دقیقه ای بیشتر نمی مونن ، مامانی و تنها می دارن تا استراحت کنه .

پوست کندن و تکه تکه کردن گوسفند بیچاره که تا یک ساعت پیش زنده بود تموم می شه ، یغما و نازنین کارد و سینی به دست بسته بندیش می کنن .

- کدومتون پخش می کنین ؟

- بهاران !!

چه واسه خودش تعیین تکلیف نمی کنه !!

- می ری بهاران ؟

چاره دارم جز قبول کردن ، خوب دوست هم دارم .

- آره .

- پس زودی بیا ... که بعدش می خوایم کباب کنیم !!

- یغما جان یه چند تا بسته اش رو کنار بذار عمه ، چند تا مستحق می شناسم که واجبن .

- چشم .

- واسه همسایه ها هم گوشت خوب بذار ... تو این مدت شرمنده شون شدیم !!

- اونم به روی چشم .

نازنین از گوشتهای لقم و بدون چربی واسه خودش بر می داره و می گه: پسر دایی یه بنده خدایی هم هست

خیلی محتاجه اشکالی نداره یه خورده گوشت براش ببرم ؟

یغما هم از ته دل می خنده و برای نازنین سر تکون می ده : واسه لقمه های شامی کباب ؟؟

کم آوردن و خجالت کشیدن تو کار نازنین نیست و تو وجودش تعریف نشده : چه عیبی داره .. اونم نذره دیگه .
 یغما آه می کشه و جواب نازنین رو می ده : اشکال نداره دختر عمه فقط منم دعا کن !!
 - خدا اجرت بده که یه دل و یه جیب بی پول و شاد کردی ... چشم دعوات هم می کنم .
 این لحظه های شاد و خیلی دوست دارم ، بیشتر از اون دلم می خواد تکرار بشه و تداوم داشته باشه ، دور هم جمع بودن مثل گذشته رو دوست دارم اما برداشتن فاصله ها غیر ممکنه ... چیزی که خراب شد دیگه مثل اولش درست نمی شه ، نمی شه همه ی تکه ها رو بدون به جا گذاشتن خط و اثر شکستگی به هم چسبونند و درستش کرد ، اثری که تا همیشه موندگاره .
 بعد از ظهر یسنا هم میاد ، خبری از عمو نیست ، از اون روز که یغما اجازه نداد به دیدن مامانی بیاد دیگه سراغی از مامانی نگرفته ، غرورش اجازه نداده یا خجالتش ... از اون آدم بعیده که خجالت بکشه اما مادر با همه ی دنیا فرق می کنه پیش مقام مادر غرور و خودخواهی ارزش و اعتباری ندارن ، مادری مثل مامانی !!
 کاش تو دل مامانی بودم یا به قول نازنین کاش دانه های دل مامانی پیدا بود و می دیدم دلش برای دیدن پسرش تنگ هست یانه ، اگر بیاد قبولش می کنه ؟
 با دخترها تو حیاط نشستیم ، نوشین هم اومده ، اما تو خونه است و تو جمع ما نیست ، خودش گفت پذیرایی از مهمونها رو به بذارین به عهده ی خودم و شما به یاد گذشته پیش هم باشین ... من و نازنین خیلی وقته یاد گذشته ها رو زنده کردیم و یسنا تازه وارده ، به رسم و به یاد قدیم که قره قوروت لای پفک نمکی می گذاشتیم و با سری آشپزخونه ی پلاستیکی مون خاله بازی می کردیم ، فرش پهن می کنم زیر درخت گردو
 - یادته چقدر پز ماشین لباس شوئی و چرخ خیاطیت رو به ما می دادی یسنا ؟
 می خنده ولی تلخ .
 - من که همیشه مامان و می کشیدم تو خیابون تا هرچی جدید اومده برام بخره تا از تو جلو بزنم .
 سرش و تکون می ده ، یاد آوری اون روزها چشمش و برق انداخته : یادش بخیر چه دوران شیرینی بود ...
 زانوهایش و بغل می کنه و ادامه می ده : می گم دوره بچگی هم خیلی خوبه ها .. دلت می خواد بزرگ بشی و کارهای بزرگ انجام بدی اما تو همون بزرگ شدن دلت برای بچگی هات تنگ می شه .
 - سیر زندگی همینه ... آدمی مثل آب می مونه سکون و یک جا موندن تو کارش نیست ...
 آهی می کشه گرم و سنگین : رفتنش مهم نیست ... درست رفتنش مهمه ، اگر می دونستم بابا یه روزی به اینجا می رسه اشتیاق بزرگ شدن و تو وجود خودم می کشتم .

- مگه تقصیر تو بوده ، هر کسی مسئول کارهای خودشه ... کارهایی که به اراده ی خودش انجام می ده
- اما بابا فقط به خودش آسیب نزد ، همه ی ما صدمه دیدیم .

نازنین ساکت هم تو بحث من و یسنا شریک می شه : نمی دونم چرا ما آدمها دوست داریم تکرار هم باشیم !
قصه ی دیگران و می بینیم ، می شنویم اما بازم خواهانیم که خودمون تجربه کنیم ، چون فکر می کنیم
متفاوتیم و قصه مون با دیگران فرق می کنه ، ولی قصه همون قصه است فقط شکل ماجرا عوض می شه و
بازیگراش ، ندونستن آدم وبه کجا ها که نمی کشونه ...

- شاید درست شد !!

- محاله بهاران ، امیدی نیست ، من بابام و دوست دارم ، وجودش ، حضورش برام ارزشمند و عزیزه ، ولی با
کارهای مخالفم صد در صد ، وقتی غرور پرده کشید جلوی چشمت ، وقتی برسی به درجه ی خود برتر بینی و
تکبر و بدتر از اون بهت مزه بده ، دیگه نمی تونی ازش دست بکشی ... بابا داره راه خودش و می ره تا وقتی که
نخواد بشنوه بلندی هیچ صدایی وادارش نمی کنه به شنیدن و هیچ نیرویی نمی تونه مانعش بشه ...
همه حرفها رو با بغض می زنه و صدایی لرزون ... دل من و نازنین هم به درد میاره با حزن و اندوهی که
تو صداشه ...

نفس تازه می کنه و با اشکی که الان دیگه صورتش رو خیس کرده می گه : من دلم برای مامانم می سوزه ...
برای تنها شدنش ... برای دیر فهمیدنش ... واسه غربت این روزهایش که مثل خار تو چشمم می شینه ...
یاد گذشته ی شیرین کردن رسید به گریه زاری کردن برای روزهای تلخ امروز ، تلخی هایی که اشک من و
نازنین هم در میاره ...

دست رو شونه اش می داریم من و نازنین : آروم باش یسنا ، بی قراری و بی تابی تو چیزی رو عوض می کنه ؟
- دلم که سبک می شه !! دلم به این خوشه که تو اون خونه ی نفرین شده در امان موندم ، اما کسی نمی دونه
تو دلم خون گریه می کنم ... درد خود بدون و کس ندون به جونم افتاده بهاران ، خیلی دلش می خواست بیاد
دیدن مامانی اما وقتی فهمید تو اینجا هستی زانوهاش لرزید و سست شد ، پشیمون شد از اومدن ...

دستم و تو دستش می گیره و با التماس نگاه می کنه و زجه می زنه : می بخشیش بهاران ؟ می بخشیش ؟
خودم ، دلم ، چشمم ، آتیش می گیره از التماس نگاه یسنا ... چی به روز این دختر اومده و از من چی می خواد ،
من که کاره ای نیستم !!

- مگه من کی ام یسنا ...

- مامانم مثل شمع رو به باده بهاران ، هر لحظه که خاموش می شه امید می به برگشتن دوباره اش نیست ...
دلش سوخته و بابا با سیخ داغی که فرو می کنه تو دلش سوزش و دردش وبیشتر می کنه ... همه ی حرفش
مادرته ... زن عمو پریناز ...

یسنا از خود بی خود شده ، عصبی و پریشون و ناراحت هرچی عقده تو دلش سنگینی می کنه رو می خواد خالی
کنه ، کارش به جنون می کشه اگر همین طور ادامه بده ... بریده و دیگه توانی برای سر پا موندن نداره .. خدا
ازت بگذره یا نه عمو ... بگذره ؟

مثل بچه ای بی پناه که مادرش و تو شلوغی بازار گم کرده باشه ، یسنا هم خودش و مادرش و تو شلوغی و
زشتی های دنیا گم کرده ... بغلش می کنم ، دستم و محکم دور کمرش حلقه می کنم ... چی فکر می کردم و
چی شد ؟ کاش نیومده بود ... یا نه خوب شد که اومد و دلش و خالی کرد ...

هق هقش و تو سینه ی من خالی می کنه ... وضع نازنین از من بدتره و ناراحتیش حتی از منم بیشتر ..
- بگو می بخشیش بهاران ... بگو می بخشیش ...

التماسش شبیه مادریه که بچه اش رو به پای چوبه ی دار می برن و آخرین لحظه ها رو غنمیت می دونه واسه
جون گرفتن دوباره ی اون ..

- هیش .. آروم باش خانم .. آروم ... می بخشم ... هرچی تو بگی ، هرچی تو بخوای ...

بخشش منی که نمی دونم کجای این ماجرام آبی می شه رو آتیش دل یسنا و آرومش می کنه ...
یادم میفته به حرف مامانی تو روز اول که عمو خیلی چیزها رو به خودش حروم کرده ... عمو همه چیز و
حروم کرده ... بچه هاش ... زندگیش ... آرامشش یعنی شب ها راحت می خوابه

شب شده و رفت و آمد خونه ی مامانی کمتر ، یسنا و یغما رفتن و از یغما خواستم که بیشتر مراقبش باشه ، با
حرفی که یغما زد امیدوار شدم که یسنا دیگه تنها نیست البته نبوده ، شوهر یسنا از هرکسی برای اون محرم تره
.... اما به بعضی محرمها هم نمی شه همه ی حرفها رو زد .. یغما گفت واسه مامان دیگه کاری ازم بر نمیداد اما
دیگه اجازه نمی دم خودم و یسنا بازیچه ی بازیهای بابا بشیم ... حتی به قیمت گذشتن از خودم ... گفت از این
به بعد می شه هم کاره اش ... خیلی حیف شد ، امروز می خواستم قصه ی دلداگی یغما رو بشنوم .. ولی خالی
شدن دل یسنا به تو خماری موندن من می ارزید .

تازه سفره ی شام و جمع کردیم که صدای زنگ بلند می شه و عرشیا در وباز می کنه ، دستش تازگی به گوشی
آیفون می رسه و ذوق داره از بلند شدن قدش .

عرشیا نفهمیده کیه پشت در ، عمه می ره استقبال ، صدای مهمونه‌های آشنا زودتر از خودشون میاد ... حاجی ، صفورا خانم ... مهتاب و توحید .

صفورا خانم همون اول ورودش از بی موقع اومدنشون عذر خواهی می کنه : شرمنده که الان مزاحم شدیم ... مهتاب تازه اومده و می خواستیم همه با هم بیایم .

مامانی خودش دعوتشون می کنه به نشستن ، تعارفات که تموم می شه ، من می رم تو آشپزخونه برای قاچ کردن هندونه و نازنین هم دسته گل مهتاب و تو گلدون می ذاره ، رز سرخ و سفید با گل مریم ... عطرش دیوانه کننده است .

عطر گل مریم و بو می کشم : دست مهتاب درد نکنه ، دلم تنگ شده بود واسه عطر گل مریم .

- مهتاب که ازاین عرضه ها نداره ... این دسته گل سلیقه ی جناب هیولاست اونه که گل مریم خیلی دوست داره ... اسم مامانش هم مریم بوده ...

از خودش دل خوشی ندارم اما دلم به حال بی مادریش می سوزه ... پدر و مادر واسه مردن و زیر خاک رفتن خیلی حیف هستن خیلی اما نمی شه با روزگار جنگید .

وقتی بر می گردم داخل بحث داغی بین مامانی و عمه و صفورا خانم جریان داره ، حین پذیرایی کردن گوش تیز می کنم بینم موضوع از چه قراره که دست و پا شکسته متوجه می شم که بله جناب هیولا همه رو دعوت کرده که چند روزی تو مزرعه شون دور هم باشیم .. یعنی دور هم باشن ... به بهونه ی تغییر روحیه و حال و احوال مامانی .

- تا حالا چند بار دعوت کردم اشرف جون و هر دفعه گفتمی نه ... دیگه این بار کوتاه نیام ، توحید خودش دعوت کرده و گفتنش و گذاشته به عهده ی من ... یه چند روزی رو بد بگذرونیم ...

از خانواده ی حاجی اصرار و از مامانی تعارف کردن و بالاخره صفورا خانم بله رو از مامانی می گیره ...

- با هم که رو دروایی نداریم اشرف جون .. بهاران جون هم اینجاست آب و هوایی عوض می کنه ...

هــــــــــــــــمین من !! حالا کی خواست بره ... مار از پونه بدش میاد جلوی لونه اش هم سبز می شه ... به همین خیال خوش باشه که من دعوتش رو قبول کنم ...

مهمونها که رفتن هرکس نظر خودش و می گه ، حتی آقا کریم هم استقبال می کنه از این دعوت ، همه راضی و من ناراضی ، قرار شده سه روز دیگه عازم بشن صبح زود و آفتاب زده ، همه شور و شوق دارن جز من ، نه

دلیلی برای قبول دعوتش دارم نه برای مخالفت زود هنگام با مامانی ، سه روز وقت دارم که بگم نیام ، این چند روز و می تونم خونه ی خاله یا دایی بمونم تا برگردن ، اگر بشه که همین جا می مونم چون نه دوست دارم کنار اردلان باشم ، نه سامان مشکوک اما ...

مامانی و نازنین که از همه چی خبر دارن نارضایتی رو از نگاهم می خونن ، با خودم می گم ای کاش از اون قضیه حرفی به مامانی نزده بودم ، اما گفتم و گذشته .

خانواده ی عمه بر می گردن خونه و فقط نازنین پیش ما می مونه ، عمه هم قصد داشت بمونه که مامانی اجازه نداد گفت یا همه تون بمونین یا هیچ کدوم ، عمه هم که کم شوق نداشت واسه این سفر کوتاه و چند روزه رفت خونه ... مثلاً امشب می خواست چکار کنه ؟ ولی خوب که فکر می کنم می بینم پیشنهادش بد هم نیست ، این چند روز پر از تنش ، دلخوری ، اضطراب بوده و این سفر لازمه واسه تغییر روحیه .. اون جووری که مهتاب و صفورا خانم تعریف می کردن باید دیدنی باشه ..

من و نازنین رختخواب آوردیم تو هال که کنار مامانی باشیم ، سفارش عمه بود که شب به هیچ وجه تنهانش نذاریم ... اما مامانی رفت تو اتاقش و گفت این جووری راحت تره ، دوست ندارم تو خلوت خودش به حرفها و کارهای عمو فکر کنه اما اختیار فکر و خیالش که دست من نیست ... مامانی سرسخته و صبور و خیلی راحت می تونه کنار بیاد ، بعید نیست اگر عمو بیاد دیدنیش از گنااهش هم بگذره .

نازنین طلاق باز دراز می کشه و می گه : باید تا قبل از رفتن نذر و ادا کنم ، فکرم آزاد تره و بیشتر بهم خوش می گذره ..

یادم به گوشتهایی میفته که از زیر دست یغما کش می رفت : گوشتش که مهیاست ، دیگه سختی نداره .

چشم غره ی جانانه ای بهم می ره و پشت چشم نازک می کنه برام : تو واقعاً فکر کردی من همچین آدمی ام ؟
- نه !! مطمئنم که همچین آدمی هستی !!

نیشگون محکمی از بازوم می گیره که نمی تونم جیک بزنم و خودش هم مثل چی کیف می کنه از کارش ...

- آهان ... تلافی کارت تو بیمارستان .. قصاص کامل ، هم پر درد بود هم تو جایی که نتونی خودت و خالی کنی .. دیگه دینی به گردنت ندارم .

جاش داغ شده و می سوزه اما یه ذره رحم و مروت تو وجود این دختر نیست ، درست مثل خود من .

- قولت که یادت نرفته ؟

خیلی رو داره نداره ؟

بی اهمیت به نگاه شاکی من حرف خودش و می زنه : باید برای پس فردا شب همه چی رو آماده کنم ، فردا که مامانم اومد اینجا می ریم خرید ... کلی چیز میز لازم دارم ..وسایل نذری و باید بخرم ، برای مسافرتم باید آماده بشم .

- به سلامتی .

- همین ؟ بهاران اگر نخوای بیای با من طرفی !!

می فهمم چی می گه ولی خودم و می زنه به کوچه ی علی چپ .

- من کی گفتم نیام ، سر قولم هستم ، اتفاقاً تو فکرش هستم به باران و ارغوان هم بگم ، حتی یسنا اگر قبول

کنه !! خوبه که بعد مدتی دوباره دور هم جمع باشیم !

- توفکر می کنی من کجا رو گفتم ؟

خمیازه ی بلند بالایی می کشم که چشمم پراز آب می شه و جواش رو می دم :

- آسونه !!

- خیلی پرتی بهاران ، منظور من باغه !!

بی خیال ابرو بالا می ندازم : آهان ... من که اونجا بیا نیستم !! خیلی باید پررو باشم که بعد اون حرفها این

دعوت و قبول کنم !!

- شاید می خواد این جور از دلت دربیاره !!

- همچین ته نشین شده که به راحتی در نیامد ، بگیر بخواب ... من نای بیدار موندن ندارم!!

رو ازش بر می گردونم و می خوابم ولی با سماجت زیاد من و بر می گردونه و مجبور می شم چشمم وباز کنم .

- به جان تو نازنین دیگه نمی تونم بیدارموم .

- بهاران ؟ یعنی به خاطر منم نمیای ؟

- مگه تو کی هستی ؟ اونجا که تنها نیستی ، مهتابم هست !

- تو اصلاً می دونی من تو چه دوره ای هستم ؟ دلت میاد من و تنها بذاری ؟

منتظر نگاهش می کنم ، نگاهش و هاله ای از غم می گیره : دوره ی نقاهت عشق ، عشق یک طرفه و بی ثمر

، الان وقت تنها گذاشتنه ؟ حالا من به روی خودم نیارم تو هم نباید با من همدردی کنی ؟

- از دست تو از دست سامان ، من نفهمیدم شما دوتا کی جدی حرف می زنین کی شوخی !!

- نگو که نفهمیدی سامان هیچ علاقه ی به من نداره !!

- بین حرف وبه کجا کشوندی نازنین ، تو بهش فکر نکرده بودی ، آماده نبودى واسه شنیدنش ؟
- چرا !!

نازنین وقت مناسبی انتخاب نکرده واسه حرف زدن ، چشمم و به زور باز نگه می دارم :

- من الان گیج نمی فهمم چی می گم نازنین ، بذار یه وقت مناسب حرف بزنیم .

ساکت می شه و منم چشمام و می بندم ، اما سکوتش طولانی نمی شه : خیلی سخته که خودت و بزنی به نفهمیدن ، یه عمر واسه خودت رشته کنی و کسی که ازش انتظار نداری با چند کلام حرف پنبه کنه ، از اولش هم می دونستم که دوست داشتن سامان مثل راه رفتن رو طناب و یا رو یه پل معلق بالای یه دره است که هر لحظه امکان سقوط و افتادن تهدیدت می کنه ، سقوط بی برگشت ، اما بازم دلم با عقلم راه نیومد ، راه خودش و رفت ، کار خودش و کرد ...

صداش بغض آلود می شه و پر از ندامت و پشیمونی ، صدایی که رفته رفته آهسته تر می شه ، یامن مست خواب می شم یا نازنین خیال حرف زدن نداره ، خدا روشکر که گیج خوابم و نازنین و تو این حال نمی بینم
صدای بلند نفس کشیدنش و می شنوم : برای من خوش بودنش از هرچیزی مهمتره حتی اگر نگاهش دنبال من نباشه ... بخواب فردا کلی کار داریم .

فقط یه جمله تو ذهنم نقش می بنده : خدایا به قول مامانی هرچی خیره پیش بیاد ...

هنوزم برام سخته همراهی کردن بقیه تو این سفر ولی تو ماشین نشستن من یعنی قبول کردن دعوت جناب هیولا ، سه تفنگ دار به هر مصیبت و سختی که بود من و وادار کردن به اومدن ، نارضایتی از نگاهم پیداست و با نازنین که مهتاب و مامانی رو به جون من انداخت سر جنگ دارم ، خودش و مثل گربه مظلوم کرد و تو گوشم روضه خوند تا تونست به چیزی که می خواد برسه .

با خودم عهد بستم که اعتنایی به اون نداشته باشم ، خودش هم از حال مهتاب فهمیده بود که علاقه ای به این سفر ندارم ، اما بازم زبون باز نکرد واسه عذر خواهی و اظهار ندامت و پشیمونی ولی الان خودم پشیمونم که با رفتارم نشون دادم که معذرت خواهی کردنش خیلی برام مهمه ، نباید باشه ، حرفهایی که از سر نادونی و جهل زده شدن نباید برای من قد ارزنی ارزش داشته باشن .

مهتاب دعوت کرد که با ماشین توحید بریم ، من که عمراً ، نازنین از ترس جا نزدن من قبول نکرد و از مهتاب خواست که بیاد پیش ما ، مامانی و عمه رفتن تو ماشین توحید و مهتاب با ما همسفر شد .

برعکس من اون دوتا شاد و شنگولن ، مهتاب که مرخصی چند روزه نصیص شده و نازنین از وقتی که رفتیم زیارت و شب و تو حرم موندیم ف با اشکهایی که ریخت تونست به احساسش غلبه کنه و تا حدودی با دوست نداشتن سامان کنار بیاد ، می خواد تو این چند روز تمرین فراموش کردن داشته باشه و خودش و به دست سرنوشت بسپاره ... اما تو نگاهش چیزیه که منم به شک انداخته ، که نکنه به چیزی شک کرده باشه ولی مهم اینه که من به خودم اطمینان دارم بیشتر از هر وقت دیگه ای ، رفیق قافله هستم اما شریک دزد نه !!

اون شب خیلی خوش گذشت ، لقمه های شامی کباب و با گوشتی که خودش خرید درست کردیم و بردیم حرم ، گوشتی که از یغما گرفته بود و برد واسه بابای مدرسه شون ، خودمم همراهش رفتم ، نازنین برام تعریف کرد که وضع مالی مساعدی ندارن و یه پسر مریض دارن و دنیا بالای سرشون چهار انگشته ، منم یه نذر کوچولو برای مامانی کنار گذاشته بودم که به مهتاب سپردم که برسونه به دستشون تا گرهی از کارشون باز بشه .

باران و ارغوان هم اون شب بودن و یادی از گذشته کردیم ، سامان چقدر همون شب شیطنت کرد و برامون پیام می فرستاد که میون دعا واسه شوهر ، من بی زن رو هم فراموش نکنین و چه حالی می شدیم من و نازنین . مهتاب تکه ای سیب جلوی صورتم می گیره و می گه : اخمات و باز کن دختر فرنگی ، من که قول دادم بهت بد نگذره ..

نازنین استکان چایی رو دست عمو کریم می ده و حرف مهتاب و ادامه می ده : آره اخم نکن بهت نمیداد شدی مثل اخمو گاو حنا !!

عمو کریم به نازنین تشر می زنه : نازنین ؟ بابا این حرف یعنی چی ؟

- شوخی می کنم بابا .

- بعضی حرفها شوخیش هم قشنگ نیست بابا ... دلسردی میاره .

برای نازنین شیطون ابرو بالا می ندازم و اونم ایشی می کنه و به روبه روش زل می زنه .

- من که نمی دونم چی شده بهاران خانم حالش بهاری شده و رعد و برق می زنه .. اما عمو جون زندگی رو به خودت سخت نگیر .. همه چی درست می شه ...

نازنین و مهتاب پقی می زنن زیر خنده و اخم من به جای بیشتر گره خوردن از هم باز می شه ، ناراحتی من از کاریه که دوست ندارم و به اجبار انجامش می دم ، وگرنه دیگه برام مهم نیست که اون دربارہ ی من چی فکر می کرده و چه حرفهایی به من زد

با صدای نازنین و بالا پایین شدن ماشین از خواب بیدار می شوم ، خوابی که عجیب چسبید ولی نازنین نگذاشت ادامه داشته باشه ، خمیازه ای می کشم و با تعجب به پتوی مسافرتی که روم انداختن نگاه می کنم .
- اینجا نسبت به شیراز خنک تره ، از سرما کز کرده بودی پتو انداختم روت .

با لبخند از مهتاب تشکر می کنم و خنکی هوا رو حس می کنم ، نگاهم کشیده می شه طرف جاده ، زیبا و چشم نواز ، به تابلو نقاشی بیشترشبییه تا طبیعت بکر ، جاده ی کوهستانی ، درختهای سرسبز ، دستم و دور بازوم حلقه می کنم از خنکی هوا .

- چشم سیر نمی شه از این همه زیبایی .

- اگر جلوتر و بیینی چی می گی یا حتی مزرعه ی پرورش ماهی رو ، دشتهای گل شقایق ...
مهتاب تعریف می کنه و من تصور ، باید دیدنی باشه .

- گفتم که بد نمی گذره بهت ، قول می دم دلت نیاد از اینجا بری .. من که عاشق اینجام ...

لیوان چایی که نازنین تعارفم می کنه رو اول با دیدن رنگ روشنش که نشون می ده تازه دمه می گیرم و تشکر می کنم ازش .

نگاهی زیر چشمی به صورت عمو کریم می ندازه و می گه : تو خوابیدی یا مُردی ؟

عمو کریم حرفی نمی زنه فقط سرش و تکون می ده که هزار تا معنی داره

- خسته بودم ، نفهمیدم کی خوابم برد .

مهربونی نازنین رو لقمه ی نون و پنیرش تکمیل می کنه : ضعف نزده ، صبحانه هم نخوردی که ؟

نازنین سعی می کنه به روی خودش نیاره ، گفت که تصمیمش و گرفته برای بیرون کردن عشق سامان از دلش اما از ته نگاهش حسرت و ناراحتی رو می خونم .

- دست درد نکنه ، به موقع بود .

از خستگی متوجه ایستادن ماشین نشدم ، دیشب تا دیر وقت خوابم نبرد ، دنده به دنده گشتم ، بابا که زنگ زد و احوال مامانی رو پرسید به جای مامانی و نگاه پر از حرفش خودم به بابا گله کردم که چرا دل نمی کنی و تا کی می خوای این قهر و ادمه بدی ، گناه مامانی چیه ، مامانی به اندازه ی دلخوریت ارزش نداره که نمیای دیدنش ؟ اگر خدایی نکرده اتفاقی واسه مامانی افتاده بود بازم اینجوری خونسرد بودی حتماً باید طوری بشه که یادتون به مامانی بیفته ، با بغض و گریه حرفام و زدم و بابا سکوت کرد و چیزی نگفت ، جلوی مامانی که این

طوری حرف نزدم تا دلش بیشتر از این نشکند ، از شرایط خانواده ی عمو چیزی نگفتم ، بابا که نمی خواست بیاد ، دونستن و ندونستنش چه توفیری می کرد ...

به دشت و مرتع که رسیدیم حرفهای مهتاب و تأیید کردم ، واقعاً دیدنی بود و غیر قابل تصور ، گل‌های سرخ شقایق تو دامن سبز طبیعت ، از تعریف کردن خارجه این همه زیبایی .

عمو کریم که اشتیاق ما رو دید نگه داشت و فوری پیاده شدیم ، دل آدم هوس می کنه که بدوئه و دور خودش بچرخه ، نفس بگیره و نفس بکشه ...

ماشین توحید که چند متری از ما جلوتر بود هم توقف کرد و پیاده شدن ، ذوق داشتم واسه چیدن گلها و نازنین گذاشت ، گفت قشنگیش به اینجا بودنشه ، تو دست تو پژمرده می شه و می پلاسه و من حرف یه عاشق دلسوخته رو گوش دادم ، نگاه خیسش آروم و قرار و از دلم گرفت وقتی گفت هر چیزی به جای خودش قشنگ و موندگاره .

دلم برای مامانی تنگ شده بود می رم سراغش ، بغلش می کنم و و خوب عطر تنش و نفس می کشم .

- چیزی خوردی ؟ نگذاشتم نازنین بیدارت کنه !!

گونه اش رو می بوسم : قربون دلت برم مامانی ، آره خوردم ، شما مراقب خودت باش

صفورا خانم فوری زیر انداز پهن می کنه و بساط میوه رو راه می ندازه ، هندونه خوردن اینجا خیلی مزه می ده .

- بهاران ؟ بیا چند تا عکس بگیریم !!

- برو دخترم ، تا بیاین این هندونه ها خنک شدن ...

چشمکی واسه صفورا خانم می زنم : جای حاجی آقا خالی نباشه !!

صفورا خانم لب می گزه و مامانی به شوخی و مثل همیشه می گه : برو پدر سوخته !!

حاجی همراهمون نیست ، گفت نمی تون چند روز مغازه رو تعطیل کنه ، ولی قول داد روزهای آخر خودش و برسونه که با هم برگردیم ... شاید زود باشه واسه اعتراف کردن اما من دلم نمی خواد این سفر تموم بشه ... نه

به این زودی ... حس خوبی دارم ، چرا ؟ نمی دونم

عکسهای زیادی می گیریم ، تکی ، دو نفره ، برای عکس سه نفره از نازنین می خوام که عمو رو صدا کنه اما مهتاب پیشدستی می کنه و توحید و صدا می زنه ، مخالفتی نمی کنم ، قراره این چند روز به همه خوش بگذره

، چرا با بچه بازی خرابش کنم ؟ نمی خوام بد باشم اما کاری به اون هم ندارم .

عکس و با گوشی من می گیره که کیفیتش بهتره ، نگاهم به دوربین گوشیه و کاری به کسی که می خواد عکس بنداره ندارم ، اما سنگینی نگاهش رو خیلی خوب حس می کنم و به چشمم دستور می دم که نافرمانی نکنم ، معلوم نیست که به من نگاه می کنه؟!

مزرعه و حوضچه ی پرورش ماهی خارج از روستاست ، روستایی که هم مدرنه هم قدیمی ، خونه های جدید که مهندسی ساز هستن و خونه های قدیمی ، کوچه هاشون هم شلوغ و پر رفت و آمده ، زنها با لباسهای محلی رنگارنگ و قشنگ ، حتی دختر بچه ها هم لباس محلی پوشیدن ، مهربون و مهمونواز هم هستن چون مردها واسه عمو کریم هم دست بلند می کنن و عمو با زدن بوق جوابشون رو می ده ... چیزی که نظر من و جلب کرده ، دخترهای سوار کاری هستن که سوار براسب می تازن ، دل و جرأت می خواد سوار اسب شدن با لباس محلی که تو دست و پاست

ماشین توحید جلوی یه در بزرگ با میله های آهنی می ایسته و ما هم پشت سرش ، طولی نمی کشه که یه آقای جوون میاد در وباز می کنه ، از لباسی که تنشه مشخصه کارگر اونجاست ، با توحید خوش و بش می کنه و برای عمو کریم هم دست بلند می کنه ...

- اسمش الله یاره صدای پر سوزی داره بهاران ، وقتی می خونه گریه ات می گیره

- خواهش می کنم بگو تا ما اینجا هستیم نخونه !! من حوصله ی اشک و ناله ندارم

نازیننه که دستور صادر می کنه و مهتاب هم تند و سریع جوابش رو می ده : برا دل خودش می خونه ... باصدای بلند ، قصه اش شنیدنیه ، دل آدم به حالش کباب می شه ، تازه لری می خونه وسخته بفهمی چی می گه

حدسش سخت نیست که عاشق به عشق نرسیده است ، همین و کم داشتیم میون حال و هوای ابری نازنین و دل گرفته ی من .

دو طرف راه ماشین رو درختهای بلنده که سایه انداخت رو مسیر رفت و آمد ، راهی که چندین متر طول می کشه ، تا چشم کار می کنه درخته و سبزه ، آخرش معلوم نیست
- چه باغ بزرگیه !!

نازنین حرف من و ادامه می ده : و خیلی قشنگ

قبل از مهتاب عمو کریم با روی گشاده می گه : بگو ماشالله بابا ... خدا برکت بده .

- چند هتکار زمین و باغه ، یه گوشه اش هم کشاورزیه ، اینجا چند تا کاربری داره ، باغ ، زمین و حوضچه ماهی

نازنین سرکی می کشه و می گه : من که چیزی نمی بینم ؟

- دم دست نیست که ، بالای باغه ، آب حوضچه ها میاد واسه آبیاری زمین و باغ

ماشین متوقف می شه و فرصت حرف زدن تموم می شه ، نگاهی به ساعت می ندازم ، چیزی به ظهر نمونده ،

من که نصف مسیر و خواب بودم اما باقیش به حدی قشنگ بود که طولانی بودن راه به چشم نیومد ...

چند دقیقه ای اول به خالی کردن و پایین آوردن وسایل می گذره ، ساک مامانی و خودم و بر می دارم و منتظر

می مونم که بگن باید کجا بریم ، خونه ای که روبه روی ایستادیم ، ظاهرش مثل خونه ی مامانی می مونه ،

ساده و بی تکلف ...

صفورا خانم جلوتر می ره در ساختمون روباز می کنه و تعارفمون می کنه داخل :

- بفرمائین ، خسته ی راه هستین ...

نازنین که دستش خالیه به مامانی کمک می کنه ، عمه و آقا کریم هم شونه به شونه حرف می زنن درباره ی

قشنگی باغ ، مهتاب هم تند و سریع ساکش رو برمی داره : برم بالا مامان کمک لازم داره

آخرین نفر منم و توحید ، صبر می کنه اول من از پله ها بیام و خودش پشت سرم ، صداس و می شنوم ، نه

آهسته است نه بلند :

- فرصت نشد تشکر کنم بابت قبول دعوت .. حالا می گم خوش اومدین .. امیدوارم که خوش بگذره

دور از ادبه اگر اعتنا نکنم ، طوری جوابش و می دم که نه سیخ بسوزه نه کباب ، نه به اون بربخوره نه من بی

ادب به نظر بیام : خیلی ممنون ... منم امیدوارم ... با اجازه ...

قدم تند می کنم و خودم و به بقیه می رسونم

صفورا خانم که الان نقش صاحبخونه رو داره فوری می ره تو آشپزخونه و تدارک ناهار می بینه و مامانی ازش

می خواد که خودش و اذیت نکنه :

- صفورا جون تو زحمت نیفتی ... تو هم خسته ای !!

- چه زحمتی ؟ همه چی آماده است ، تا شما استراحت کنین ناهار حاضر می شه .

- مادر جون از همون که گفتم درست کن !! مجید می گفت گذاشته تو یخچال .

مهتاب دستش و به هم می کوبه و با ذوق می گه : آخ جون قورمه !!

بعدش هم جستی می ره تو آشپزخونه و کمک ، عمه هم می خواد بره کمکشون که صفورا خانم اجازه نمی ده .
نازنین دست از نگاه کردن به خونه می کشه و تو گوشم نجوا می کنه : یعنی چی می خواد به خوردمون بده
بهاران ؟ خدا کنه خوشمزه باشه !!

و من فقط شونه بالا می ندازم .

عمو کریم ساک عمه رو پایین می ذاره و می گه : من که دلم نمیاد تو خونه بشینم ، با اجازه برم یه گشتی تو
باغ بزنم و با لبخند توحید از خونه بیرون می ره ، زیبایی اینجا با حال و هوای عمو کریم خیلی سازگاره .
من و نازنین و عمه هم ایستادیم و نمی دونیم چکار کنیم ، تو خونه هم مثل ظاهرش ساده است ، یه آشپزخونه
و سالن بزرگ و چند تا اتاق خواب و حمام .

توحید در یکی از اتاقها رو باز می کنه و می گه : حاج خانم بفرمائید ، این اتاق در اختیار شما ..

مامانی راه میفته ، عمه ، من و نازنین هم مثل جوجه پشت سرش ، یه تخت یه نفره گوشه ی اتاقه ، میز و
صندلی ، آینه قدی و چوب لباسی ، کمد دیواری هم هست .

برای استراحت ما جای خوب و بزرگیه ، مامانی تشکر می کنه و منم ساکم و زمین می ذارم و روی تخت که
تمیز و مرتبه می شینم که با صدای توحید بلند می شم :

- اتاق کناری رو واسه شما و مهتاب و نازنین خانم در نظر گرفتم ، اگر بخواین کنار هم باشین ؟!

نازنین شیطان و نامحسوس ابرو بالا می ندازه ، خودمم یه سؤال دارم که چرا به من گفت ؟ نازنین هم که
اینجاست !!

- خیلی هم خوبه ، کدوم اتاق ؟

به صورت نازنین ، خنده ی شیطان و بدجنسی نگاهش زل می زنم و با بفرمائید گفتن توحید پشت سرش راه
میفتیم .

چند قدم بر نداشته بر می گرده و به مامانی می گه : این چند روز بچه ها اینجا میان تا شما راحت باشین .

- قبول دعوت و اسباب زحمت ، خودشون چکار می کنن ؟

- نگران نباشین حاج خانم ، اتاق نگهبانی هم هست ، یکی از بچه ها خونه شون همینجاست ... اونام به وقتش
مهمون داشتن ..

خودش در اتاق و باز می کنه و تعارف می کنه که بریم داخل ، مثل نازنین زیر لب ازش تشکر می کنم .

- خواهش می کنم ، ببخشین اگر اون جووری که باید نیست !!

مگه باید چطوری باشه ؟

بدجنسی نازنین همچنان ادامه داره و اون خنده اش که باعث می شه آدم به خودش شک کنه .

- خیلی هم خوبه ، دستتون درد نکنه .

- بله آقا توحید ، خونه هر جور ، مهمون هر کی !!

خودش در و می بنده و می ره ، این اتاق با قبلی فرقی نداره از لحاظ چیدمان ، فقط یه سیستم اینجا هست .

- اینجا اتاق خودشه !!

- از کجا فهمیدی ؟

اشاره می کنه به عکسهای روی دیوار ، عکسی از مامان باباش ، صفورا خانم و حاجی !!

توحید بیشتر به مادرش شبیه تا پدرش ، ابروهای پیوسته و بلند ، چشمهای قهوه ای ، صورت بیضی شکلش ،

خوشی و خنده ای که تو نگاهشون و رو لبشونه انگار تموم نشدنیه ، اما این خنده ها هستن و خودشون نه ، با

تأسف نگاه از عکس می گیرم .

- یه دونه است ؟

- آره ، مهتاب می گفت یه خواهر داشته که تو بچگی فوت شده !!

- حتماً بهش خیلی سخت گذشته !!

- برای هیچ کس آسون نیست !

رو تخت ولو می شه و با شیطنت می گه : براتون اتاق جداگونه در نظر گرفتن و می خوان راحت باشین و

ناراحتن که اونجوری که باید باشه نیست و ...

- که چی ؟ به تو گفت برو پشت بوم بخواب ؟

نیم خیز می شه و می گه : نه ، ولی طرف صحبتش تو بودی نه من !!

- به حال من که فرقی نداره .

- عذر خواهی کنه نمی بخشیش بهاران ؟ گناه داره !

احساسم دیگه مثل قبل نیست ، ازش متنفر نیستم ، انگار با گذشت زمان تلخی حرفه‌اش کمتر شده و دلخوری

کمرنگ تر، تو این مدت اتفاقاتی افتاده که ذهن من و بیشتر از حرفهای اون به خودشون مشغول کردن ، اون

روز که حال مامانی بد شد حضورش یه اطمینان خاطر داشت و قوت قلب .. کارش غلط بود و بخشیدنش سخت

، اما می شه تجدید نظر کرد ، یه ذره .

- نمی دونم ، اون که عذر خواهی نکرده که من جواب بدم ، شاید هیچ وقت به زبون نیاره ...

- من که گفتم مغروره ولی میدون نمی مونه ، خوب بلده چکار کنه ، این مسافرت نمونه اش ، عملی عذر خواهی کردن هم قشنگه نیست ؟

در اتاق باز می شه ومهتاب میاد داخل و من نمی تونم جواب نازنین رو بدم : لباستون رو عوض کنین و بیان نهار که بعدش کلی ماجرا داریم ، قرار نیست تو اتاق و پشت در بسته بمونیم ، اومدیم اینجا که لذت ببریم .

سارافون جدیدی رو که با نازنین خریدیم می پوشم ، دوتایی یه مدله ولی رنگشون فرق می کنه ، تو سالن سفره ی نهار پهن شده ، مهتاب و توحید با کمک هم سفره می چین .

- بریم کمک ؟

قدم که برمی دارم به طرف آشپزخونه نازنین جوابش رو می گیره ، سبد های کاهو رو برمی داره و آهسته که فقط خودم بشنوم می گه : می بینم که تو هم رفتی تو کار عمل !!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

چشم غره رفتن برای نازنین کافی نیست ، باید از همون نیشگونهای معروف ازش بگیرم تا مراقب زبونش باشه ..

ناهار گوشت قورمه است با تخم مرغ ، خیلی خوشمزه بود با نون و ماست محلی که مهتاب می گه از شیر گوسفنده ...

زندگی یعنی این ، همه چی طبیعی ، تازه ، خوشمزه و سالم ، عمو کریم هم مثل من فکر می کنه اما من تو دلم و عمو به زبون میاره و گل از گل توحید و صفوار خانم می شکفه که هنوز هیچی نشده به مهمونهاشون خوش گذشته و اینجا رو دوست دارن .

سفره که جمع می شه نازنین پای سینک ظرفشویی می ایسته ودست به کار شستن ظرفها می شه ، منم ازش تبعیت می کنم .

صفورا خانم خسته است و به اصرار نازنین با مامانی و عمه می رن تو اتاق برای استراحت .

مهتاب ، باقی مونده ی نون رو تو سفره می پیچه و می گه : کارمون تموم شد یه استراحت کوچولو بعدش می ریم تو باغ .

- بریم حوضچه ها رو ببینیم ؟ من تا حالا از نزدیک ندیدم ...

تو اتاق موندن و بی خیال نشستن کار ما دخترها نیست ، مهتاب می خواست بخوابه اما شیطونی من و نازنین اجازه نمی ده ، اگر آشنا بودیم می شد که خودمون بریم بگردیم ، اما اولین بار مهتاب باید همراهمون باشه .
راحت و آسوده خوابیده و فکر دل مشتاق ما نیست ، نازنین با گوشه های شالش خواب و از مهتاب می پروانه .
با چشمهای خمار از خواب بلند می شه و زل می زنه بهمون .

- پشیمون شدی از دعوت کردنمون ؟

آه می کشه : نه ، اولین بارم خودم همین حال و داشتم ... خوب حاضر بشین تا بریم ، صورتتون می سوزه ، کرم بزنین و نقاب هم بردارین .

صدای آب و پرنده ها و میوه های رنگارنگ جلوی چشم آدم باشه و بتونی راحت بخوابی ؟ محاله !!
آهسته و رو نوک پا و بدون صدا از خونه بیرون میام ، اما جناب هیولا بیرون تو بهار خواب هستن ، نه تنها یه نفردیگه هم هست ، خودش متعجب نگاهمون می کنه ولی دوستش سرش و پایین می ندازه .
مهتاب تند و عجول که انتظار نداشته اونها روبینه سلام می کنه ، من و نازنین هم انگار منتظر اجازه اون باشیم پشت بندش .

- سلام .

- سلام خوش اومدین

کش اومدن لبمون و تشکر کردمون هم همزمان می شه : خیلی ممنون .

- فرصت باشه ؟

به نظر می رسه صداش مثل صبح نیست کمی عصبیه ، برای مطمئن شدن نگاهش می کنم ، بله ، یه اخم تو صورتش نشست ، تکلیفش با خودش معلوم نیست تا می خوای به نتیجه ی واحدی برسی پشیمونت می کنه ، کار اشتباهی کردیم که اومدیم بیرون ؟ باید از قبل اجازه می گرفتیم ؟

مهتاب چیزی نمی گه ، نگاهش می کنم ، خودش اینجاست ، حواسش کجا سیر می کنه ???

توحید لب می زنه دوباره چیزی بگه که زودتر از اون جواب سؤال قبلیش رو می دم : می خواستیم یه کم تو باغ بگردیم ، اشکالی نداره ؟

گره اخمش ، شل تر می شه : الان ؟ هوا گرمه ، استراحت می کردین تا هوا یه کم خنک بشه .

- والله دلمون می خواست ولی مگه صدای آب و این همه قشنگی می ذاره ، دیگه طاقت نداشتیم !!

- خیلی خوب تو برامون بگو .

مهتاب گوش نمی ده و کار خودش و می کنه ، قدم به قدم به صدا نزدیکتر می شیم و مهتاب برامون تعریف می کنه که چی شده : اللهیار با دختر خاله اش ناف برون بودن، (ناف برون : رسم بوده ، شاید هنوز باشه که وقتی دختری به دنیا میاد که به درد پسری از فامیل بخوره ، ناف اون دختر و به اسم اون پسر می برن یعنی اونها رو به اسم هم می زنن و آخرش با هم ازدواج می کنن ، خیلی وقته که این رسم نیست ولی شاید بعضی جاها هنوز باشه) اللهیار هم یه دل نه صد دل عاشق دختر خاله ، هر دوتاشون هم و دوست داشتن اما تا اللهیارمی ره سربازی و از اینجا دور می شه شوهر خاله اش دخترش رو به عقد یکی دیگه که موقعیتش از اون بهتر بوده درمیاره .

- حیوونی ، چه حالی داشته اون موقع

- من شنیدم ، می گن زده به سرش ، می خواسته خودش و دختر خاله اش رو بکشه ولی اون از این جا رفته و سال تا سال اینجا پیداش نشده ، خودش هم عاشق بوده اما به اجبار باباش قبول کرده ...
چه ستمی روا داشتن به دل این دوتا فقط به خاطر پول و شهرت .
- الله یار هم دیگه ازدواج نکرده ، ده سال از اون ماجرا گذشته اون به یاد عشقش مونده .

فراموش کردن ، عادت کردن به چیزی که دوست داری و با ذره ذره وجودت عجین شده خیلی سخته ، هیچ عاشقی به سادگی عشقش رو مهرش رو فراموش نمی کنه ، نازنین می تونه از عشقش بگذره و به زودی سامان و فراموش کنه ، جوابش برای خودم مشخصه ... عشقی که قدمت داشته باشه و روز و شب رو باهش سر کرده باشی به سادگی فراموش نمی شه و وای به حال نازنین اگر سامان دوستش نداشته باشه و وای به حال سامان اگر اونی که دوستش داره نازنین نباشه

حالا دیگه صدای الله یار و واضح می شنویم ، کلاه حصیری روی سرش گذاشته و بی خبر از همه جا برای خودش می خونه و مهتاب تا جایی که بلده برای ما معنی می کنه .

قد می یایه سرت مینه دلم درده عزیز : اندازه موهای سرت توی دلم درده عزیز

ار مه موردم تو سی مه ارسی نریز : اگه من مردم تو برام اشکی نریز

آخرش هر کسی باید بمیره : آخرش هر کسی باید بمیره

ده دل خاک ، یه ذره جا بگیره : تو دل خاک ذره ای جا بگیره

شو سالم که رسس جومه که سیاتو درآر : شب سالم که رسید پیرهن مشکی تو درآر

یه گل سرخی عزیز تو ده سر خاکم بکار : یه گل سرخی عزیز تو ، سر خاکم بکار
 افتاؤ لوه بونم ارکه زرده خنت نووه : آفتاب لب بامم اگر که نیشخندت نباشه
 تیر سیلت و دلم شوری و شوقی نشنه : تیر نگاهت به دلم شوری و شوقی نشونده
 سیل چشات منه وی روز کشنه : نگاه چشمت منو به این روز کشونده

ترانه ی اللهیار تموم شده و اثری از مهتاب و نازنین نیست ، سوز صدا و شعری که می خوند اشک و تو چشم
 همه مون نشوند و اون دوتا رو فراری داد با چشمهای خیس و دستی که رو دهن گذاشته بودن تا صداشون در
 نیاد و در دو جهت مخالف ، محبت آدمی بی جواب بمونه درد بدیه مثل مهتاب ، و درد بالاتر اینکه عشقت ندونه
 دوستش داری و تا چد حد دل بسته اش هستی مثل نازنین ، درک حال نازنین سخت نیست ولی مهتاب نه ،
 درسته که می گن دوست داشتن کسی که ارزش نداره اسراف محبته ، پس مهتاب چرا هنوز فراموش نکرده ؟
 نمی دونستم کدومشون رو همراهی کنم ، همونجا زیر سایه ی درخت و روی تخته سنگ نشستم و با تکه ای
 از شاخه ی درختی که اونجا افتاده بود شکل های فرضی روی زمین می کشم ، تنها باشن بهتره زودتر
 خودشون رو پیدا می کنن .

با صدای سرفه ایی که می شنوم سرم و بلند می کنم و توحید و می بینم ، سرفه ای که جهت هشیار کردن منه
 .

بلند می شم و دستی به لباسم می کشم تا مرتب بشه ، نقابمم بر می دارم و نگاهمم می دوزم به جلوی پام و
 حتی با شنیدن صدای سرم و بلند نمی کنم .

- سلام ... چرا تنهایی ، مهتاب و نازنین خانم کجان ؟

وقتی نمی دونم کجا رفتن چی بگم من فقط می دونم چرا رفتن !!

سرم و به معنی ندونستن تکون می دم : نمی دونم .

- نمی دونین؟؟ با هم هستن ؟

ندیده می دونم که ابروهاش به هم گره خورده .

نمی خوام دست و پا چلفتی بودن هم بهم نسبت بده ، سرم و بالا میارم جوابش رو بدم که نگاهش و متوجه
 خودم می بینم ، سرش و لحظه ای پایین می ندازه و دوباره نگام می کنه

- تو باغ می گشتیم و صدای کارگرتون رو شنیدیم که به زبون محلی ترانه می خوند ...

ابرو بالا می ندازه و با نگاهش می گه خوب و منتظر ادامه ی حرفم می مونه ...

- مهتاب برامون معنی کرد که چی می گه و دلمون به حالش سوخت

لازمه بگم که گریه کردیم یا خودش می فهمه ؟ نه ، حرفی از گریه کردن نمی زنم ، تا همین جا هم زیادی براش توضیح دادم ، ولی انگار شستش خبردار شده که چشماش و لبش با هم می خندن و یه جواری کنجکاو نگاهم می کنه و می گه : که این طور !!

بد شد ؟ دست نازنین هم براش رو شد !! کاش یه چیز دیگه گفته بودم .

- مهتاب نباید تنهاتون می گذاشت ، باید رسم مهمون نوازی رو یادش بیارم !!

چه استاد و معلم خوبی هم هستی تو !! یه طوری مهمون نوازی می کنی که آدم تا عمر داره یادش نمی ره ...

به حمایت از مهتاب می گم : اشکالی نداره .. برای رفتن از اونجا می گم : با اجازه ...

- اگر دوست داشته باشین همراهی تون کنم واسه دیدن باغ ...

دو دوتا چهارتا می کنم که چه جوابی بهش بدم ، سکوت و رضایت معنی می کنه و با دست تعارف می کنه : بفرمائین از این طرف ، یه سر به حوضچه ها بزنینم ...

به طرفی که اشاره کرده قدم می بردم و همراهم می شه ، چند دقیقه ای تو سکوت ما و صدای وزش باد میون شاخه های درختها و حرکت برگها می گذره و اونه که پیش قدم می شه برای شکستش : تا حالا بهتون خوش گذشته ؟ اینجا رو دوست دارین ؟

روز خوبی بوده تا الان ولی هنوزم نمی شه گفت خوش می گذره یانه : هنوز زوده واسه گفتنش ...

زیر چشمی نگاهش می کنم ، جوابم به مذاقش خوش نیومده ، دست به چونه اش می کشه و متفکر به جلو نگاه می کنه ، لب و به دندان می گیرم تا خنده ام به چشمش نیاد و مستقیم به جلو نگاه می کنم .

ازهمین فاصله ای که هستیم ، استخرهای پرورش ماهی رو می بینم ، مستطیل هایی به طول زیاد و در کنار هم ، بوی ماهی تا اینجا هم به مشام می رسه ...

- میشه چند دقیقه اینجا بشینیم ؟

نگام کشیده می شه سمت جایی که می گه ، چند تا کنده ی درخت و خاکستر آتیش ، آثار شب نشینی یا بساط کباب !!

دوست دارم از نزدیک ماهی ها رو ببینم ، اما تو نگاهش چیزی هست که مخالفت رو از آدم می گیره .

بعد از نشستن من درست روبه روی من می شینه .

نوک انگشتاش و رو زمین گذاشته وتند تند پاش و تکون می ده ، استرس داره از حرفی که می خواد بزنه و حتماً نمی دونه چطوری و از کجا شروع کنه ، نمی تونم کمکش کنم ولی خوبه که بالاخره می خواد حرف بزنه .

- می خوام با هم حرف بزیم ... یعنی من حرف بزنم ... خودتون می دونین از چی و من نمی دونم چطوری شروع کنم !

با نقابم بازی بازی می کنم ، می دونم ازچی می خواد حرف بزنه و منتظر بودم ، خیلی پیش از این ، همون موقع که فهمیده بود اشتباه کرده ...

- می دونم وقت مناسبی نیست ، یعنی زوده واسه گفتنش .

زوده ؟ پوزخندم و درست و به جا معنی می کنه : منظورم به الان بود ، به چند روزی که مهمون من هستین !! کمی مکث می کنه و حرفش رو ادامه می ده : نا عادلانه است با ببخشید گفتن و معذرت خواهی کردن توقع داشته باشم اون شب و فراموش کنین ... اما

- تو این مورد باهاتون هم عقیده هستم ، اثر خیلی از حرفها فقط با گفتن یه ببخشید از بین نمی ره پاش از حرکت می ایسته و من نگاهش می کنم ، کلافه است ، وقتی تصمیم گرفته حرف بزنه باید پیش بینی می کرد که من قبول نکنم .

- انتظار بخشیده شدن ندارم فقط می خوام حرف بزنم ، اولین بار بود که همچین اشتباهی می کردم و عذابی که براش کشیدم با سختی از دست دادن پدر و مادرم برابر بود ... به همون شدت و اندازه

یه ذره دلم به حالش می سوزه ، عذاب وجدانی به اندازه مرگ همزمان پدر و مادر !! اگر خودش قضاوت نمی کرد این جوری هم عذاب نمی کشید ، خودش مقصره ...

- متأسفم .

- شما چرا ؟ تقصیر خودم بود ... اولین بار یه دختر جسور و شیطون رو دیدم ، وقتی کاسه آجیل و بهم نداد پیش خودم فکر کردم دنبال جلب توجهه و می خواد این جوری نظر من و جلب کنه ، بد هم نبود می شد سربه سرش بذارم ...

نیشخند می زنم به روش : چه اعتماد به نفسی ... خیلی به خودتون مطمئن هستین ... از همون لحظه ی اول اشتباه کردین ..

- خیلی زود فهمیدم ... کبری خانم که احوال پرسى کرد تازه فهمیدم کی هستین ، مهتاب گفته بود نوه ی اشرف خانم برگشته اما یه درصدم فکر نمى کردم که شما باشین ، یه طور دیگه تصورتون کرده بودم ..
 احم می کنم و زود حرفش رو رفع و رجوع می کنه : خیلی بهتر از اون چیزى که تو ذهنم بود ولی بازم اشتباه کردم ، به ظن اینکه نازنین خانم درباره ی من حرفى زده باشه و بخواین تلافى کنین !!
 سرم و با تأسف تکون می دم ومى پرسه : نگفته بودن ؟

عجیب ترین و تازه ترین شکل دعواىی که تا حالا داشتم و دیدم ، جا داره که دعوا کنیم ،هوار بکشیم ، من بی اعتناىی کنم و اون التماس ، اما مثل بچه ی آدمیزاد نشستیم وحرف می زنیم
 نگاهش می کنم ، خودش تا حدی ریلکس و آرومه ، نگاهش مهربونه ، خنده ی محوى رو لبشه ، قیافه ی آدمى که مى خواد عذر خواهى کنه این شکلیه ؟ شاید مهربونى نگاهش از سر پشیمون بودنه ؟؟
 - نه تا اندازه ایی که شما فکرش و کردین ، اگر حرفى زده بود من شما رو نمى شناختم که بخوام تلافى کنم ، به منم ربطى نداشت

به صورتش دست می کشه ، دست به سینه می شینه و حرفش رو ادامه می ده : به این یکی هم خیلی زود رسیدم ، وقتى جلوى در خونه از دیدنم ترسیدین و تعجب کردین ...
 مثل خودش آروم و دست به سینه می شم و با لحنى کمی شاکی بازخواستش می کنم : ظاهراً زود قضاوت کردن و دیر فهمیدن جزئى از اخلاق و رفتار شماست ...
 دوباره دست می کشه تو صورتش ، معلومه هر وقت کلافه است و تنش داره این جورى خودش و آروم می کنه .

- اولین بارى بود که این جورى کنجکاوى مى کردم و نمى دونم چرا !! چیزى که تو صورت و نگاهتون بود با رفتارتون فرق مى کرد و همین تفاوت و غیر قابل پیش بینى بودن من و ترغیب کرد به شناختن شما ...
 دیگه ندیدمتون تا اون شبى که با اون مرد جوون دیدمتون ، اون موقع شب ، تک و تنها ، نزدیکی شما به اون ، یه آن هرچى تو ذهنم از شما با دیدنتون ساخته بودم خراب شد و فرو ریخت ، مطمئن شدم که همون فکر اولم درست بوده و زندگى تو خارج از کشور رو شما اثر گذاشته

- و اصلاً فکر نکردین که ممکنه اشتباه کنین و دوباره قضاوت کردین ، فکر نکردین که ممکنه منم اینجا کسانى رو داشته باشم که دوستشون دارم و بهم نزدیکن ، مثل فامیلیم ، یکى مثل سامان پسر خاله ام ...

- صبح زود باید برمی گشتم اینجا ... کارمون زیاد بود و باید کنار بچه ها می بودم .. صبح زود و بی خداحافظی از خونه زدم بیرون ... ولی مهتاب گفت که چکار کرده و چی گفتین !! دنبال فرصت مناسب بودم تا خودم حرف بزنم ، اون روز که با اون حال و اضطراب اومدین در خونه تازه برگشته بودم ... فرصت خوبی بود اما شما قصد کوتاه اومدن نداشتین و حضور من ناراحتتون می کرد واسه همین دیگه نیومدم بیمارستان و ترتیب این سفر کوچیک و دادم و همه اش اضطراب داشتم و منتظر که قبول نکنین ..

- به اصرار مامانی و بچه ها اومدم ، انتظارتون بیجا هم نبوده

جدی حرف می زنم اما نمی دونم چه برداشتی از حرفم می کنه که لبش به خنده کش میاد و نفس راحت می کشه : مهم اینه که اینجا هستین و خوب تر اینکه من حرفم و زدم تا که قبول افتد و در نظر آید ...
لبم و به هم می فشارم و نفسم و سنگین بیرون می دم .

- یعنی نبخشیدین ؟

- کار ساده ای نیست ... طول می کشه تا با خودم کنار بیام ...

- فراموش کردنش سخته ، برای منم فراموش کردن چشمهایی که ناراحت ، دلخور و خیس زل زده بودن تو چشمم تا حرفشون رو بخونم آسون نیست ، مدام جلوی چشمم تکرار می شه ... نفس به نفس
توحید بیشتر از من حرف زد ولی خودمم احساس سبکی می کنم ، همه ی حرفها و کنایه هاش از سر سوء تفاهم و نشناختن من و برداشت غلط بوده ، می گفت اولین باره که این اشتباه و کرده و چه بد شانسی بودم من که به تورش خوردم ، ولی نمی تونم انکار کنم که کلمه به کلمه ی حرفاش پر از صداقت بود ، اگر باور داشته باشم که همه ی آدمها اشتباه می کنن ، فراموش کردن راحت تره ، شده که خودمم درباره ی دیگران به اشتباه فکر کنم ، مثل یغما ... تا وقتی که خودش حرف زده بود و رفتار عمو رو ندیده بودم ، پذیرفتن این مسئله که یغما لا ابالی و بی قید و بند شده ساده بود ... من بر عکس توحید صبر کردم و منتظر موندنم تا همه چی معلوم بشه و یک طرفه به قاضی نرفتم و به روی یغما نیاوردم که چی ها شنیدم ، اشتباه کردن آدما اجتناب ناپذیر و غیر قابل انکاره .

کنار حوضچه ها نشستم ، بالاخره موفق شدم از نزدیک ببینم ، سازه های بتونی و مستطیل شکل پر از آب زلا ل و ماهی ، غروب نزدیکه و خنکی هوا دلچسب و دل نشینه ، توحید هم اینجاست و بالای استخرها با اللهیار حرف می زنه ، امروز با خوندش چقدر لطف در حق همه ما کرد ، راستش من وقتی دیدمش گریه ام گرفت و خیلی جلوی خودم و گرفتم تا اشکم جاری نشه .

صدای زنگ گوشی رشته ی افکارم و پاره می کنه ، اسم نازنین روشن خاموش می شه ، یعنی دل نازنین سبک شده؟؟؟

- جانم ؟

- کجایی بهاران ؟

صداش تو دماغی و گرفته است ، خدا کنه دلش باز شده باشه ...

- زیر سایه ی درخت .. گم شدم نازنین نمی دونم کجام ، هرچی چشم کار می کنه درخته !

برای عوض شدن حالش سربه سرش می دارم و اون نگران می شه : مگه کجایی ؟

- نمی دونم .

- چرا زنگ نزدی ، همونجایی که هستی بمون تا آقا توحید و پیدا کنم ، خودم بهت زنگ می زنم ...

خنگ خدا ، عشق و عاشقی مغزش رو مختل کرده ، نمی فهمه که صدای آروم و بی خیال من مال یه آدم

گمشده ومضطرب نیست . نمی تونم جلوی خنده ام رو بگیرم و تازه متوجه می شه که سرکار بوده ، نگرانی از

صداش پر می کشه و حرص جاش و می گیره .

- ای کوفت ، زهر انار ، مردم و زنده شدم ، دلم هزار تا راه رفت ..

- بگو برگرده .

- برگرده ؟ می کشمت بهاران ... دعا کن دستم بهت نرسه .

در جوابش می خندم تا بیشتر حرص بخوره ...

- کجایی الان ؟

- پیش ماهی ها ، مهتاب و پیدا کن و بیاین اینجا ... خیلی قشنگه !!

- تنها هستی ؟

- نه ... با صدایی آهسته می گم : با جناب هیولا ...

- آهان !! از اول بگو ...

تا آخرش و خونده این خانم زرنگ ، به کل همه چی و فراموش کرد ، سامان ... دل شکسته ...

- باید برام تعریف کنی بهاران

- حتماً ، تو بیا اینجا !!

- اومدیم ، فعلاً ...

توحید کنارم می ایسته با سطلی که تو دستشه : می خواین به ماهی ها غذا بدین ، خالی از لطف نیست ...
متعجب نگاهش می کنم ، مگه این کار بلدی نمی خواد ، فکرم می شه سؤال و جوابش رو می گیرم : چرا ، باید
بلد باشی ، گفتم شاید دوست داشته باشین ...

تلاشش برای راضی کردن من و برداشتن فاصله ای که خودش مسببش بود ستودنیه اگر عصبانی شدن و
زود قضاوت کردن و از اخلاقی فاکتور بگیری ، رو هم رفته می شه گفت صفت هیولا اصلاً برازنده اش نیست
.... اگر بفهمه نازنین و من چی صداس می کنیم چکار می کنه ، حتماً این دفعه یه کتک جانانه نوش جان می
کنم ..

- دوست که دارم ، تو فیلمها دیدم وقتی غذا می ریزی همه شون جمع می شن یه جا ...
اشاره می کنه به اللهیار و می گه : مثل اللهیار ، تو طول استخر راه برین و براشون غذا بریزین ، احتیاط کنین
یک دفعه نیفتین تو استخر

نگاه می کنم به لبه ی استخر ، خیلی باریک نیست و می شه راحت رفت و برگشت ...
سطل غذا رواز دستش می گیرم : امتحانش ضرر نداره اگر افتادم تو آب اول ماهی ها رو نجات بدین بعد من
!!

- مواظب باشین اتفاقی نمیفته

- من دیدم مکانیزه این کارومی کنن ، شما دستگاه ندارین

- در حال حاضر نه .. سفارش دادیم ... مکانیزه باشه بهتره ... مصرف غذا کمتر و هزینه اش هم پایین میاد ...
غذای ماهی هم گرونه ... به صرفه است که مکانیزه بشه ...

- کار من سخت می شه این طوری ... مراقب باشم نیفتم ... یا غذا به هدر نره ؟

- بیشتر اولی ...

نگرانیش به خاطر شرمنده نشدن تو روی مامانی و خراب شدن این سفره ...

راهنمایی می کنه که از کجا برم ، با نگاه به دست اللهیار که همه جای استخر و از این کنجاله های کوچولو می
ریزه به ماهیها غذا می دم و چه کیفی داره که هرجا غذا می ریزی اونجا جمع می شن و آرامش آب استخر به
هم می خوره از عجله و تلاشی که برای خوردن غذا دارن

حال خودم خوبه و نازنین و مهتاب هم وقتی من و میون استخرها و درحال کار می بین روحشون تازه می شه
و خنده می شینه رو لبشون ...

نازنین داد می زنه : خیلی بهت میاد بهاران ... همین جا بمون به جای کاری که از دستت در رفت .. آقا توحید
استخدامش می کنین ، زرنکه ، زود یاد می گیره ؟

حساب نازنین و وقتی رفتم پیشش تسویه می کنم ، اللهیار که بیرون میره منم ازش تبعیت می کنم ، کارم به خوبی و دقت اون نیست اما همه ی تلاشم و کردم و خودم راضی هستم از این تنوع ... با تشویقهای نازنین و مهتاب و به سختی بیرون میام ، شور و اشتیاق اونها روراه رفتم اثر گذاشته و پام می لغزه ، نازنین خیلی خوب بلده چطوری و کجا تلافی دربیاره ...

نفس زنون سطل خالی رو زمین می ذارم و جلوی نازنین و مهتاب که به مسخره برام دست می زنن خم و راست می شم به کل حضور توحید و فراموش کردیم ما سه نفر ...
- سخت بود ؟

خنده ام رو می خورم و سعی می کنم اگر نازنین و اداهش بذاره جدی باشم : سخت که بود .. نمی دونم ماهی ها سیر شدن یا نه ولی تجربه ی خوبی بود
- تا وقتی اینجا هستیم آزمایشی کار کن ، قلقش دستت میاد ...
خط و نشون می کشم واسه نازنین و تأثیری هم نداره .

مهتاب دست هر دو تامون رو می گیره و می گه : بیاین بریم بشینیم ، حاج خانمها دران میان ، چایی و عصرونه تو راهه ...

دست راست استخرها یه درخت بزرگ مو هست که با اسکلت آهنی مهار شده و شده شکل سایه بون ... زیرش هم تخت گذاشتن و فرش پهن کردن ، با پشتی و مخده ، بالای سرت و که نگاه می کنی خوشه های کال و نرسیده ی انگور آویزون هستن ...

نازنین با دهن آب افتاده و پرحسرت نگاهشون می کنه : چه حیف که هنوز نرسیدن من غوره خیلی دوست دارم ..

- شهرت اینجا به خاطر غوره اش و همین درختای تاکه ، اگر یه کم دیر تر می اومدیم ، به غوره هم می رسیدیم

مامانی و عمه و صفورا خانم هم میان ، با دست پر و مامانی به شوخی اعتراض می کنه : دخترها خوب خرجتون رو سوا کردین حواستون باشه

- هرکه دنبال گرفتاری خودش بود مامانی ...

حواسش نیست که چی می گه و خودش وقتی متوجه می شه بحث و عوض می کنه : ! ... پس بابا کو ؟
 عمه بیتا جواب می ده به سؤال نازنین : خوب جایی اومدیم ، درخت و باغ و گله ی گوسفند ... رفته گشتی
 بیرون اینجا بزنه .. تو روستا ...

گوشی نازنین زنگ می خوره و با نگاهی به شماره اخم می کنه ، صداش و قطع می کنه و می ذاره تو جیبش ..
 طولی نمی کشه که صدای پیامکش بلند می شه ..

- مشکوک می زنی نازنین کیه ؟

- نمی شناسم !!

- باور کردم ...

دوباره صدای پیامکش میاد و نازنین ناراضی بلند می شه و چند قدم اون طرف تر پیام رومی خونه و آهسته
 آهسته از اونجا دور می شه و وقتی برمی گرده اخمش به هم گره خورده و هرچی ازش می پرسیم چی شده اعتنا
 نمی کنه ... از حال و هوای دم به دقیقه متغییر نازنین بیشتر از این انتظاری نیست اما این دفعه خیلی جدیه ،
 طوری که منم می ترسم پاپیچش بشم ...

شلوغی و صدایی که بیرونه خواب و از چشم می پروونه ولی همچنان اصرار دارم که بخوابم ، اگر بگذارند ، خوبه
 اول صبحه و می دونن چند تا آدم خسته اینجا خوابیده وبازم این همه سر و صدا می کنن ، عجیبه که نازنین و
 مهتاب اعتراضی نمی کنن ، کمی که دقت می کنم صدای اون دو تا رو از بیرون می شنوم ...
 نازنین بعد از اون پیامک از این رو به اون رو شده و با صد من عسل هم نمی شه خوردش ... نه می خواد کسی
 از دستش دلخور بشه نه حوصله داره ... پتو رو می کشم رو سرم تا صدا کمتر بشه ولی اثری نداره کاش
 هدفونم اینجا بود ...

- پاشو دیگه خرس گنده اگر بدونی بیرون چه خبره

- بله .. لازم به گفتن نیست ... از صداتون معلومه .. یه کم مراعات کنین بد نیست .

- پاشو دختر .. الان چه وقت خوابه .

- ول کن جون مهتاب .. من دیر خوابیدم

- باشه بخواب ... بعد نگی چرا نگفتی کی اومده ؟

سنگرم و ترک نمی کنم و بعد از خمیازه کشیدن می پرسیم : مگه کی اومده ؟

- هنوز بیدار نشده ؟

این دیگه صدای نازینه .

- می بینی که ...

- بهاران یه ذره گوش کن ، صدایی به نظرت آشنا نیست ...

گوش تیزی کنم با دقت تا صداها رو تشخیص بدم ... مثل نسیم می مونه صدای مامان پریناز ... و مثل یه

آغوش گرم صدای بابا بهرام جستی بلند می شم و داد می زنم : _____ !!

اون دوتا سر تکون می دن : آره !!

فوری خیر برمی دارم به طرف در ، نازنین مانع می شه و مهتاب از ته دل می خنده : نه به اون بی خیالی نه به

این عجله ... یه نگاه به سر تا پات بنداز بیرون آدم عذب نشسته ... عیبه .. زشته

لب نازنین می خنده اما لعنت به این چشمها که روز آدم و بد می کنن ...

بلوز شلوار راحتی پوشیدم ، موهام افشونه و پاچه های شلوارم تا به تا ... فوری سر وسامون می دم به وضعیت

لباسم و با عجله از اتاق بیرون می رم ، دلم یه ذره شده ، اندازه سر سوزن ، تا نبینم باورم نمی شه ، به نازنین

اعتباری نیست ولی مهتاب که دروغ نمی گه !!

بیرون که می رم ، حقیقت زندگی رو جلوی چشمم می بینم ، مامان و بابا واقعاً اینجا هستن و دوطرف مامانی

نشستن دست تو دست ، پر می کشم به طرفشون ، بی توجه به آدمهایی که تو حال نشستن ، ساخته انتخاب ،

دلم یه اندازه برای هر دوتاشون تنگ شده ، ولی بابا خودش دیرتر از مامان بلند می شه و من اول تو آغوش

مامان گم می شم و خودم و پیدا می کنم

میون دل و قلوه دادن با مامان بابا یه صدای آشناهم به گوشم می رسه ، مثل همیشه شوخ و شنگ و شیطون

، پلک می زنم و دعا می کنم اشتباه کرده باشم ولی از هر حقیقتی روشن تر کنار توحید نشسته ... مثل زبل خان

می مونه زبل خان اینجا ... زبل خان اونجا .. سامان همه جا

کنار مامان می شینم ، دست دور کمرم حلقه می کنه ، دست دور کمرش حلقه می کنم و سر رو شونه اش می

ذارم ، هنوز خسته ی دیروزم اما امروز از همه ی روزهای زندگیم قشنگ تره چون خنده ی مامانی بعد از مدتها

واقعی و از ته دله .

مامان بازوم و نوازش می کنه و سرم و می بوسه ، تا چشمهای مامانی حضور بابا رو باور کنه و از دلتنگی بیرون

بیاد من سهم مامان پرینازم .

- کی اومدین ؟

نگاهش برای چندمین بار تو صورتم می چرخه : دیروز ، نزدیک ظهر !!

- بابا که چیزی نگفت !؟

- می خواست بی خبر بیاد ، آروم و قرار هم نداشت! از همون موقع که بهش گفتمی حال مادر جون خوب نیست بی تابی می کرد ، چند روز پیش گفت حاضر شو برای سفر به ایران ، با بیمارستان هماهنگ کرده بود ، وقتی که زنگ زد تو راه فرودگاه بودیم .

- خوشحالم که اینجایی ، دلم براتون تنگ شده بود ...

نیشگون ریزی از بازوم می گیره و با بدجنسی می گه: بله .. از رنگ رخسارت کاملاً مشخصه ..

خودم و تو بغلش جا می کنم و چشم می دوزم به سامان که چشماش بدتر از من خمار خوابه ، دنبال نازنین می گردم ، تو آشپزخونه کنار مهتاب نشسته ، کاش سامان نیومده بود ، دیدنش غمهای نازنین و تازه می کنه ، بابا و مامان می تونستن با آژانس بیان یا حتی اردلان ، یا با حاجی ... چرا سامان کاسه ی داغتر از آش شده ؟

سنگینی نگاهم که حس می کنه برمی گرده و چشمک ریزی می زنه و من لب می گزم و نگاه می دزدم ، خسته است و داغون اما سر خوشه ، تو چشمهای مست خوابش یه برقی هست که خیلی شک بر انگیزه برقی که فقط محض خوشحالیش از اومدن مامان بابا نیست .

صفورا خانمم خستگی سامان رو می بینه و تعارف می کنه برای استراحت کردن : سامان جان پسرم ، پلکات سنگین شده برو تو اتاق استراحت کن تا خستگی از تنت بیرون بره .

- آره خاله جون ، بهت گفتم اذیت می شی و راه دوره گوش ندادی !!

- شما واسه دیدن تحفه ات عجله داشتی خاله ! منم آدمم دل دارم ! بعدشم من بودم شما با تاکسی می اومدین اینجا ؟

دلتنگی که بد نیست ، منم دلم برای بقیه تنگ شده ، اما تو ساز و دهل نمی کوبم و با منظور حرف نمی زنم .

سامان دیگه تاب بیدار موندن نداره و با راهنمایی توحید تو اتاق استراحت می کنه .

از مامان دل می کنم و کنار بابا می شینم ، نوبت بازوی باباست که دور کمرم حلقه بشه : بابای بدجنس ، چرا نگفتی عازم اینجا هستین ؟

- مثلاً می گفتم بیدار می موندی تا ما برسیم ، استقبال فرق می کرد ؟

لبم به هم می فشارم و مهربون براش پلک می زنم و دلش و به دست میارم ، علم غیب که نداشتم ، خسته بودم خوابم برد .

فشرده می شم میون آغوشش و پیشونیم گرم می شه از محبتش : پدر سوخته ، دختر ناز نکنه عزیز نمی شه که !

- باورم نمی شد وقتی دیدمتون ... تو این مدت فهمیدین که چقدر دوری از جگر گوشه سخته ؟ حال مامانی هم مثل شما بود !

آه می کشه و چیزی نمی گه ، حتماً خودش به این باور رسیده ، مهم اینه که بابا بالاخره تحریم و شکست و پا گذاشت رو دلش و برگشت ایران ...

سفره ی صبحانه جمع نشده ، دوست توحید که دیروز دیدمش و فهمیدم همون مجیده ، میاد برای ناهار دعوتمون می کنه خونه شون ، صفورا خانم تعارف می کنه بی موقع است ما تازه صبحانه خوردیم و یه وقت دیگه ولی مجید قبول نمی کنه و می گه مادرش تدارک دیده ، توحید ساکته و از قرار همه چی رو به عهده ی مادرش گذاشته ، مهتاب بست تو آشپزخونه است و بیرون نمیاد و من از گریز مهتاب و تعقیب چشمهای مجید که گه گاهی زیر زیرکی به آشپزخونه نگاه می کنه شک می کنم که یه ربطی وجود داره ، رابطه ای که نازنین از من زرنگتر زودتر کشفش کرد ، همون دیروز و تو دیدار اول .

ناهار و خونه ی مجید می خوریم با کمی تأخیر و ساعت سه ، دیر صبحانه خورده بودیم ، توحید و مجید کار داشتن و منتظر شدیم تا برگردن ، خانواده ی مجید به خونگرمی و مهربونی خودش هستن ، یه دونه خواهرش اسمش مهتابه ، من که حظ می کنم از دیدنش ، شیرزنیه برای خودش ، عروس ایله ، تفنگ رو دوشش می ندازه و با اسب می تازه ، سوار نیسان می شه و خیلی کارهای دیگه که من و نازنین و شگفت زده می کنه و چشممون اندازه گردو می شه ، مهتاب غریبه نیست با چیزهای جدیدی که ما می بینیم ، زندگی عشایری و کوچ میون بیلاق و قشلاق مهتاب و زنی خود ساخته و دلیر بار آورده ، وقتی از کارهاش تعریف می کنه آدم مشتاق می شه واسه تجربه کردن این نوع زندگی ، توجه خانواده به مهتاب خاصه و تو چشم اومدنی ، از وجود یه احساس مطمئن شدم ولی دلیل با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن مهتاب و نفهمیدم ، مهتاب نمی تونه از تله ی اشتیاق و کنجکاوای ما به راحتی بیرون بیاد و اما سامان ! خستگی سامان با دیدن این همه زیبایی و طراوت ازبین می ره و خودش و جا می کنه تو جمع توحید و دوستاش ، متأسفانه خیال برگشتن نداره ، تو فکر کنگر خوردن و لنگر انداختن .

گرگ و میش غروب برمی گردیم باغ ، مامان و عمه بیتا جداگونه می رن برای گردش ، بابا و مامانی همراه هم ، صفورا خانم می خواد شام درست کنه که عمو کریم اجازه نمی ده و خودش همه رو دعوت می کنه به خوردن نون پنیر و هندونه ، غذای حاضری و سبک ...

دختر پسرها هم جمع می شیم نزدیک حوضچه ها ، رو همون کنده های درخت و دور بساط آتیش ، اللهیار آتیش کوچولویی روشن می کنه و کتری سیاه سوخته رو می ذاره روش ، چایی زغالی باید خوشمزه باشه ! دعوت دوستانه مون رو رد می کنه و تنهامون می ذاره .

موقع نشستن سامان کنار من می شینه ، معذبم نه از بودنش ، من سامان و مثل داداش دوست دارم ، ناراحتیم از حضور نازنینه که بهانه ای واسه ترک کردن جمع و تحملی برای دیدن سامان نداره ، بی خبری از احساس سامان ناراحتیم می کنه ، کاش نازنین حسی به سامان نداشت ، کاش حرفی نزده بود ... ای کاش های من هیچ اثری ندارن ، زندگی پر از ای کاشه ...

دزدکی و گذرا به نازنین نگاه می کنم ، با مهتاب حرف می زنه اما انگشتهای قفل شده تو همش یه چیز دیگه می گه ، نازنین نمی تونه اهمیت نده ، نمی تونه خودش و به اون راه بزنه ، نه به این زودی و با حضور سامان - خیلی خوش می گذره نه ؟

صداش آروم و آهسته است درحد شنیدن من .

با لب بسته به روش می خندم : بد نیست !

- بودن من اینجا اذیتت می کنه بهاران ؟

شوک زده نگاهش می کنم : نه چرا همچین فکری کردی ؟

- راحت نیستی با من !! رفتارت فرق کرده !

حق به جانب و مشکوک نگاهم می کنه .

- اشتباه می کنی !

- می دونی که نمی کنم ، بهاران همیشه نیستی ، ازمن در فراری !!

نه از خودش ، من از احساس سامان فرار می کنم .

- حال من ربطی به تو نداره

دروغ بزرگی گفتم ، اما نمی تونم مستقیم بهش بگم بله اینجا بودنت خوب نیست .

ابرویی که بالا می ندازه یعنی باور نکرده ، یه بحث دیگه رو پیش می کشه :

- خیلی دوست داشتم خبرت کنم ، اما می خواستم با دیدن مامان بابات غافلگیر بشی و خوشحال .
 اگر سامان همیشه بود اشکالی نداشت ، اما این سامان !!! لحنش کمی دلخوره ، به خاطر بحث قبلی .
 سعی می کنم با شوق حرف بزnm تا فراموش کنه : مهربونی تو که حد و مرز نداره داداش
 با دقت به صورتش نگاه می کنم ، موقع گفتن داداش هیچ عکس العملی نشون نمی ده ...
 - آدرس اینجا رو از کجا گیر آوردی ؟

- مامان بابات که طاقت نداشتن ، مامان اصرار کرد صبر کنن برگردین ، یا یکی دو روز دیگه بیان اینجا ، عمو بهرام قبول نکرد ..

بابا حق داشته ، موقعی که دور بود یه دلیلی واسه جدایی داشته ، وقتی اومده دیدن مامانی دیگه صبر کردن جایز نبوده ...
 - خوب ؟

- می خواستن با درستی بیان ، گفتم خودم می رسونمتون ، راهی نداشتم جز زنگ زدن به نازنین خانم !!
 اونی که دیروز زنگ زد و نازنین ناراحت شد سامان بوده !!
 - نازنین می دونست مامان بابا اومدن ؟

- نه ... بهش گفتم دلم برای تو تنگ شده می خوام پیام دیدنت ، گفتم بهاران نفهمه که من زنگ زدم ، نمی خوام بدونه ، گفت آدرس اینجا رو نمی دونه و باید از حاجی بپرسم ...
 داد از دست سامان !! واسه نازنین از دلتنگی من گفته

دست می کشم به صورتم ، کاش می شد روراست با سامان حرف بزnm ، از حس خودم ، نازنین ، اگر می شد کار درستی نیست ، نازنین به من اعتماد کرد
 - فکر نمی کردم طاقت بیاره و چیزی بهت نگه !!

خبر نداره از طاقت و صبر زیاد نازنین ، از دل منتظر و بار به مقصد نرسیده اش ...
 - حرفی نزد ، نازنین و هنوز نشناختی !!

ابروهای سامان کمی از هم فاصله می گیرن و خنده ی محوی رو لبش می شینه : نازنین خانمم مثل همیشه نیست ، اونم فرق کرده ، اشکال از منه یا از شما ؟

اشکال از حسیه که به بیراهه رفته ، به جای راه سر از چاه در آورده ...

چایی دم می کشه و مهتاب به همه تعارف می کنه و خودش کنار نازنین جا می گیره : چیه نازنین تو فکری ؟

حواسم جمع نازنین می شه : چیزی نیست ... گشت و گذار خسته ام کرده ...

- اما اینجا روح تازه می شه ، حس های خفته از خواب بیدار می شن ، آب و هوای اینجا زبون آدم و باز می کنه ...

چرا داره چرت و پرت می گه ؟ منظورش چیه ؟ این چه جوابیه که به نازنین می ده ، نکنه بخواد حرفی بزنه ...

نه ... سامان ، خواهش می کنم ، نه الان ... نه هیچ وقت دیگه !!

- امشب زده به سرم و می خوام پرده از رازی چند ساله بردارم ... یعنی اومدم به اینجا به همین نیت بود ، می خوام یه چیزهایی و درست کنم ، چون دیگه طاقت ندارم و می ترسم ، می ترسم حرف نزنم و ازدستش بدم ...

دست و دلم می لرزه و رنگ صورتم مثل نازنین به سفیدی گج می شه ، من از حرفهای سامان بوی آباد کردن نمی فهمم ، من فقط خرابی می بینم و بس ، حرفهایش بوی عشق می ده اما ...

- اگر دل اونی که می خوام به دلم راه بیاد ، می خوام فاصله ها رو بردارم ...

شک دارم که سامان مسته یا هشیار ، زده به سرش ؟ بی مقدمه بی هوا !!!

توحید و مهتاب هم متعجب به سامان نگاه می کنن .. فقط اون دوتا رو می بینم ، نه دل دیدن نازنین و دارم نه توان نگاه کردن به سامان ...

- از یه حس چند ساله براتون می گم ، از دوری که کمک کرد به شناختن احساسم و باور کردن خودم .. ازدیدن دوباره اش بعد از مدتی طولانی ...

سکته رو می زنم ، قلبم دیگه خون پمپاژ نمی کنه ، سامان وقت مناسبی برای گفتن حرفش پیدا نکرده ... میون همه ی ناامیدی هام ته دلم آرزو می کنم که منظورش به نازنین باشه ، بزاقم مثل سنگ سفت و سخت شده و نمی تونم قورتش بدم ...

سامان با حرف آخرش همه چی رو به هم می ریزه : بهاران ؟

دیگه تموم شد ... من فقط به فکر نازنینم ، چشمهای گریون نازنین جلوی چشمم تکرار می شن .

- همراهیم می کنی ؟ من بهت احتیاج دارم ...

صدای سامان هم می لرزه ، مثل دلم و دست نازنین ...

سکوت سنگین اونجا رو فقط صدای قورباغه ها می شکنه ، نگاهم مات زمینه ... سامان خراب کرد و درست بشو هم نیست ...

نازنین چند دقیقه ای مکث می کنه و بعد خیلی آروم بلند می شه ، با اجازه ای می گه و اونجا رو ترک می کنه ، می شناسمش ، طاقت آورده تا الان اینجا نشسته و بغضش نشکسته ، تحمل کرده تا غرورش ترک برندهاره .. اما دل من به جای نازنین هم شکست

بلند شدن توحید رو هم می بینم و اشاره اش به مهتاب برای بلند شدن ، تو جمع فقط مهتابه که به خودش تسلط داره ، به روی من لبخند می زنه که نمی خوام معنیش کنم و با فشردن شونه ام من وبا سامان تنها می ذاره

آمد به سرم از آنچه می ترسیدم !! دستای مشت شده ام و روی زانوم می زنم ، خشمگین و عصبی شماتتش می کنم :

- چرا سامان ؟ واقعاً چرا ؟ تو که از احساس من به خودت خبر داشتی ، نداشتی؟! می دونستی فقط برام برادری ، مثل اردلان ... این اراجیف چی بود به هم بافتی ؟ این خزغبلات و از کجا آوردی ؟ الان چه وقت گفتن این حرفها بود ، موندی که این جواری همه چی و خراب کنی ؟ هان ؟ بیشتر از اینها ازت انتظار داشتم سامان ... بیشتر از اینها

بلند می شم که تنهاتش بذارم ، دیگه تحمل این سامان و ندارم ...
- دوستم داره !!

برمی گردم سمتش و با اخمی سنگین نگاهش می کنم ، چی گفت ؟ گفت دوستم داره ...

خنده ی رو لبش بیشتر می شه و نگاهش روشن تر ، بلند می شه ، دست تو موهاش می کشه و سرش و بالا می گیره و با صدای بلند می گه : آره !! ... کارت درسته خدا ... زل می زنه تو صورتم و با شوق و سرخوشی چند بار تکرار می کنه ، دوسم داره بهاران دوسم داره ...

گیج ، مبهوت و سرد زل می زنم به سامان ، سیمهاتش قاطی کرده ، اصلاً امشب سامان یه چیزیش می شه ... اگر تمام وقت کنارم نبود شک می کردم که یه چیزی خورده

نگاه پر از سؤال رو می بینم و خنده اش بیشتر می شه : باورم نمی شه بهاران .. اگر بدونی چند سال لحظه شماری می کردم واسه فهمیدنش

- از چی ... از چی حرف می زنی سامان ؟

- نفهمیدی ؟ خدای من بهاران ؟

- بهاران و درست حرف بزن بینم چی می گی ؟!

- نازنین و می گم دیوونه فهمیدم دوستم داره ... از نگاهش .. ناراحتیش اشکی که تو چشمش بود و نمی خواست بریزه ... مدتی دارم امتحانش می کنم .. از وقتی که تو برگشتی !! نمی دونی رفتن و برگشتن چه کمکی به من کرد بهاران ، رفتنت به من فهموند که عاشقم ، برگشتنت بهم ثابت کرد که اونم مثل من عاشقه

حرفاش واضح و ساده است ، رو دست خوردیم من و نازنین ، همه کارهایش و رفتارش تا الان نقشه بوده ، یه نقشه ی احمقانه و بچگانه ، سامان روی هرچی عاشقه سفید کرد با این کارش دست منی که از دست رفتارش قاطی کردم و نمی خوام کنارش باشم و می گیره روی کنده ی درخت می شینه و منم کنارش ، دلم می خواد دستم از دستش بکشم بیرون اما تمرکزی ندارم ، جونی ندارم ... سامان نمی دونه همه چی رو خراب کرده وگرنه ذوق زده نمی شد ...

- نمی دونستم دوستش دارم بهاران ، برام سخت بود قبول کنم گرفتار و دلبسته ی یه دختر شدم ، اصلاً نمی دونستم عشق چه شکلیه ، چه رنگیه ...

جالبه .. حرفاش شبیه حرفهای نازینه موقعی که اعتراف می کرد ...

- شما که رفتین ، فاصله ی اجباری که بینمون افتاد و از دیدنش محروم شدم دیدم بله ، کارم زار شده و دل باختم به نازنین ...

نفسم و سنگین بیرون می دم و چشمام و می بندم این حرفها رو نباید اینجا و تو این موقعیت به من بزنه ، حقش بود که به نازنین بگه ، بی نقشه ... بی کلک ...

صدای اللهیار بلند می شه و چشمای من باز ، با نگاهم دنبالش می گردم ، مشغول سرکشی به حوضچه هاست و واسه دل خودش می خونه ، ترانه که می خونه ساده تره و تقریباً می شه فهمید چی می گه ...
یه شووی (یه شبی)

یه شووی نیمه شووی (یه شبی ، نیمه شبی)

نیمه ز شوو باز (نیمه شبی دوباره)

دل گریبونوم گرف سی دیدن یار (دل گریبونوم رو گرفت برای دیدن یار)

دل گریبونوم گرف سی دیدن یار (دل گریبونوم رو گرفت برای دیدن یار)

بی وفا حونه ت خراوو (بی وفا حونه ت خراب و...)

بی وفا دلت کبابو (بی وفا دلت کباب و...)

بی وفا چه کردی با مو (بی وفا چه کردی با من)

حال الان نازنین از اللهیار بدتره ، تو بی خبری داره می سوزه ، اللهیار با یه درد کهنه ی ده ساله و نازنین با دردی تازه و نو ، بعید می دونم بفهمه و بیخشه سامان رو ، سامان عاشق بود ولی رو راست نبود ... راه دیگه ای هم برای فهمیدن احساس نازنین وجود داشت و سامان سخت ترین و بدترین راه و انتخاب کرده ، راهی که به نظر خودش ساده است ، نازنین ساده و بی ریاست اگر حرف دلش و زودتر زده بود مجبور نبودن عذاب بکشن و اوضاع این جوری قمر در عقرب نمی شد ...

- اون روز که رفتیم تخت جمشید و نازنین همراهمون شد ، تو دلم جشن به پا بود بهاران ، چند باری از دور دیده بودمش ، اما از نزدیک و به فاصله ی چند تا نفس و یه نیم نگاه نه ، بعد از مدتها دوباره احساس تازگی و زنده بودن می کردم .. راستش وبخوای اومدنت رو بیشتر به خاطر دوباره دیدن نازنین دوست داشتم

حوصله ی اعتراض کردن و قهر کردن ندارم ، کاش به جای من با نازنین اینقدر صادق بود ..

- می خواستم بهت بگم تا کمکم کنی بفهمم حسی به من داره یا نه ، روم نشد ، گفتم حالا که موقعیت پیش اومده خودم دست به کار می شم ، هر حرفی می زدم ، ترانه ای گوش می دادم ... حواسم به عکس العملش بود اون شبی که رفتیم شهر بازی و نیومد بیشتر از انتخابم مطمئن شدم به وقار و متانتش ، وقتی گفتم می خوای برگردی ، برگشتم سر پله ی اول ، می رفتی بهانه های منم می رفت دیدی که چه ذوقی کردم وقتی گفتم می مونی؟! همه تون تعجب کردین حتی مامان شک کرد نکنه دختری که می گم تو باشی

خودمم شک کرده بودم ... سرخوش می خنده و تو دل من رخت می شورن که نازنین الان داره چکار می کنه ، گریه کردن که ساده ترین کارشه...

هیچ حرف و حسی ندارم جز تأسف خوردن به جای لقمه رو دور سر گردوندن و خوردن ... باید راحت حرفش رو می زد

دوباره دل می دم به صدای اللهیار و ترانه ای که هنوز ادامه داره

ای خدا !!

ای خدا مونه بکش من مال نگردوم (ای خدا منو بکش تو ایل نگردم)

ای خدا مونه بکش من مال نگردوم (ای خدا منو بکش تو این نگردم)

نومزد چن سالمه دادن به مردم (نامزد چن ساله م رو دادن به مردم)

نومزد چن سالمه دادن به مردم (نامزد چن ساله م رو دادن به مردم)

بی وفا حونه ت خراوو (بی وفا حونه ت خراب و...)

بی وفا دلت کبابو (بی وفا دلت کباب و...)

بی وفا چه کردی با مو (بی وفا چه کردی با من)

- نمی خوای چیزی بگی بهاران ؟

- جای حرفی هم گذاشتی ؟ خراب کردی سامان ، نمی دونی چکار کردی !! اگر واقعاً این طور که ادعا می کنی نازنین و دوست داشتی ، نباید بازیش می دادی ، ثابت قدم بودن لازمه عشقه ، معشوق و بالاتر از خودت دیدن ، اصلاً خودت و ندیدن !! تو داری از غرورت ، ترس نه شنیدن حرف می زنی ولی خیلی راحت امشب غرور و شخصیت نازنین و شکستی ، فکر نکردی اگر ذره ای محبت و علاقه به تو داشته باشه با حرفات چی به سرش میاری ؟

بدنش شل می شه و روی کنده می شینه ، تازه فهمیده چکار کرده ، هنوز از اوج فاجعه ای که به بار آورده خبر نداره .

ناراضی برایش سر تکون می دم : وقتی که نقشه ی بی عیب و نقصت و می کشیدی حساب اینجاش و نکرده بودی ؟

هیچ جوابی نداره و سرش و میون دستهایش می گیره .

- معلومه که نه !! تو فقط به خودت فکر کردی ، شناختت از نازنین کامل نبود ، وگرنه از روبه رو شدن باهاش نمی ترسیدی و همون موقع که از حسست مطمئن شدی بهش می گفتی ، بالاتر از نه گفتن که نبود ! بهتر از نمایش مسخره ای که بازی کردی بود با این پرده ی آخرش ... کاش خودت و یه لحظه جای نازنین گذاشته بودی ... فقط یه لحظه

حرفام کلافه اش می کنه و مستأصل ، ناراحتم برایش ولی حقشه ، خودش باید همه ی جوانب و درنظر می گرفت ، عشق و زندگی که بچه بازی نیست .

- چکار کنم بهار ؟

- درستش کن ، اگر تونستی !!

- کمکم می کنی ؟ باید برایش توضیح بدم ، اگر دوستم داشته باشه می بخشه مگه نه !!

- نمی دونم ، هیچ کمکی از دست من بر نیامد ، خودت خراب کردی مسئولیت درست کردنش هم به عهده ی خودت ...

شونه به شونه و همقدم بر می گردیم پیش بقیه ، مثل چند دقیقه پیش خوشحال نیست ، شونه هاش افتاده و متفکره ، شبیه سربازی شکست خورده ، گفت به نازنین نزدیک ترم یه فرصت براش بخرم ، اما قبول نکردم ، اگر دوستش داره باید خودش وثابت کنه .

همه دور هم جمع هستن و فقط نازنین نیست ، سامان با چشماش دنبالش می گرده و وقتی نمی بیندش آه می کشه .

- کارت سخته پسر خاله .

- تو که یار نیستی بارم نباش بهاران !!

- گفتم که بدونی !

مهتاب اولش با شیطنت نگاهمون می کنه ولی قیافه ی داغون و تابلوی سامان حالت صورتش و عوض می کنه و با اشاره می پرسه چی شده و منم سر تکون می دم که هیچی ، قیافه ی الان سامان به هرچی شبیهه جز یه عاشق جواب مثبت گرفته .

توحید سامان و دعوت می کنه کنارش بشینه ، بغل دست مهتاب می شینم و می پرسم : نازنین و ندیدی ؟
یه نگاه دزدکی به سامان می ندازه و می پرسه : چتونه شما سه نفر ... تو که الان باید خوشحال باشی ... چی به سامان گفتی که این جور پنجر شده ؟

- همون جوابی که باید می گرفت ! از نازنین خبر نداری ؟

- تو اتاقه ، از همین الان رفته زیر پتو ... رفتم صداس بزنم برای شام می گه سرش درد می کنه و میل نداره .
صفورا خانم بشقاب هندونه و پنیر و جلوم می ذاره ، بی اشتهاهی نازنین به منم سرایت کرده ، تشکر می کنم از صفورا خانم : دستتون درد نکنه ، میل ندارم ...

- چرا نمی خوری بهاران ؟

- میل ندارم مامان سیرم .

بالاجزه ای می گم و بلند می شم ، نگاه می کنم به سامان و به جای اون با توحید چشم تو چشم می شم و این بار منم که نگاه می گیرم از نگاهش ، سامان سرش و پایین انداخته و با دونه های هندونه بازی می کنه ...
تو اتاق ، نازنین جمع شده زیر پتو ، هیچ حرکتی نداره موقع باز شدن در و فکر می کنم خواب باشه ... آرام لباسم و عوض می کنم و کنارش دراز می کشم و گوش می دم به صدای نفسهایش که نامنظمه و نشونه ی بیدار بودن ، دست می ذارم رو بازوش و آهسته می گم : نازنین من ...

با صدای گرفته و خش دارش جوابم رو می ده : من از تو گله ندارم بهاران .. تقصیر تو که نیست من از همون شبی که تو حرم خوابیدیم شک کردم که ممکنه دوست داشته باشه تو که از چیزی خبر نداشتی بعد از نفس عمیقی که می کشه و پر از آه : از اولش هم اشتباه کردم پشیمون نیستم از دوست داشتنش ، اما می خوام فراموش کنم ... تو هم دیگه حرفی ازش نزن

با این نازنین کار سامان خیلی سخته خیلی

ظهر شده و سامان هنوز نتونسته نازنین و تنها گیر بیاره ، نازنین عملاً سامان و ندید می گیره و سامان با نگاه های گریزونش همه جا نازنین و زیر نظر داره ، رفتارشون آدم و یاد کارتون تام و جری می ندازه ، فکر می کردم فقط من می دونم نازنین سعی داره رفتارش عادی و مثل همیشه باشه ، اما نگاه های توحید که بین ما سه نفر در چرخشه یه چیز دیگه می گه ...

سامان کلافه است و به هم ریخته ، دوستش دارم ، اما التماس نگاهش به چشم من نمیاد ، سردرگم بودن و سرخورده شدنش و نمی خوام اما اگر نازنین و می خواد خودش باید این پازل به هم ریخته رو مرتب کنه و همه چی و سر جای خودش برگردونه ، به سادگی به همش ریخت و به سختی باید جمعش کنه ، می تونم با نازنین حرف بزوم ، اما اگر خودش بی واسطه و مستقیم حرفش رو به نازنین بزنه امید به مؤثر بودنش بیشتره ، اینجوری تنبیه می شه که قبل از انجام هر کاری خوب فکر کنه و از همه ی اینها مهم تر ، غروری که باید زیر پا گذاشته بشه .

عمو کریم برای گشت و گذار رفته بود روستا و برامون بستنی سنتی خریده ، نازنین می خواست به عمه کمک کنه ، خودم زودتر بلند شدم ، سامان حد اقل از دیدن نازنین محروم نباشه .

- بهاران جان ؟ نازنین به تو حرفی نزده ؟

نکنه عمه چیزی فهمیده باشه !! ما که دست از پاخطا نکردیم ، اگر عمه متوجه شده باشه از حس مادریه !

- چه حرفی ، درباره چی عمه ؟

- فکر نکنم متوجه نشده باشی که یه مدته تو خودشه و حواش جمع نیست ، از دیروز غروب بدتر شده ... می

خواد به روی خودش نیاره ، ولی من که بزرگش کردم خوب می فهمم یه اتفاقی افتاده !

- نازنینه دیگه مثل هوای بهاری می مونه ، یه گاه ابریه یه وقتی صاف ، باهش حرف می زوم بینم چی می گه

!

تنها بهونه و جمله ای که به ذهنم رسید همین بود برای آروم کردن عمه ، اینجا نگاه کنجکاو و دقیق کم نیست

- قربونت برم عمه ، شاید حرفی باشه که نتونه به من بزنه و با تو راحت تر باشه ..

- چشم عمه .

سینی رو بر می دارم و پشت سر عمه بیرون می رم ، مامانی ، صفورا خانم ، مامان و نازنین پیش هم نشستن ، بابا و عمو کریم و سامان یه طرف دیگه ، مهتاب و توحید نیستن ، دنبالشون می گردم تو باغ زیر یه درخت ایستادن و حرف می زنن ، مهتاب سربه زیر و توحید کمی عصبانی ، حرکت دستاش که این طوری نشون می ده .

- اختیار با خودشه اشرف جون به من مادر باشه دوست دارم تا وقتی چشمم بازه مهتاب سر وسامون بگیره تا خیالم از سایه ی سر داشتنش راحت باشه تصمیم با خودشه ، خوشبخت و راضی باشه ، دور و نزدیک نداره ...

مامانی حرف صفورا خانم و تأیید می کنه ، تو این چند دقیقه چه خبر شده ؟ بحث سر چیه ؟ مهتاب با کی خودم جواب می دم که ---جید !!

بستنی تعارف می کنم و حواسم و می دم به حرفهای صفورا خانم .

- دستت درد نکنه عزیزم ، شیرین کام باشی !

به روی صفورا خانم لبخند می زنم و منتظرم دوباره حرفی بزنه که بی فایده است ، پا قدم من سنگینه و حرفشون تموم می شه ...

موقع تعارف کردن به نازنین با اشاره می پرسم چی شده و اون با کشیدن آهی سنگین جوابم رو می ده : مهتاب و مجید خانواده اش می خوان بعد از ظهر بیان اینجا ...

چه شود !! این باغ و این سفر خیلی شگون دارن ، پشت سر هم مراسم خواستگاری داریم

بابا کاسه اش رو بر می داره و رو به عمه می گه : دلم تنگ شده واسه بستنی هایی که درست می کنی بیتا .

عمه با شوق به روی بابا می خنده و می گه : تو جون بخواه داداش ، چشم بریم خونه حتماً برات درست می کنم .

با حرف عمه خنده می شینه رو لب بابا ، از صبح تو فکره ، خودش اینجاست و حواسش جای دیگه ... شاید

مامانی از وضعیت عمو حرفی زده باشه !!

برای توحید و مهتاب بستنی می برم و هرچه نزدیک می شم صداشون و واضح تر می شنوم ، براشون مهم نیست که منم می شنونم چون حرفشون عوض نمی شه !!

- تو چرا عصبانی هستی توحید ... من که نگفتم بیان !!

- من از اومدن اونها ناراحت نیستم ، من از دست تو دلخورم که نمی دونی چی می خوای !! به مجید می گی نه ، ولی وقتی می بینیش دست و پات و گم می کنی ، رنگ می دی و رنگ می گیری ، تکلیف با خودت ، دلت ، احساسات و این بیچاره معلوم نیست ، ناراحتی من از اینه ...

مهتاب با چشمهای خیسش نگاهم می کنه و حرفی نمی زنه ، نه به خاطر حضور من ، فکر می کنم حرفی برای گفتن نداره .

- بفرمائید ...

- دست شما درد نکنه ، می اومدیم اونجا ...

- گفتم شاید حرفتون طولانی بشه ...

مهتاب با خنده ی تلخی بستنی رو بر می داره و می ره ، نگاهم به قدمهای مهتابه و صدای توحید تو گوشم ...

- مجید خیلی وقته که خاطرش و می خواد .. از بعد از طلاق و اولین باری که دیدش ... مهتابم بی میل نیست ...

- شاید اطمینان نداره با توجه به شرایطی که داشته ...

- موضوع فقط این نیست .. مهتاب نمی دونه چی می خواد مجید اینجا زندگی می کنه ، خونه اش ، کارش اینجا ... دودل بودن مهتاب واسه همینه ...

حق می دم به مهتاب ، برای کسی که تو شهر و با اون امکانات زندگی کرده زندگی تو این شرایط سخت می شه ...

- ایشالله که تصمیم درست و می گیره با اجازه

ولی با سؤالش مجبور می کنه بایستم .

- الان دیگه می شه پرسید خوش گذشته یا نه ؟

بر می گردم به طرفش ، با آرامش بستنی می خوره ، لب می زنم جوابش و بدم ، بازم اجازه نمی ده و با شیطنتی که تو نگاهشه ، ابرو بالامی ندازه و میگه :

- فقط برای جواب دادن خواستگاری دیشب و در نظر نگیرین !!

اخم می کنم به روش : منظور؟؟؟

- چون ربطی به شما نداشت که بخواین لحاظش کنین !!

با دست تعارف می کنه راه بیفتم و بعد از خوردن یه قاشق دیگه از بستنی ادامه می ده : آقا سامان راه و غلط رفت ولی فکر نکنم کارش سخت باشه وقتی عشق و محبت باشه ، گذشت حرف اول و می زنه ، ناز کردن و ناز خریدنم به جای خود

از تلفن مجید به بعد ، نقل مجلس شده خاطر خواهی مجید و چند بار خواستگاری کردن رسمی و غیر رسمیش ، بزرگترها به نسبت تجربه ای که دارن مهتاب و راهنمایی می کنن و مهتاب مثل یه دختر خوب به حرفشون گوش می ده ، نبودن حاجی مسئله شده واسه صفورا خانم :

- توحید ، کاش زنگ می زدی می گفتمی حاجی نیست ... این جووری بد می شه ...

- مجید خودش می دونه که حاج بابا نیستن ... اولین بار نیست که میان مهمونی یا خواستگاری مهتاب تصمیمش رو بگیره خودم می رم دنبال حاجی ... نمی تونم بگم نیان خونه ی خودتون که ! اصلاً شاید به نیت دیگه می خوان بیان .. از کجا معلوم که می خواد بیاد خواستگاری؟؟؟

از رو خباثت و بد جنسی حرف می زنه ، به صورت مهتاب نگاه می کنم تا قرمز شدنش رو ببینم ، رنگ صورتش فرقی با زمینه ی لاکی رنگ قالی نداره ...

مامانی طرف مهتاب و می گیره و به شوخی توحید و سرزنش می کنه : چکار دخترم داری ، به هر نیتی که میان قدمشون سر چشم ، از خدایشون هم باشه ، نوبت تو هم می شه پسر جون .. پس منتظر تلافی کردنش باش ..
- کو تا اون موقع حاج خانم یه وقتی دست به کار می شم که همه فراموش کرده باشن من چی گفتم و چکار کردم !!

نمی تونم ساکت بشینم و چیزی نگم ، باید یه جووری نوکش رو کوتاه کنم تا دیگه مهتاب و اذیت نکنه : خیلی امیدوار به فراموش کردن دیگران نباشین ، خیلی چیزها هستن که به سادگی فراموش نمی شن ، تجربه هم نشون داده ممکنه خوبی فراموش بشه .. اما بدی از یاد آدم نمی ره و تو فکر آدم موندگاره ...

منظورم کلیه ولی نمی دونم چه برداشتی از حرفم می کنه که پکر می شه و ساکت و بعد از چند دقیقه به بهونه ی سرکشی به حوضچه ها بلند می شه و می ره ... خدا شاهده که قصد بدی نداشتیم .. من فقط از مهتاب حمایت کردم تا اذیتش نکنه ...

- ناراحت شد !! فکر می کنه هنوز ازش دلگیری و نبخشیدیش....

به نازنین که آهسته حرف می زنه نگاه می کنم و جوابش رو می دم :

- اشتباه فهمید وگرنه من در حمایت مهتاب اونجوری گفتم !

- تو پر پسر خاله ات همین جوری زدی که حواسش به هیچی نیست ؟

صبح تا حالا چند بار سر زبونم اومده بهش بگم قضیه چیه اما نتونستم ، سؤالش و می پرسه و نگاهش و می دوزه جلوی پاش ، بهترین جواب و می تونم بهش بدم اما قدم اول با سامانه ، می ترسم حرفی بزنم و به ضرر سامان تموم بشه ، ساکت می مونم و جوابش رو نمی دم و اونم دنباله ی حرف و نمی گیره

هوا رو به خنکی می ره و مهمونها از راه می رسن ، جعبه ی بزرگ شیرینی تو دست مهتاب چشمک می زنه و من باید تا بعد از مراسم خواستگاری صبر کنم ، با مهتاب خونه رو تمیز کردیم ، تارمه یا همون بهار خواب و جارو کشیدم و آب پاشی کردیم تا اگر خواستن بیرون بشین تمیز و مرتب باشه ، نگاهش و حرکاتش آرامش خاصی داشت و فکر می کنم که تصمیم خودش و گرفته باشه نازنین که حوصله نداشت ، من به جای هر دو تامون سربه سرش گذاشتم و ازش خواستم کاری نکنه که مجید هم به سرنوشت اللهیار گرفتار بشه و از این بعد مجید هم از سوز دل آواز بخونه .. حرفی نزد که بفهمم جوابش چیه و من با خوش خیالی فکر می کنم می خواد جوابش رو اول مجید بشنوه بعد دیگران

چند دقیقه ای هست مهمونها نشستن ، وسائل پذیرایی آماده تو آشپزخونه است و من و نازنین هم نشستیم تا مهتاب خودش پذیرایی کنه ، خودش این جوری خواست ، می گفت تمرکز و کارهای شما به هم می ریزه ... نازنین با اجازه ای می گه و بلند می شه : با اجازه !

- کجا می خوای بری ؟

کفشش رو می پوشه و جواب عمه رو می ده : برم تو باغ

دل من خواست همراهش برم اما دعوتم نکرد می خواد تنها باشه ، تحمل همراهی رقیبش رو نداره ، به رفتنش نگاه می کنم و یه فکرتو سرم جرقه می زنه ، فرصتی که سامان می خواست !! الان نازنین تنهاست .. به سامان نگاه می کنم که مشغول صحبت با مجیده ، مات نگاهش می کنم شاید سنگینی نگاهم و حس کنه ولی اینجا نیست ، یعنی حواسش پیش مجید هم نیست !

تو حید کنار دستش نشسته و نگاهم می کنه ، تلاش من و برای متوجه کردن سامان می بینم اما کمکی نمی کنه ، یه دست به سامان بزنه می فهمه ها ، خنده اش گرفته و به روی خودش نمیاره

دست می کنم تو جیب مانتو و گوشیم و بیرون میارم و ازدست خودم حرص می خورم که حواسم به گوشی نیست و از این جناب هیولا کمک می خوام .. تقصیر خودشه ... نمی ذاره آدم مهربون باشه ...

" فوری بلند نشی و جلب توجه کنی !! چند دقیقه صبر کن بعد برو ، نازنین تنها رفت تو باغ ... طرف حوضچه ها .. فرصتی که می خواستی مهیا شد .. ازدستش نده ... "

از عمد اولش نوشتم فوری بلند نشو ، بعید نیست پیام و تا آخر نخونده پا به دو نذاره ..

صدای پیام گوشی سامان که بلند می شه به خودش میاد ، توحید نگاهم می کنه و ابرو می ندازه بالا ، منم سرم و به نشونه ای اینه تکون می دم و حواسم و می دم به سامان که یه دسته گل دیگه به آب نده ... برق چشمش دیدنی و نگاهش که بین جمع می گرده واسه تأیید حرفم ، یه کم صبر می کنه و بعدش از مجید عذر خواهی می کنه :

- یکی از بچه ها گفته بهش زنگ بزنم ... با اجازه .. ببخشید ...
نه مخش هنوز کار می کنه

" حواست باشه چکار می کنی و چی می گی ، بدترش نکنی سامان "

براش می فرستم ، احتمال خوندن پیام من الان زیر صفره ... فکر و ذکر سامان یه جای دیگه است ، یعنی از پس نازنین بر میاد و با لب خندون بر می گرده یا لب و لوجه ی آویزون ؟

مجلس بزرگونه شده و جای منم نیست ، کسی نیست که باهاش حرف بزنم ، دلشاد خانم مادر توحید حرف می زنه و بقیه گوش می کنن از احساس مجید حرف می زنه و علاقه زیادش به مهتاب و صبری که داره تموم می شه ..

مهتاب هم بیاد باید با شازده داماد حرف بزنه .. صبر می کنم صحبت دلشاد خانم تموم می شه و منم با اجازه اونها جمع و ترک می کنم ، دلم هوای یسنا رو کرده ، تو این چند روز نتونستم بهش زنگ بزنم ...

کفشم و می پوشم و خداحافظی می کنم و توحید بعد از به سلامت گفتنش دوباره سفارش می کنه که از محوطه ی باغ بیرون نرم و یه حسی من و وادار می کنه به سرکشی کردن ... بیرون این باغ چه خبره که نباید ازش بیرون برم ؟ چند بار با ماشین رفتیم و اتفاقی نیفتاده ، جز چند تا گله ی بزرگ گوسفند چیزی این اطراف نیست که ترس داشته باشه مردم این روستا خوب و خونگرم هستن ... دیگه ترس و این همه سفارش چرا ...

چند مرتبه پشت سر هم شماره ی یسنا رو می گیرم ولی خاموشه ... حس بدی دارم از خاموش بودن گوشیش ،
 یغما گزینه ی بعدیه ، اسمش رو لمس می کنم و گوشی زنگ می خوره و من نفس آروم می کشم ، بعد از چند
 تا بوق که دیگه پشیمون شدم از جواب دادنش صدای خسته و گرفته اش تو گوشی می پیچه :

- سلام ...

- سلام ، خوبی ؟

- چی بگم ؟ بگم خوبم که دروغه ... من خیلی وقته که خوب نیستم دختر عمو !!

شکوه و شکایت کردن یغما از زندگی حرف تازه ای نیست : مگه زیبا خانم نیستن که حال شما بده پسر عمو !!
 صدای خنده ی تلخش تو گوشم می پیچه ... جلوی در ورودی باغم ، سرک می کشم ، کسی این اطراف نیست
 ، لای در و باز می کنم و به بیرون نگاه می کنم ...

- چرا ، گاه هست و گاه نیست ...

- ایشالله که بودنش همیشگی بشه و حال تو خوب ، از یسنا چه خبر ؟ زنگ زدم خاموش بود ...

- آهان پس بگو .. توفیق اجباری نصیبم شده ... نفس عمیقی می کشه و زیاد منتظر نمی ذاره : حالش این
 روزها گرفته است .

دوباره به پشت سرم نگاه می کنم و از در نرده ای باغ بیرون می رم .

- چی شده ... نگرانم کردی !

- اونجا خوش می گذره ... حال مامانی خوبه ؟

حرف تو حرف آوردنش یعنی اتفاقی افتاده و نمی خواد بگه : جای شما سبز و خالی ... مامانی هم خوبه ، روحیه
 اش بهتر شده ...

- خدا رو شکر ..دوستان به جای ما ..

- سلامت باشی ... می دونی بابا و مامانم اومدن ؟

صداش کمی تغییر می کنه و خوشحال می شه : چشم و دلتون روشن ... پس جمعتون جمعه ...

از کنار دیوار باغ می رم و دست می کشم به شاخه های سبز درختها : جای شما خالی ...

- کاش پشتون بودم ... دلم برای مامانی تنگ شده و گوش شنوایی نیست باهاش حرف بزنم ... از طرفی هم

خوبه که نیست ...اونجا بیشتر از اینجا بهش خوش می گذره ...

- تو لفافه حرف نزن یغما .. بگو چی شده ...

- قصه ی همیشگی ، چیز تازه ای نیست ...

- صدای تو که یه چیز دیگه می گه !

- پیش مامانی هستی ..صدات و می شنوه ؟

- نه .. من یه جای دیگه هستم ، تنهام و کسی نیست !

- بابا کار خودش و کرد ...از دیروز تا حالا زن بابا دارم و یه برادر ناتنی !

تأسف ، دلخوری ، ناراحتی ، نارضایتی تراوش می کنه از صدای محزون و غم گرفته ی یغما ..

سکوتم احساسم و می رسونه به یغما و خودش حرف زدن و از سر می گیره ، منم با قدمهای سنگین به راه رفتنم ادامه می دم .

- می بینی چقدر سخته بهاران ؟ هرچی تو گوشش خوندم .. گفتم به خاطر من و یسنا نه ، به خاطر زنی که سالها همسرت بوده این کار نکن انگار به دیوار می گفتم ... مامان که دیگه عمری نداره حداقل صبر نکرد که چشمهای مامان بسته بشه و این حسرت و داغ رو دلش سنگینی نکنه ...

شنیدم مرد گریه نمی کنه اما الان یغما اشک می ریزه ، کاش می شد بپرسم اشکش به خاطر چیه ، مظلومیت مادرش یا قساوت قلب عمو ، به هر دلیلی که باشه صبرسنگ می خواد تحمل کردن این دردها

- بیخش بهاران .. ناراحتت کردم .

- نهبگو تا سبک شی .. من کاری جز گوش دادن از دستم ساخته نیست !

- گریه می کنی بهاران ؟ به خاطر مامان بابای من ؟

دست می کشم به صورتم ، نفهمیدم اشک کی صورتم و خیس کرد و بغض کی نشست تو صدام ...

- وضعیت بدتر از اونه که فکرش و کنی دختر عمو .. یسنا پریشب وسائش و جمع کرد و با کوروش رفت ، دلم برای تنهایی یسنا بیشتر از خودم می سوزه .. حقش نبود زندگیش این طوری شروع بشه ...

موجهای بلند و سنگین خودخواهی عمو یکی یکی همه چیز و خراب می کنه و می ره جلو تا نابودی کامل هم دست بردار نیست ، مامانی می گه مورچه وقتی بال درمیاره نشونه ی تموم شدن عمر و نابود شدنشه ... پروازی که دوامی نداره ... عمو تا کی می تونه بال بزنه و به خیال خودش اوج بگیره ، عمر این بالا رفتن چقدره ، اونقدری هست که ارزش دلشکستن داشته باشه ؟

یغما درد و دل می کنه و من اشک می ریزم ، هیچ حرفی نمی تونه اوج ناراحتی من و نشون بده تنها حسن این حرف زدن سبک شدن یغماست و غصه ای که شریک پیدا کرده

روی تخته سنگی نشستم و مشخص نیست چقدر دور شدم از در باغ، دیوار آشنای باغ تموم شده و نمی تونم درباغ و از اینجا ببینم، خیلی راه اومدم، سرم و میون دستم می گیرم و به حرفهای یغما فکر می کنم، کاش کاری از دست کسی ساخته بود، چند دقیقه به مغزم استراحت می دم و سعی می کنم با روحیه ی بهتری به باغ برگردم، سامان تا حالا حرفش و زده؟ مهتاب مجید و ناامید نکرده؟ بلند می شم و تو چند متریم چیزی می بینم که از ترس زبونم بند میاد و پام روی زمین قفل می شه ...

یه سگ گرگی با هیبت بزرگ، مثل یه مهاجم و دشمن به من زل زده و خرناس می کشه، خشکم می زنه یا سخته، زوم شدم رو صورتش و پلک نمی زنم، حالت چشماش، لب و دماغش که با خرناس کشیدنش بسته و باز می شه، آبی که از دهنش می ریزه نشونه ی هار بودنشه ...

ترسی که دارم مغزم و فعال می کنه و دستور فرار می ده، دویدن جلوی یه سگ هار کار درستیست؟ اولین باره که یه سگ اینجوری بهم زل می زنه ... دقیق تمام حرکات من و زیر نظر داره .. به دستوری که مغزم صادر کرده گوش می دم و شروع می کنم به دویدن، صدای دویدنش که میاد تمام جرأتتم ته می کشه با تمام توانم می دوم، جیغ می کشم و کمک می خوام:

_____بابا؟ ک_____کمک؟

پارس می کنه و پشت سرم میاد و من هرچی سریعتر می دوم در باغ دورتر می شه و نمی رسم به اونجایی که امنه، اشکی که دم مشکه هم شروع می کنه به ریختن ...

تا حدی که دهنم باز می شه و حنجره ام صدا بیرون می ده داد می کشم و کمک می خوام، هر دفعه از یکی ..

_____سامان، اللهیار بابا؟

تکه سنگی جلوی پامه، سکندری می خورم و میفتم زمین، تا به خودم می جنبم پام و می گیره تو دهن ... فرو رفتن دندونهایش و تو گوشت پام حس می کنم و از ته دل جیغ می زنم، زورش از من بیشتره و می خواد گوشت پام و بکنه ... تقلا می کنم از دستش در برم، یا خدا می گم و با پای آزادم تو شکمش می زنم ... یه کم ازم دور می شه، بلند می شم اما درد و سوزش پام نمی ذاره، به ثانیه نکشیده دوباره جیغ می زنم و کمک می خوام

_____تو حید؟ و اللهیار آخرین اسمیه که به سر زبونم میاد .. شاید این نزدیکی باشه و صدام و بشنوه ... سگ دست بردار نیست و دوباره پام و تو دهن می گیره و با سر می خورم زمین ... دوباره درد

و سوزش زخم شدن پام ، فرود اومدن صورتم روی زمین و دردی که تو دستم می پیچه و توانی که تحلیل می ره ... یعنی صدای من و کسی نشنیده با این همه داد و فریاد و کمک ؟ دیگه نفسی برام نمونده ... تو آخرین لحظه و قبل از بسته شدن کامل چشمم یه ناجی می بینم و امید به دلم بر می گرده که یکی به دادم می رسه و اون کسی نیست جز اللهیار که چوب به دست و با عجله به طرفم میاد و میون راه خم می شه سنگ بر می داره و پرت می کنه و صدایی که نمی فهمم چی می گه

با کرختی و سستی و درد چشم و باز می کنم و سفیدی مطلق می بینم ، نکنه مرده باشم ؟ نه !! مرده که درد نمی فهمه ، درد مال جسمه ، پس هنوز عمرم به دنیا باقیه ، گلوم خشک شده و دلم آب خنک می خواد تا اندازه ای که عطشم ازبین بره ... پلک می زنم و تصویر صورت سگ برام تکرار می شه ، سوزش و حس فرورفتن دندونهاش تو گوشت پام ... درد و سوزشی که همچنان هست و تموم نشده ، گریه ام می گیره از دردی که به جونم افتاده ، صورتی که می سوزه و دستی که سنگین شده با گچ ... چی به سرم اومده ؟ تنها یه صدا از گلوم بیرون میاد : آ آ

انگار کامیون از روم رد شده باشه ، احساس درد و کوفتگی دارم ..

- جانم عزیزم ؟ بهاران ؟

پلکهای سنگینم مقاومت می کنن واسه باز شدن ، به سختی بازشون می کنم و به صورت مامانم نگاه می کنم ، خیمه زده رو صورتم و نگاهم می کنه ، چشماش از اثر گریه ی زیاد سرخه و نگاهش درد داره به اندازه ی درد دستم ...

- مامان ؟ تشنمه !

خم می شه پیشونیم رو می بوسه ، نگاهش تو صورتم می چرخه و خدا رو شکر می کنه و می گه : الان برات آب میارم عزیزم

مامان می ره و نازنین میاد ، چشمه اش خیس و سرخه ، فین فین می کنه و زار می زنه : بهاران ؟

- من آب می خواستم تو اومدی چکار ؟

چشمم و می بندم و گونه ام گرم می شه : بمیرم الهی ... چرا رفتی بیرون که این جوری بشه ؟

- فکرش و نمی کردم یه سگ سر راهم سبز بشه ...

صورت سگ موقع خرناس کشیدنش جلوی چشمم میاد و دردی که مدام تازه می شه و ترسی که به جونم افتاده که نکنه .. هاری بگیرم ...

- خدا اللهیار و رسونده ، اگر نیومده بود سگه حتماً تیکه تیکه ات می کرد ..
یاد آوری اون لحظه ها دردم و بیشتر می کنه و اشکم و جاری : خیلی درد دارم نازنین ...
پیشونیم و نوازش می کنه : بمیرم الهی ، خوب می شی به امید خدا ، به خیر گذشت ...
شوری اشک سوزش زخم گونه ام رو بیشتر می کنه و صورتم جمع می شه .
با دستمال اشکم و پاک می کنه : گریه نکن قربونت برم ، آروم باش ، حسابش و می رسن !!
حساب سگه رو می رسن ؟ من مریضم وتب دارم ، نازنین هزیون می گه .
مامان دست پر میاد ، آب معدنی و رانی و کمپوت ، می ذاره تو یخچال اتاق و می پرسه : چی می خوری برات
بازکنم ؟
- هیچی فقط آب .
مامان لیوان و بطری آب و به دست نازنین می ده : نازی جون زحمتش رو بکش من به دائیت زنگ بزنی و بگم
به هوش اومده ..
تازه یادم میفته جای خیلی ها خالیه و یه چیزی کمه ، اول لیوان آب و سر می کشم و بعد از نازنین می پرسم :
مگه بابا کجاست ؟ نیومده بیمارستان ؟
- دایی ؟ حرفها میزنی ، دایی نیاد بیمارستان ... ولوله به پا کردی و خودت بی خبری ... دایی و سامان و توحید
رفتن پاسگاه ...
- پاسگاه واسه چی ؟
- شکایت کنن از صاحب سگ ، نمی دونی که دوقورت و نیمش باقی بود ادعا داشت که دستهای سگم و
شکستین و باید خسارت بدین ...
حرفهای نازنین بیشتر گیجم می کنه : درست تعریف کن ببینم چی به چیه ...
دوتا رانی باز می کنه برای خودش و من : فشار منم افتاده تو این چند ساعت اینقدر استرس داشتم که نگو ...
یه جرعه می خوره و دل من و آب می کنه تا یه کلام حرف بزنی
- وقتی برگشتم پیش بقیه دیدم مجید داره هراسون با تلفن حرف می زنه ... اسم تو که اومد همه مثل اسفند رو
آتیش شدن ... مجید فوری بلند شد و دایی و زن دایی پشت سرش ، گفت که سگ به بهاران حمله کرده و
توحید داره می بردش مرکز بهداشت و باید خودمون و برسونیم حال مامانی بد شد
هراسون و بی اهمیت به درد پام نیم خیز می شم : مامانی ؟ حالش خوبه ...

دست رو شونه ام می ذاره و با آرامش می گه :نترس ...خوبه ...

- همه اومدیم مرکز بهداشت ، وای بهاران ... توحید اونجا رو گذاشته بود رو سرش از داد و فریاد ... چنان هوار می کشید که دیوار می لرزید ... ازدایی که هیچی نگم بهتره .. وقتی دیدت زانو زد و نشست ، زن دایی دست و پاش و گم کرده بود و مدام می زد تو صورت خودش ومامان نمی تونست آرومش کنه ... من و مهتاب فقط گریه می کردیم اصلاً یه وضعی بودواکسن که زدن و پات و شستشو دادن از ترس اینکه سرت ضربه خورده باشه آوردیمت شهر ، باید می رسوندیمت بیمارستان ...دایی و زندایی ، من ، سامان ، توحید و مجید ..

- برده بودنت سی تی اسکن ازسرت بگیرن که به مجید خبردادن که چند نفر ریختن تو باغ و می خوان اللهمیارو ببرن ، مجید به دکتر آشنانش سفارش کرد و رفت به اونجا برسه .. اللهمیار برای نجات تو زده دستهای سگ و شکونده و صاحبش اومده بود دعوا

طفلی اللهمیار به خاطرمن تو دردسر افتاده ، مشکلی براش پیش نیاد که من خودم و نمی بخشم

- توحید به مجید سفارش کرد که بگو اونی که ادعا داره ما هستیم ، بهتره به فکر جواب پس دادن باشه که سگ نگهبان و هار گله اش رو آزاد ول می کنه همه جا .. مثل این که تو اولین کسی نبودی که بهش حمله کرده ... بقیه آسیب ندیدن ولی تو ...

- فقط من شانس نداشتم ، نازنین دروغ که نمی گی ، حال مامانی خوبه

- تو فکر کن اگر حالش خوب نبود من این جوری بی خیال بودم هان !

- تا کی باید اینجا باشم ...

- فکر کنم تا فردا ...

- نازنین هاری بگیرم یه وقت !!

به لحن پر از غصه ام می خنده و می گه : بدم نیست من تا حالا آدمی که هاری گرفته باشه ندیدم ، یعنی اون وقت به آدمها حمله می کنی ؟

لب ور می چینم و نگاه از صورتش می گیرم ، من دیوونه ام که به خاطرش این همه غصه خوردم : نه خیر اونقدری عمر نمی کنم که بخوام کسی رو بخورم !

- آخی ... نانا خانم ، دور از جونت ، من از این شانسها ندارم که آدم هار و از نزدیک ببینم ،همونجا تو خانه ی بهداشت بهت واکسن زدن ، توحید می گفت احتمال اینکه اون سگ هار باشه خیلی کمه ، سگ نگهبان گله بوده و چون غریبه بودی بهت حمله کرده ... اگر احتمالش باشه طوری نیست به موقع رسیدی بیمارستان ...

لعنت به من ، لعنت به اون سگ ، لعنت به این درد ، جلوی نازنین گریه نمی کنم ، اما می ترسم ...
 مامان رفته بود به بابا زنگ بزنه ولی همراه اونها برگشت ، هر سه تا شون بودن ... بابا بغلم می کنه و چندبار
 سرم و پیشونیم رو می بوسه و قربون صدقه ام می ره ..
 سامان نفر بعدیه ، دست بالای سرم می ذاره و با چشمهای نم گرفته اش فقط یه جمله می گه : خوشحالم که
 خوبی ..خدا رو شکر

به روش می خندم و با نگاه بدرقه اش می کنم ، با فاصله ای کم کنار نازنین می ایسته ، نازنین تغییر وضعیت
 نمی ده و سرش و پایین می ندازه ، جلال الخالق ، نازنین و سرخ و سفید شدن ؟ شرم کردن و خجالت کشیدن ؟
 بدون شک اتفاقاتی خوبی افتاده ، نه از ترس نگاه سامان خبریه نه از دلخوریه نازنین ...
 - بهترین ؟

برمی گردم طرفش ، مستقیم نگاهش نمی کنم ، نگاهم از شلوار و پیرهن خونیش کشیده می شه به صورتش ،
 چشمهای نگرانش و موهای به هم ریخته اش .. آشفته گیش بیشتر از سامان به چشم میاد ، با توحید چند ساعت
 پیش زمین تا آسمون فرق می کنه ، یه چیزی تو دلم جابه جا می شه و من جدی نمی گیرم ، نگاهم و می
 دوزم به دکمه ی پیرهنش ، لب می زنم جوابش رو بدم ، خودش اجازه نمی ده :

- سؤال بی موردی بود ، می دونم چقدر درد دارین ...

کلافه نفسش رو بیرون می ده : نباید می رفتین بیرون .. گفتم بیرون خطرناکه ، ممکن بود اتفاق بدتری بیفته !!
 - نمی دونستم ... کاش گفته بودین چه خطری

دست می کشه به صورتش و می گه : کاش گفته بودم !!

- کار شکایت به کجا رسید دایی ؟

- فردا باید بره پاسگاه ، مردک احمق بی توجه به امنیت دیگران سگش رو رها کرده و مدعی هم هست ..

- نگران نباشین آقا بهرام ... با شورا و دهیار و اهالی صحبت می کنم ، بهاران خانم بدشناس بود وگرنه تنها
 کسی نیست که سگهای این مردک بهش حمله کردن ... وقتی جواب پس داد یاد می گیره که چطور ی گله
 داری کنه ، باید مراعات کنه ، مردم نمی تونن تو خونه زندانی باشن ...

نازنین به مامان اصرار کرد که می مونه پیشم و مامان بره خونه و مامان قبول نکرد ، اونم دلهره داره از مریض
 شدنم ، وقتی اونها با هم حرف می زدن ، توحید اومد کنار تختم و آروم بهم دلداری داد که هیچ اتفاقی نمیفته
 حرفاش هنوز تو گوشمه :

- به مجید زنگ زدم و مطمئن شدم که اون سگ هاری نداشته پس بد به دلتون راه ندیدن ، امروز که واکسن زدین ، چند تای باقی مونده رو سروقت بزنین و پاتون رو مرتب شستشو بدین هیچ مشکلی پیش نیاد ... نمی دونم چرا از ترسم براش گفتم : ولی من می ترسم ...

تلخ خنده ای که کرد و هنوز یادمه : ترس نداره ، بیشتر از اینها از بهاران خانم جسور توقع دارم ، اگر طوریت بشه ، خودم و نمی بخشم ... هیچ وقت !!

شب سختی رو پشت سر گذاشتم ، درد دست ضربه خورده یک طرف ، درد زخم و جای دندونهای سگ بی مروت هم یک طرف ، دردی که هیچ آرام بخشی جوابگوش نبود !! کابوس و توهم مریضی هاری گرفتن هم صد طرف ، یکی از بدترین شبهایی که تا الان تو زندگیم تجربه کردم .

اذیت شدن خودم به کنار ، مامان هم به پای من بی خواب شد و همراه من اشک ریخت و گریه کرد ، دوست داشتم خودم و براش لوس کنم ، اما وقتی دیدم چه زجری می کشه ، تحمل کردم و به روی خودم نیاوردم . دکتر صبح اومد برای معاینه ، اگر دستم و صورتم و پام و در نظر نگیرم به گفته دکتر وضعیتم نرمال بود ، به هر شکل دستور مرخص شدن صادر کرد و من کلی ازش ممنون شدم ، چون تو بیمارستان موندن و اصلاً دوست ندارم .

چند ضربه به در می خوره و بابا سرک می کشه تو اتاق ، دل بابا به دل من و مامان راه داشته ، چون چشماش پر از خوابه .

بوسه اش که رو پیشونیم می شینه ، با همون یه دست بغلش می کنم ، در عوض دو تا دستهای بابا من و بغل می کنن :

- دختر نازک نارنجی من !! منم شب خوبی نداشتم بابا ، خودم اونجا و دلم اینجا ...

دوباره سخاوتمندانه می بوستم و تو گوشم نجوا می کنه : تو نخوایدی ، مامان هم نخوایده ، الان دادش در میاد که چرا به داد دل اون نمی رسم ، لب باز می کنم جواب شیطنتش رو بدم دوباره خم می شه و تو گوشم می گه : بین خودمون می می مونه مگه نه !!

دلم یه ذره شیطنت می خواد ، اما چهره ی مظلوم و تخس بابا نمی ذاره

چند ضربه ی دیگه به در اتاق و این دفعه توحید و سامان تشریف فرما می شن .

نیم خیز می شم و بابا کمکم می کنه .

- تو رو خدا راحت باش ، راضی به زحمت نیستیم ، می دونیم سگ گازت گرفته ...
 شوخ و شنگوله ، دیشب نشد از نازنین بپرسم چی شده و سر از کارشون دربیارم ، ظاهراً که همه چی آرومه ولی
 من باید از همه ی جزئیات باخبر بشم ، چی گفته که نازنین زود از موضع قدرت پایین اومده و به این زودی و
 با یک بار حرف زدن سامان و بخشیده ؟ این مهمه !!
 جواب سامان و موکول می کنم به بعد و سلام می کنم .

- سلام ...

- به رنگ و روی پریده ات ولی بهاران دندون سگه درد نکنه ، عجب کاری کرده ...
 اگر گذاشت من فراموش کنم ، از این به بعد قصه و ماجرا دارم با سامان .

- سلام ...

نمی پرسه بهترین یا نه ، می دونه که خیلی درد دارم ، خودم جواب سوآلی که نپرسیده رو می دم : خوبم ،
 نسبت به دیشب بهترم ...

توحید لبخند می زنه ، هنوز مثل قبل نشده اما بهتر از توحید دیروزه ، دیشب تا حالا مدام به لباسهای خونیش
 فکر کردم و تو دلم خالی شده ، مثل الان که رنگ صورتم هم سرخ می شه از تصور بغل کردنم ، توحید قبل از
 خبر دار شدن بقیه من و رسونده خانه ی بهداشت و جز با بغل کردن من این کار امکان نداشته .. حسی که دارم
 خجالتیه آمیخته به شرم ، کاش همون موقع به بابا گفته بود ...
 با صدای مامان حواسم به اینجا و این لحظه بر می گرده :

- امیدوارم دیشب و باد سیاه بیره و دیگه مثل دیشبی تکرار نشه ، مگه پلک رو هم گذاشت ، چند بار آرام بخش
 بهش تزریق کردن و ذره ای اثر نداشت ..

بابا پیشونیم رو نوازش می کنه : بدنش گرم می شده و درد خودنمایی می کرده ، اتفاقیه که نباید میفتاد ، اما
 همین که به خیر گذشت باید خدا رو شکر کنیم ، پریناز حاضرش کن برگردیم باغ که حاج خانم از دیروز تا الان
 بی تابی می کنه و اسم این گل دختر از دهنش نیفتاده ...

سامان نایلون رو به طرف مامان می گیره ولی نگاهش به صورت منه ، شیطون نگاهم می کنه و با لبخندی
 معنی دار می گه : لباس بهارانه نازنین خانم داده ..

چه کیفی هم می کنه ، از نازنین بیشتر انتظار داشتم ، چرا به این زودی جلوی این بشر وا داده که حالا با دمش گردو بشکنه و برای من ناز و ادا بیاد ؟ جاش بود که سامان و عاصی کنه ، امان از این عشق ... امان ... چه کارها که نمی کنه ...

حاضر می شم و آماده ی رفتن ، توحید می گه اول باید بریم پاسگاه واسه شکایت .

بابا می پرسه : بهاران می خوای چکار کنی ؟ اختیار با خودته اگر بخوای می تونی بیخشی !!

- با اللهیار چکار کردن ؟

توحید جوابم و می ده با حرص و عصبانیت : ازش شکایت کردن به جرم شکستن دست و پای سگ ...

با تعجب می پرسم : مگه شما شکایت نکرده بودین ؟

- دست پیش گرفتن که پس نیفتن ... اینها دیگه تقلا کردن بی مورد ، وگرنه قانون خودش بهتری دونه کی

مقصره ، اگر ننگ حیوونه و گاز گرفتن اقتضای طبیعتشه ...

سامان سؤال من و می پرسه : مگه سگه خوب نمی شه ؟

- چرا ، مراقبت می خواد ولی خوب می شه ، دستش دوباره جوش می خوره

- چی می گی بابا ؟ می خوای چکار کنی ؟

مستأصل می شم واسه جواب دادن ، سر دوراهی گیر افتادم ، اللهیار که به خاطر من تو دردسر افتاده ، و ترسی

که از هاری گرفتن دارم ...

- نمی دونم بابا ، ولی دوست ندارم به خاطر من برای اللهیار مشکلی پیش بیاد

- می تونیم گرو کشی کنیم ، تو از شکایتت صرف نظر کن در ازای پس گرفتن شکایت اونها ... البته با یه تعهد

که دیگه سگشون رو این جور رها نکنن

پیشنهاد سامان بد نیست ، توکل می کنم به خدا و قبول می کنم

بابا سوار ماشین توحید می شه و من و مامان همراه سامان ، اول پاسگاه ، رضایت دادن و تعهد گرفتن و حکم

آزادی اللهیار ، بعد هم خونه باغ و دیدن بقیه ، بخصوص مامانی که دلم براش یه ذره شده و اونم خیلی نگرانمه

که تا نیمه های جاده ی باغ به استقبال میاد و من و بابا رو همزمان بغل می کنه ، چون تو بغل بابا هستم ،

دوست نداشتم این جور جلوی جمع مثل بچه ها بابا بغلم کنه ، اما بابا کوتاه نیومد ، از روی همه خجالت می

کشم و از توحید بیشتر

- آروم باش مامانی ، این جواری حالت بده می شه ها ، می بینی که سر و مر و گنده است ، یه سگم گزمون نگرفت عزیز بشیم !!

با ابروهای بالا رفته زل می زنم به نازنین که یه لب و هزار خنده و اشاره می کنم به سامان . خودش و می زنه به اون راه ، از هرچه بگذریم خوشحالم که حال دلش خوبه و دیگه نیازی نداره دانه های دل طرفش پیدا باشه واسه فهمیدن حسش ، به سختی فهمید ولی اونجواری که دوست داشت فهمید

صفورا خانم اسفند دود می کنه و می گه : چشمت زدن عزیزم .. اسفند دونه دونه ، اسفند سی و سه دونه ... علی کاشت فاطمه چید ...

بابا تا من و روی تخت نذاره دست بردار نیست و منم اعتراضی نمی کنم روی تخت دراز می کشم ، مامانی با چشمهای خیس صورتم و می بوسه و می گه : ایشالله حالت خوب شد دوباره باید لقمه ی شامی کباب درست کنی و ببری حرم ... از آقا مدد خواستم که مشکلی نداشته باشی

نازنین با ذوق دست به هم می کوبه و می گه : آخ جون دوباره دور هم جمع می شیم

- بله .. همه خوب حاجت روا شدن ...

مامانی می خنده و تنهامون می ذاره .

- خیلی خوب اول شما مهتاب خانم بگو ببینم دیروز چکار کردی ... من تو خماری موندم که چی شده بالاخره ؟

- مگه تو گذاشتی کسی به کارش برسه ... تا اومد همه چی درست بشه خبر رسید که بهاران و سگ خورده ...

- چکارش داری نازنین ... باید شکر کرد که حالش خوبه ...

- تو هم کارت به نازنین نباشه ، جواب من و بده.

سرش و پایین می ندازه و با انگشتهاش بازی می کنه ...

نازنین از همون ضربه های معروفش تو کمر مهتاب می زنه و می گه : همه دیشب فهمیدن چی شده تو الان از کی خجالت می کشی ؟

مهتاب کمرش و می ماله و جواب نازنین ومی ده : خوب چکار کنم دست خودم نیست...

از حرف نازنین برمیاد که همه چی تموم شده : پس بادابادا مبارک بادا ؟

- برو تا آخرش ...

- نازنین ؟

مهتاب فکر می کنه اگر با غیض با نازنین حرف بزنه درست می شه !! دستش و می گیرم تو دستم : خیلی خوشحالم ، مبارک باشه ...

- امیدوارم پشیمون نشم بهاران .

- من که فکر نمی کنم ، اون چیزی که تو نگاه آقا مجیده اجازه نمی ده

نازنین آروم کل می کشه و مهتاب سرخ و سفید شده از اتاق می ره بیرون ...

- چرا اذیتش می کنی ؟ من جلوی مهتاب حرفی نزدم والا اولین نفری که باید جواب پس می داد تو هستی !!

- من ؟ برای چی ؟

- اونی که فکر می کنی منم ، مطمئن باش که خودتی !!

نیشگونی از پاش می گیرم و قبل از اعتراض کردنش می گم : چرا به این زودی کوتاه اومدی ؟ نمی شد یه کم

اذیتش کنی ؟ تا حرف زد همه چی فراموش شد ؟

- نشد بهاران ؟ توقع داشتی چکار کنم ؟ نباید می بخشیدمش ؟

- من کی همچین حرفی زدم ؟ می گم یعنی یه کم اذیت شدن حقش بود ..

- می خواستم ولی نشد ... نگذاشت ... یه طوری شد ...

- چرا تلگرافی حرف می زنی ، مثل آدم حرف بزنی تا منم بفهمم

- دیروز که رفتم تو باغ

بی حوصله می پرم میون حرف زدنش : اینجاهش رو می دونم ، جاهای خوب خوبش رو بگو ، همون که

نگذاشت ... یه طوری شد ...

- نمی ذاری دیگه ... اصلاً روابط خصوصی ما چه ربطی به تو داره ؟

- باشه عیبی نداره ... مطمئن باش سامان همه چی و برام می گه مو به مو ... نیازی به التماس کردن هم

نیستس—

دست می ذاره جلوی دهنم : مرض و سامان ... عالم فهمش کن بینم !!

- بلاخره که چی همه می فهمن !! بگو وگرنه صداس می زنم !

- هیچی بابا .. از اون دلیل آوردن و ازمن ناز کردن .. یک دفعه ... یک دفعه

یک دفعه چی ؟

ای سامان بد جنس ، سامان اهل میون بر زنده ، ساده ترین راه ممکن !!

بدجنس ابرو بالا می ندازم : یک دفعه چی چکار کرد که زبونت بند اومد و از یادآوریش خجالت می کشی ...
حرفی نمی زنه تا تکلیف منم معلوم بشه ، وای به حال سامان اگر
- بغلت کرد یا ...

دوباره سرخ و سفید می شه ، چکار کنم با این دختر ؟
- غافلگیرم کرد بهاران اصلاً نفهمیدم چی شد ...

فکرم می ره به ناکجا آباد و حرص می خورم از دست سامان ولی فعلاً نازنین دم دسته .
- نازنین ؟

بازخواستشم می کنی دوباره خجالت می کشه .. تقصیری هم نداره ... نمی شه بهش خرده گرفت ... سامان باید
جواب پس بده

قرار بود یک هفته این جا بمونیم ، وقتی بابا اومد و دل مامانی خوشحال شد احتمال دادم مدتش بیشتر هم بشه
ولی با اتفاقی که افتاد ، نمی شه ، بابا می گه به خاطر وضعیت برگردیم شیراز بهتره ، تو فکرم نمی گنجید که
این سفر این شکلی تموم بشه اما تو اتفاقی که افتاد تقصیری نداشتم یعنی خیلی مقصربنودم .

بابا سر سفره ی صبحانه این مسئله رو پیش کشیده بود و فکر می کردم بقیه از شنیدنش ناراحت بشن ، اینجا
خیلی بهشون خوش گذشته بود ، مهتاب ، نازنین و سامان بیشتر از همه ، اما الان می بینم که با چه شوقی بار
سفر می بدن و ناراضی نیستن از این برگشتن ، نه مهتاب ، نه نازنین .

- فکر نمی کردم تا این حد عادی رفتار کنین ، گفتم الان به جونم گرمی زنین که تقصیر توئه و می خواستیم
بیشتر بمونیم .

نازنین حاضر جواب تر از مهتابه : دروغ چرا دوست داشتم بیشتر بمونیم ، اما خوب خبرهای خوب تو شیرازه ،
هوای اینجا شده قفس .

- کپسول اکسیژن شما که کنار دستته ، سخاوتمندانه هم اکسیژن رسانی می کنه ، کافیه نفس شما بگیره .

جوابم به مذاقش خوش نیامد ، پشت چشم نازک می کنه و به مهتاب اشاره می کنه ، نازنین اون وقت که عشق
سامان در اگر بود حال و روزش و نمی شد پیش بینی کرد الان که جای خود داره ، بوسه ی یواشکی بهش
ساخته و سرخ و سفید شدن هم تو کارش نیست .

به مهتاب نگاه می کنم غرق فکره و اصلاً متوجه حرفهای ما نشده وگرنه عکس العمل نشون می داد ، نازنین آروم کنارم می شینه و خودش و سرزنش می کنه با صدایی آهسته : غلط کردم به تو حرف زدم ، پشت دستم و داغ می کنم ، فلفل می ریزم تو دهنم که یادم باشه .

بی اهمیت به غرغر کردن نازنین مهتاب و صدا می زنم : مهتاب ؟ مهتاب ؟

سه چهار بار صدایش می زنم تا به خودش میاد : جونم ؟

- پرسیدم از برگشتن ناراحت نیستین ، حواست نبود ، نازنین می گه نه ولی فکر کنم تو راضی نیستی نه ؟

- دیوونه چرا این فکر و کردی ؟

- پس چرا تو فکری ؟

- چیز خاصی نیست ...

- دلش برای یار تنگ می شه چه چیزی مهم تر از این ؟

مهتاب به جمع من و نازنین اضافه می شه و کنارم می شینه : معلومه که ناراحت نیستم ، دیشب به مجید گفتم اونم خوشحال شد از برگشتنمون به شیراز...

- چطوری دوری تو خوشحالش می کنه ؟ حالش خوب بود وقتی این حرف و می زد ؟ شاید اشتباه شنیدی !! یا گیرنده اشکال داشته یا فرستنده ..

ولش کنی همین طوری می خواد حرف بزنه و مسخره بازی دربیاره :

- ای کیو .. خوشحاله چون می تونه زودتر بیاد شیراز ، کار خودش و مهتاب و یه سره کنه ، فهمیدنش تا این حد برای تو سوخته ؟

- آهان .. از اون نظر ... خوب حالا ، تو چرا تو فکری ؟

- آخه مجید می گفت دیگه نمی تونه صبر کنه و می خواد هرچه زودتر سر وسامون بگیریم ..

- خوب این کجاش بده آبجی ... باید ذوق کنی که تا این حد خاطرت و می خواد .

می کوبم تو فرق سر نازنین و می گم : یه دقیقه دندان رو جیگر بذار ، اجازه بده حرف بزنه بعد برو رو منبر !

- کاش سگه هر دوتا دستت و ناکار کرده بود ... خیر نبینه !!

- کاری به نازنین نداشته باش مهتاب بگو ببینم چرا تو فکری ؟

- من وقتی به مجید بله گفتم پای همه چیز وایسادم و به همه چی فکر کردم ، اما به این زودی نمی تونم از خانواده ام جدا بشم ، مجید حرف از یکی دوماه می زنه ...

- ای ول آقا مجید ، خدا کنه بعضی ها از این عرضه ها داشته باشن ...

کنایه می زنه به سامان و منم از سامان حمایت می کنم : داره ، مشت نمونه ی خرواره ، پیش درآمدش و که دیدی !!

- از چی حرف می زنین شما دوتا رمزی حرف نزنین منم بفهمم .

- شما بچسب به آقا مجیدت و از این فضولی ها نکن ، به زودی صداش درمیاد .

- صدای چی ؟ خبریه ؟

- ولش کن مهتاب ... به من گوش کن ، تو که خودت گفتی انتخابت و کردی ، چه یک ماه ، چه یک سال دیگه باید از خانواده ات دل بکنی ، آسون نیست ، من به نیت سفری چند روزه اومدم و دلم براشون تنگ شد ، دور شدن برای همیشه بدتره ، ولی مهم اینه که تو کجا می ری ، تو که به انتخابت شک نداری ، به احساسش هم احترام بذار ، مطمئن باش خیلی زود می تونی کنار بیایی .

- امیدوارم پشیمون نشم بهاران ، برام دعا کن ...

خانواده ی مجید برای بدرقه مون اومدن ، این سفربرای همه آب و نون داشت ، جز من ، من یه جور دیگه فیض بردم از این سفر ، هرچی لحظه ی رفتن نزدیک تر می شه دل من بیشتر می گیره ، انس و الفتی که به اینجا پیدا کردم برای خودمم هم عجیبه ، هر روز سفرم به ایران برای من پر از اتفاق بود و این سفر چند روزه شاید به یاد موندنی ترین لحظه های این سفر باشه ، لحظه های تلخ و شیرین در کنار هم .

دلشاد خانم یه عالمه سوغاتی برامون آورده که بیشترین و خوشمزه ترینش سهم منه ، دوتا جوجه خروس برام سر بریده و تمیز کرده و گذاشته تو یخچال مسافرتی که تا شیراز خراب نشه ، یه ظرف مسی پر از روغن حیوانی که خیلی خوش عطره ، یه غذای خوشمزه هم برام درست کرده ، نون محلی خرد شده با پنیر محلی و گردو و بادوم آسیاب شده ، توحید وقتی ظرف غذا رو دید بهم گفت : این و با دست بخوری خوشمزه تر می شه ، صبحونه و عصرونه .

این یکی توصیه اش رو باید گوش داد هرچی باشه تجربه داره ، نازنین چشمش دنبال ظرف بود که هر طوری شده بهش دستبرد بزنه ولی توحید همچنان تو دستش نگهش می داره تا از گزند نازنین دور باشه .

بابا کمک می کنه صندلی عقب ماشین سامان بشینم ، نازنین له له می زنه واسه همراه شدن با من .

- بهاران اگر بتونی جمع وجور بشینی منم به بهونه تو میام پیشت .

بدجنس شدن بعضی وقتها لازمه ، نازنین دیگه بیش از حد بهش خوش گذشته : ولی نمی تونم بشینم ، می خوام دراز بکشم ، می تونی بیای جلو بشینی.

- کجا اون وقت ؟

- بین بابا و سامان ... بهترین جایی که برات سراغ دارم با کمترین فاصله ی ممکن .

با غیض در و به هم می کوبه و می ره شیطونه می گه

- چی بهش گفتی که این جور قهر کرد رفت ، دلت اومد ؟

- شما که واسه از دل در آوردن قهاری ... برو از دلش دربیار

- منظور ؟

- فکر کردی نمی دونم پاتک زدی ؟ کارت اصلاً درست نبوده ، خوب بشینی فکر کنی خودت همین نتیجه رو

می گیری !! می دونی اگر عمو کریم بفهمه چکار کردی جنازه اش رو هم رو دوشتم نمی ذاره ، شیطون

بدجوری من و ترغیب می کنه ...

- شیطونه غلط کرد با تو ، باید حسابش رو برسم تا دیگه نیاد خصوصی ترین چیزها رو به تو بگه !!

- رو که نیست !!

- چکار می کردم ؟ هر چی می گفتم تو گوشش نمی رفت که نمی رفت ، می دونستم داره ناز می کنه ،

انداختمش تو تنگا تا چاره ای نداشته باشه ... تنها راهی که داشتم همین بود ... باید نمک گیرش می کردم ...

خودمم دوست نداشتم ، نمی خواستم ...

خوب عقل سامان بیشتر از این قد نمی ده که ..

- می گن خدا نجار نیست ولی در و تخته رو خوب به هم جور می کنه ، الحق که واسه هم آفریده شدین ...

از ته دل می خنده و می گه : کارش درسته چاکرش هم هستیم !! ناقلا نمی تونستی بهونه بیاری نازنین بیاد

پیشتم ، می دونی چقدر دعا بدرقه ی راهت می شد ...

من یه چیزی می دونم که می گم خدا در و تخته رو جور کرده : نه اون موقع خیلی به شما خوش می گذشت ...

- ضد حالی دیگه ، من برم خدا حافظی کنم و راه بیفتیم ...

بابا و من همسفر سامانیم ، مامان با خانواده ی عمه و مامانی با مهتاب اینا .

نگاهم به سامانه که با مجید خداحافظی می کنه که در ماشین باز می شه و این دفعه نوبت توحیده ، ظرفی که

از نازنین مخفی کرده رو به طرفم می گیره ...

- دستتون درد نکنه ... لازم به مخفی کردنش نبود ، در هر صورت من تنها نمی خورمش ..
 - مامان مجید برای شما درست کرده ، مهتاب خیلی از این چیزها خورده و از این به بعد هم می خوره ، پس به فکر قسمت کردنش نباشین ... بهتره تو ماشین چند تا لقمه اش رو بخورین شما صبحانه هم نخوردین ...
 حواسش به کجاها بوده ، صفورا خانم تخم مرغ تو شیر انداخت تا برای صبحانه بخورم ولی بوی خاصی داشت و
 یه جرعه بیشتر نتونستم بخورم ...

- ممنون ...

کمی من می کنه ، دست تو موهاش می کشه ، چی می خواد بگه که معذبه ؟
 - ببخشین اگر این سفر اون طوری که باید به آخر نرسید ، دینم نسبت به شما بیشتر شد که کمتر نشد ... به دست و پام نگاه می کنه و می گه : خودم و نمی بخشم به خاطر بلایی که سرتون اومد ...
 - اتفاقه ، نباید دنبال مقصر گشت ، شما هم خودتون رو عذاب ندین ...
 - یعنی دیگه از من ناراحت نیستین ؟
 - نه !!

بدون مکث و تردید جوابش رو دادم تا باور کنه ناراحت نیستم و مقصر نمی دونمش ...

- درباره ی درباره ی اون شب چی ؟

- این چند روز بهم خیلی خوش گذشت فکر کنم یر به یر شدیم ...

جوابی نمی ده و تو سکوت و خنده به لب نگاهم می کنه .

- از طرف من از اللهیار هم تشکر کنین ، از اون روز به بعد ندیدمش ، به خاطر من تو دردسر افتاد ... اگر نبود
 - از خودش تشکر کن

فوری سرش و بلند می کنه و اللهیار و صدا می زنه : اللهیار بیا !

اللهیار سریع میاد ، توحید باهاش حرف می زنه و اللهیار سرش و خم می کنه : بفرمائین خانم ؟

- می خواستم از شما تشکر کنم آقا اللهیار، نمی دونم اگر به موقع نرسیده بودین چی می شد ، جونم و نجات دادین ، تو دردسر هم افتادین ، به خاطر همه چی ممنونم .

- بفرمائین خانم ، مهمون توحید خان واسه منم عزیزه ... شما هم جای خواهرم ...

- ممنونم ، سلامت باشین .

اللهیار می ره و توحید دوباره سر خم می کنه : کم کم باید راه بیفتیم ایشالله تو یه فرصت دیگه دوباره بیاین اینجا و بهتون خوش بگذره ...

فرصت دیگه ؟ خودمم دلهم می خواد ... خدا کنه تا عروسی مهتاب ایران باشیم ... یا نه یه دعای بهتر ... خدا کنه بابا وسوسه بشه برای برگشتن به ایران ... شاید هنوز چیزی سر جای خودش نباشه ، اما اوضاع به بدی قبل هم نیست

سفر که شروع می شه دراز می کشم ، خوابم نمیاد ولی حوصله ی نشستن ندارم ، درد و خارش زخم پام هم نمی ذاره که راحت باشم ، اعصابی برام نمونده ، زخمم می خاره و بابا منع کرده که دست بهش نزنم وهمین کلافه ام کرده ، همصباحتم ندارم ، نازنین و مهتابم مثل من تنها هستن اما اونها یه چیزی دارن که بهش فکر کنن ، من چی ؟ این عاشق شدن چه شکلیه ؟ چطور می فهمی یکی رو دوست داری یا عاشقت هستی ؟ چه مزه ای داره ، حست چه شکلی بشه باید اسم عشق روش گذاشت ؟ لبم وبه هم می فشارم و چشمم و می بندم ، این سؤالها چیه که از خودم می پرسم ؟ حواسم و به ترانه ای که پخش می شه می دم تا فکر و خیال دست از سرم برداره ، طبق معمول صدای ابی تو ماشین طنین انداز شده ولی آهسته و ملایم .

شب به اون چشمت خواب نرسه

به تو می خوام مهتاب نرسه

بریم اونجا ، اونجا که دیگه

به تو دست آفتاب نرسه

عاشقت بودن عشق منه

این و قلبم فریاد می زنه

گریه ی مستی داره صدام

این صدای عاشق شونده ...

کاش نازنین هم اینجا بود و می شنید ، کلی قند تو دلش آب می شد ، نگاه پر از حسرتش که یادم میفته خنده ام می گیره ، کششی که به سامان داره برام جالبه ، سربه سر نازنین زیاد گذاشتم ولی راضی نیستم از کاری که سامان کرد و برام شده یه سؤال بزرگ که نازنین چه حسی داشت و چرا اجازه داده که سامان پا از حدش فراتر

بذاره؟؟؟ لحظه ی غافلگیری باید لحظه ی سختی باشه !! عشق هم بی اثر نیست تو عکس العملی که ازت سر می زنه !!

چرا نشد و نتونستم مثل اون سامان یا اردلان رو دوست داشته باشم ، در عین نزدیک بودن؟؟ نازنین یه وقتی می گفت دل آدم طرفش رو می شناسه و خودش و فقط به اون می بازه ، استدلال جالبیه ولی آدم تا خودش تجربه نکنه نمی فهمدش .

بابا و سامان صحبتشون گل انداخته و از هرچیزی حرف می زنن ، کار ، سیاست ، اقتصاد ، مشکلات و سختی های اجتماع ، سامان یه جوری حرف می زنه که فکرمی کنی تو همه چی صاحب نظره ، صحبت به مشکلات

زندگی که می رسه از بابا می پرسه : شرایط که سخت شده ، با این احوال هنوز قصد برگشتن ندارین ؟ چشمام ناخودآگاه باز می شه و گوشم تیز واسه شنیدن جواب بابا ، مکث بابا و تعللش تو جواب دادن معنی دودل شدن می ده ، قبل از این هر وقت حرفی یا اشاره ای به برگشتن می شد فوری جبهه می گرفت ، عصبانی می شد و می گفت نه ، اما الان ...

منتظر شنیدن جواب بابا هستم ولی چیزی نمی گه ، فقط یه نفس عمیق می کشه ، بی جواب گذاشتن سؤال سامان امیدوار کننده است .

- ساکتی بهاران ؟

خودش کبکش خروس می خونه و ذوق زده است ، از من چه توقعی داره ؟

- چی بگم ؟

بابا به عقب بر می گرده و نگاهم می کنه : ناراحتی که بر می گردیم ؟

- از برگشتن نه !! ناراحتم که این سفر به خاطر من نیمه تموم موند .

- چیزی فرق نکرده بابا بازم کنار هم هستیم ، به خاطر خودت بود ، شیراز بهتر می شه به زخمیت رسیدگی کرد .

- ولی من حالم خوب بود ..

- می دونم که مشکلی نداری ولی خیال من این طوری راحت تره ، بازم اعتراضی هست ؟

لبم و غنچه می کنم و سرم و بالا می ندازم .

- آی آی ، چی شده دختر من بی حوصله و بهونه گیر شده ، می خوای نگه داریم نازنین یا مهتاب بیان پیشت ؟

سامان پلک می زنه که بگو آره می زنم تو ذوقش : نه بابا ..بیان اینجا اذیت می شن .

مخالفتم تنها به خاطر سامان نیست ، خودمم نمی دونم چم شده ، سامان با نگاهش می گه برات دارم و من بی خیال دوباره چشمم و می بندم .

تو راه و در و دشت توقفی نداریم ، منم راضی ام ، مثل وقتی که اومدیم نمی تونم جست و خیز کنم ، خودخواهی !! از خودم این اخلاق و انتظار ندارم ، اما دلم گرفته ، نه حرفهای بابا و شوخی های سامان ، نه محبت بابا کمکی به رفع دلتنگی نمی کنن ، دلتنگی که نمی دونم سرچشمه اش کجاست !!

اولین و آخرین توقفی که داریم برای ناهار و نمازه ، بقیه می رن و من علی رغم اصرار بابا و مامان تو ماشین می مونم ، مامان گفت کنارم می مونه و نخواستم ، اشتهایی به خوردن نداشتم ، راه رفتن هم کمی برام سخته و غرورم اجازه نمی ده جلوی این همه چشم تو بغل بابا برم تو رستوران ، با گوشیم سرگرمم که چند ضربه به شیشه می خوره ... توحیده ، چه زود برگشته !!

شیشه رو پایین می کشم و دستش و میاره داخل ، ظرف یک بار مصرف و بوی کباب
- دستتون درد نکنه ، لازم نبود ...

- خواهش می کنم ، نمی شه چیزی نخورین ..

- ولی من اشتها ...

- اشتها که هست ، می دونم اومدن به رستوران براتون سخت بود ...

فقط به مامان بابا گفتم رفتن به رستوران اذیتم می کنه ، اما این توحید خان تیز و بز تشریف دارن انگار ...
- اینم بود ولی میل به خوردن هم نداشتم ...

- یه لقمه اش رو بخورین نظرتون عوض می شه ، یه بار امتحان کنین !!
- زحمت شد ممنونم .

زیر لب چیزی می گه که نمی فهمم بجز نوش جان گفتن آخرش ...

نزدیک غروب که می رسیم شیراز ، هوای شیراز هم دم گرفته است و دلگیر ، قبل از ورود به شهر بلند می شم و می شینم ، راهی نمونده تا خونه ی مامانی ...

- چی شد که تغییر وضعیت دادی ؟

طعنه و کنایه ی تو حرفش رو فقط خودم می فهمم : دیگه داریم می رسیم .
- بله متوجه ام ...

بابا به کل کل من و سامان می خنده و چشم می دوزه به شهری که چند سال ازش دور بوده ، حسش عمیق تر از حس من موقع ورود به اینجاست ، به نسبت سالهایی از عمرش که تو این شهر گذشته با همه ی خاطره های خوب و بدش و هرچی به محله ی مامانی نزدیک تر می شیم بابا از ما دور تر می شه ...
ماشینها به ترتیب پارک می کنن ، اول توحید بعد عمو کریم و آخرش سامان ... بابا و سامان هم پیاده می شن برای کمک به جابه جایی وسائل و قبل از پیاده شدن می گه : صبر کن در خونه که باز شد خودم میام دنبالت ... پیاده نشو ...

- چشم .

چند تا از همسایه هایی مامانی ، مثل کبری خانم و طاهره خانم تو کوچه هستن وبه استقبال مامانی و صفورا خانم میان و با بابا و مامان پریناز هم خوش و بش می کنن ...
توحید و مهتاب اسباب وسائل خودشون و می برن داخل ، سامان به عمو کریم و جابه جایی وسائل مامانی کمک می کنه ، نازنین کلید و از مامانی می گیره در حیاط و باز می کنه ، سر بابا با همسایه های قدیمیش گرمه و در حیاط باز ، چند تا قدم فاصله رو می تونم برم ...خودم و می کشم کنار درماشین و دوباره به نازنین نگاه می کنم ، نگاهش بین حیاط و اونجایی که مامانی وبابا ایستادن در گردش ..مگه چی دیده که نگرانه ؟
از ماشین پیاده می شم ، در ماشین از دستم درمی ره و بابا متوجه پیاده شدنم می شه و فوری میاد طرفم .
- بابا جون مگه نگفتم پیاده نشو ...

- بابا می تونم ، چند قدم راه که بیشتر نیست .. خودتون لوسم می کنین ، حواستون باشه ...

- دختر خوب رو حرف باباش حرف نمی زنه ...

نگاه می کنم به نازنین که میاد طرف مامانی و چیزی تو گوشش می گه و مامانی سر تکون می ده

- حواست کجاست ؟

- همین جا ...

بابا دست می ندازه زیر زانوم ..

اعتراض می کنم : بابا سختمه ، این چند قدم راه و می تونم ، لااقل بذار بهت تکیه کنم !!

اعتراضم بی فایده است چون بابا کار خودش و می کنه : زخمت تازه است بهش فشار بیاد خونریزی می کنه ،

چند روز مراعات کن تا جوش بخوره ...

- چشم این بار هم امر امر شماست ارباب .

- مگه بهاران جون چی شده ؟ خدا بد نده

مامانی در جواب طاهره خانم که چشمش همه جا کار می کنه و حواسش به همه چی هست می گه : خدا که بد نمی ده طاهره جون ، خورده زمین دست و پاش ضرب دیده ... از دیدارتون سیر نمی شم ، با اجازه تون برم یه سر وسامونی به خونه بدم ، بچه ها بعد از مدتی اومدن !!

مامانی هماهنگ با بابا قدم برمی داره و زیر لب چیزی می گه ، بابا جلوی در می ایسته و مامانی بدون تعارف کردن خودش می ره داخل بابا هم پشت سرش ...

با ورود ما یغمای تازه از خواب بیدار شده و هنوز خمار خواب بلند می شه و دستی به موهاش و لباسش می کشه

- س ... سلام .

نگاهم و می دوزم به صورت بابا ، هیچی از صورتش معلوم نیست ، فقط کمی فشار دستش دور کمر و زانوی من بیشتر می شه .

- سلام پسر ، خوبی ؟

یغما میاد طرف مامانی ، بغلش می کنه و می بوسدش : شما چطورین ؟ حالتون بهتر شده

رو می کنه به بابا و مامان : سلام عمو ... زن عمو .. خوش اومدین !!

هول و دستپاچه است و کمی نگران از دیدار غیر منتظره با عموش .. حق داره ... منم وقتی بار اول دیدمش همین حال و داشتیم و نمی دونستم چه کاری درسته !!

دستم و دور گردن بابا شل می کنم و تازه متوجه حضور من تو بغلش می شه ، آروم می ذارتم لبه ی بهار خواب

عمو رو بعد از چند سال تو موقعیت بدی دیدم ، دیدار خوشایندی نبود اما عکس العمل خوبی از دیدن من نداشت ، از دیدنم شوکه شد و کار خاصی هم نکرد ، منتظرم ببینم بابا چه کار می کنه ، کارهای عمو رو به پای یغما می ذاره و نادیده می گیردش یا برعکس یغما رو به چشم برادر زاده ای بی گناه می بینه ، دوست داشتم این اتفاق میفتاد ، یغما و یسنا بابا رو می دیدن اما تو دیداری از قبل تعیین و پیش بینی شده ..

یغما پیش قدم می شه برای رفع کدورت و به سمت بابا می ره ، همه ساکت و صامت ایستادن و چشم به این صحنه دوختن ، فقط عمه است که اشک می ریزه ...

- مشتاق دیدار عمو ... دلم براتون تنگ شده بود ...

یغما رخ به رخ بابا می ایسته و بعد از چند ثانیه دستش و حلقه می کنه دور شونه های بابا ، یکه خوردن بابا به چشم همه میاد ، اضطراب و نگرانی مامانی از همه بیشتره و حرکت بابا آب سردی می شه رو این التهاب همگانی ، دستهای بابا دور کمر یغما حلقه می شه و سفت و سخت بغلش می کنه

رو لب همه گل خنده نشسته ، مامانی با شوق به پسر و نوه اش نگاه می کنه و زیر لب زمزمه می کنه ، اگر بگم به اندازه چند سال جوون شد اغراق نیست ، حسرتی که از حرفهای عمو تو دلش نشسته بود و بابا بهرام پر می ده ، بابا بار سنگینی از روی دوش مامانی برمی داره ، عکس العملش در برابر یغما رو دوست دارم ولی انتظارش و نداشتم ، به مغزم خطور نمی کرد به این سرعت بغل باز کنه و یغما رو بپذیره ، تفاوت فاحش بابا با عمو... افتخار کردن کمترین حقیقه که بابا داره ...

انگار زمان توقف کرده تا این لحظه موندگار بشه ، برترین سکانس فیلم زندگی بابا ثبت می شه تو نگاه همه ی آدمهایی که دور تا دورش ایستادن و شاهد این گذشت هستن ، یغما مثل تشنه ای به آب رسیده ، شکل آرزویی محال و به حقیقت پیوسته ، بابا رو بغل کرده و دل نمی کنه از گرمی آغوشش ، شاید داره تلافی می کنه ، تلافی سالها دوری ، جبران بی مهری پدر ... مهری که برای عمو یه جور دیگه معنی شده .

یغما از آغوش بابا بیرون میاد و به روی بابا می خنده ، جوابش فشرده شدن شونه اش می شه و مهری که این جوری تزریق می شه تو وجودش ...

نگاه مامان هم مهربون و بی منته ، بی کینه و کدورت ، مامان به درستی کار بابا ایمان داره و شکل خود بابا از رنج و سختی چند سال دوری و دربه دری هیچ ردی تو نگاهش نیست ، بابا مراده و مامان مرید ، منم شاگرد مکتبشونم اما تا حالا نتونستم مثل اونها بخشنده و مهربون باشم ، اولین دیدارم با یغما یادم میاد و کمی ، فقط کمی از خودم خجالت می کشم ، قصه ی توحید هم به جای خود بخشیدم ولی دیر ...

بابا هیچ وقت و به هیچ قیمتی حاضر به شکستن غرور و خرد شدن شخصیت دیگران نیست ، ساده گذشتنش از یغما از سر بی تقصیر بودنش هم هست ، شاید اگر یغما رو مقصر می دونست بخشیدنش سخت تر می شد ... شبیه خودم که توحید رو مقصر و شایسته تنبیه می دیدم .

یغما تازه متوجه من زخمی آس و لاش می شه و با چشمهای گرد سرتا پام و برنداز می کنه و ناباور می پرسه :
تو چرا این شکلی شدی ؟

- می بینی که ، از جنگ برگشتم .

- جنگی تن به تن با سگی گرگی شکل ...

سامان شکل گوینده های تیزرهای تبلیغاتی جواب یغما رو می ده و بعد بهش سلام می کنه ، ترس و دلهره ی رقیب بودن یغما ره اش کرده و سفت و سخت میخ خودش و تو دل نازنین کوفته ... اون شب تو باغ اعتراف کرد که دلیل دل چرکین بودنش از یغما ترس از دست دادن نازنین بوده ..

جواب یغما به سامان سرسری و گذراست و بیشتر توجه اش به من : سگ بهت حمله کرده ؟

- از حمله بالاتر .

نازنین از کنار دستم رد می شه و با حرص و به نجوا تو گوشم می گه : حقت بود !! دستش درد نکنه !!

دلش از کجا پره ؟ یادم میاد به صبح و قضیه ی همسفر شدن ، خانم زدن به فاز بچگی و قهر فرمودن گفتن بالای چشمت ابرو ... پس بگو چرا موقع ناهار اصلاً سراغم نیومد و راه خودش و گرفت و رفت ، کی از دل نازنین خانم دربیاره ???

- کی ؟ وقتی تلفن زدی حالت خوب بود ؟ نبود ؟

حواسم و می دم به یغما و سؤالش ، مشکوک می پرسه و نمی دونه من تو بی خبری زیر نگاههای وحشی اون سگ باهش حرف می زدم .

کسی نمی دونه چی شده و عمو چکار کرده ، لبخند دندان نمایی می زنم و منتظرش نمی دارم : اون موقع این شکلی نبودم .

صدای مامانی گفتگوی من و یغما رو قطع می کنه : خدا رو شکر بخیر گذشت قضا و بلایی بود رفع شد ، بیاین داخل تا خستگی راه از تنتون بیرون بره .

یغما قبل از بابا دست دراز می کنه و ساکهای روی زمین و بر می داره و به سامان تعارف می کنه : بفرما ، بیا بالا آقا سامان !

سامان با صدای بلند تشکر می کنه : ممنونم.... با اجازه تون اگر امری ندارین من مرخص بشم از حضورتون ...

چه لفظ قلم حرف می زنه ، باید خودی نشون بده .

- خسته هستی سامان ، بیا یه گلویی تازه کن بعد برو .

گونه ی مامان رو می بوسه : تعارف ندارم خاله .

بابا دست پشت شونه اش می داره و برای چندمین بار تشکر می کنه : خیلی بهت زحمت دادم مرد جوون ، برای عروسیت جبران کنم .

- ایشالله ، به امید خدا .

ی سامان فقط روی سرم نشست و بس ، بعدشم کلی عذر خواهی کرد که تقصیر خودم بوده و راهی برایش نگذاشته بودم ... تقصیر منم بود همه ی حرفاش و قبول کرده بودم دیگه ناز اومدنم بی جا بود ... تنها حرفی که سر زبونم میاد ، ببخشید گفتنی مملو از شرمندگیه ...

- این چه حرفیه ... تقصیر خودمم بود .. اون شب نتونستم درست توضیح بدم که چی شده ... هول بودم بهاران ... باورم نشده بود و متوجه نبودم چی می گم !!

- حالا می خواین چکار کنین ، تصمیم جدی گرفتین ؟؟

- برگردیم خونه ، خاله ات زنگ می زنه خونه مون .. سامان این جورگی گفته ، بهاران یعنی خانواده ای خاله ات من و قبول می کنن .

- از خداشونم باشه ، کو عروسی خل و چل تر از تو مگه بخوان سامان رو دستشون باد کنه ...

با لبهای فشرده زل می زنه تو چشم و من بخت برگشته تازه حافظه ام یاری می کنه که نمی تونم فرار کنم و تنها دست آویزی که دارم باباست که منتظر شنیدن صدای منه و فوری به ریسمون نجاتم چنگ می زنه و بابا رو صدا می زنه .. نازنین خطری شده و کفریه ... بعیده جون سالم به در ببرم

جای نیشگون نازنین رو بازوم هنوزم می سوزه ، یه ذره دلسوزی تو وجود این دختر پیدا نمی شه ، تا اومدن بابا حرصش رو خالی کرد و بازوی من و کبود ، الان هم با خیال راحت بی عذاب وجدان چایی می خوره .

نگاه مامانی متفکر و پرسؤال چرخ می خوره رو صورت یغما ، درموندگی و حال خراب یغما رو مامانی حس کرده که مدام نگاهش پی یغماست و مترصد فرصت واسه حرف زدن و فهمیدن ، تعجب آور نیست ، چه روزهایی با هم داشتند و مامانی زیر وبم یغما رو بهتر از خودش می شناسه حتی اگر پشت نقاب و بازی پنهونش کنه ، یغما می ترسه از تکرار تموم شدن تحمل مامانی ، اما مامانی گرگ بارون دیده است ، عمو همون روز اتمام حجت کرد و حرف آخرش و زد ، مامانی می دونه کوتاه اومدن تو قاموس عمو نیست .

تموم شدن بحث بابا و عمو کریم و ساکت شدن اونها فرصتی می شه واسه مامانی تا سر دربیاره از کار یغما .

- یغما ؟ تو که بازم برگشتی سر پله ی اولت ، آشفته و سرگردونی !!

- واسه شما که نباید تازگی داشته باشه مامانی !!

- نمی خواد من و دور بزنی بچه ، من شماها رو بزرگ کردم ... بابات ...

- این همه حرف واسه گفتن مامانی ... بعد از مدتها عمو اومده .

یغما به فکر راهی برای فرار از توضیح دادن و مامانی مصر برای فهمیدن

- من که به دلم گواه شده چی شده تو طفره نرو ، بالاخره کار خودش و کرد ؟

یغما به تأسف سر تکون می ده و همه رو از نظر می گذرونه از من تا مامانی ، حرف زدن برایش سخت هست و سخت نیست ..

- پس درست حدس زدم ! اگر این کار و نمی کرد عجیب می شد ... تو هم باید عادت کنی به کارهای بابات ، چرا خودت و داغون می کنی ؟

یغما همه چی رو تعریف می کنه ، سیر تا پیاز ، بی کم و کاست ، ازدواج عمو و رفتنش از اون خونه ، حال خراب فروغ ، تموم شدن طاقت یسنا و رفتنش که کم از فرار نداشته ، سرگشتگی خودش و تصمیم قطعی برای ازدواج با زیبا نه به خاطر مقابله ی مثل کردن با عمو ... به خاطر خودش و زندگی بی دغدغه که کمترین حشش از این دنیاست ، محض دل فروغ و روزهای آخرش که نباید تو تنهایی و غربت به سر بشه ...

به جای بغض مردونه ی یغما و اشکی که تو چشمش اسیر شده تا غرورش بیشتر از این نشکنه ، من اشک می ریزم ، عمه هق هق می کنه ، مامان پریناز تند تند اشک زیر پلکش و پاک می کنه ... مامانی لا اله الا الله می گه ، نازنین زانوهاش و جمع می کنه تو شکمش و زل می زنه به دیوار ، سربابا می خوره به دیوار و عمو کریم تسبیح می ندازه .. کم از مجلس روضه نداره هال خونه ی مامانی و مصیبتی که یغما روایت می کنه درد کمی نیست

حرفهای یغما تموم شده و همه ساکت نشستن ، حرفی برای گفتن باقی نمونده و کسی هم یارای حرف زدن نداره ، یه وقتی تو سکوت می شه بهترین حرفها رو زد و معنی کرد ، مثل الان ... مامانی به این سکوت خاتمه می ده با شعری که وصف حال عموئه :

- ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی .. این ره که تو می روی به ترکستان است ، بذار بابات به تاخت بره ، بذار ببینیم به کجا می رسه ... اون روز گفت دخالت نکنم تو زندگی خودش و بچه هاش ... گفتم حرفش رو گوش می دم ، خودش می دونه و آش شله قلمکار زندگیش ، به خاطر تو و یسنا فراموش می کنم چی گفت و چی شنیدم ، یادم می ره غرورش از من مادر برایش مهمتره و باهاش حرف می زنه ، آب از سر فروغ گذشته ، یسنا هم می تونه خوشبخت بشه ، فقط تو می مونی ، اگر کوتاه نیومد و حرف خودش و زد !! دست به زانو بگیر و یاعلی بگو ... به مدد ایمانی که به درستی کارت داری ، امروزت خراب کن تا آینده جبران کنه گذشته رو ، نمی دارم با خودخواهی هاش آینده تو رو تباه کنه ، به هر قیمتی ...

- من حرفی نمی زنم و کاری نمی کنم تا بابات فکر نکنه بچه اش و شیر کردم و انداختم به جونش تا گذشته تلافی بشه ، فقط یه چیزی می گم عمو از حقت نگذر و نذار فکرهای نادرست دیگران درستی کارت و زیر سؤال بیره

ولی یغما شیر شده نه به گفته ی بابا یا مامانی ، به خواسته ی خودش ، تو نگاهش برق امید هست و خنده کم کم مهمون لبش می شه : من خیلی وقته تصمیمم رو گرفتم عمو ... منتها ردیف شدن اتفاقها پشت سر هم تأخیرمی ندازه تو کارم .

- با این گل دختر کجا آشنا شدی ؟ مشتاق شدم بینم کیه که اینقدر برای یغما خان ارزش داره !!

- به خوبی شما نمی رسه زن عمو ... ولی دختر خوبیه ... بهاران می شناسدش ... در برابر اعتمادش به من گذشتن از همه چیز کمترین کاریه که ازم برمیاد ... لایق زیبا شدن سختی داره زن عمو و من حاضریم همه سختی ها روبه جون بخرم ...

- جواب زندایی رو بده یغما ، کجا باهاش آشنا شدی ؟

نازنین ازمم عجولتره ، خیلی وقته دنبال قصه عشق و دلدادگی یغما هستیم .

- بهزیستی ، آسایشگاه معلولین .

همه تعجب می کنن جز مامانی ، من انتظار شنیدن هرجایی رو می کشیدم جز اینجایی که یغما می گه ...

- چیه ؟ باورتون نمی شه ؟ به مامانی نگاه می کنه و می گه : آشی بود که مامانی برام پخت ، اون زمان که حالم خوب نبود نذر کردم کارخیر انجام بدم و مامانی پیشنهاد اونجا رو داد ، کمک مادی .. معنوی ... نمی دونین وقتی بهشون سرمی زنی چقدر خوشحال می شن ، چند تا دوست خوب اونجا پیدا کردم ... زیبا رو اونجا دیدم ، بعضی روزها اونجا کار می کنه ، داوطلب و بدون چشم داشت .. از لحظه ای که دیدمش حس خوبی به دلم نشست و این آشنایی ادامه پیدا کرد تا رسید به دوست داشتن و عشق ...

زنده شدن خاطره های یغما و زیبا آرامش و به صورت یغما بر می گردونه ... اسم زیبا رو با احتیاط و عشق میاره انگار ترس داره از شکستن اسمش

- همه اش با خودم جنگ داشتم ، آرامش و متانتش دلم از پا در آورد ولی خودم و لایقش نمی دونستم ، حتی مدتی اونجا نمی رفتم تا یادم بره که دوستش دارم وبی فایده بود ... ناآروم می شدم و بی تاب ... روم نمی شد مستقیم باهاش حرف بزنم ، مامانی مثل همیشه به دادم رسید

همون روزهایی که مامانی مشکوک می زد با یغما می رفت و دیر موقع بر می گشت ... ای مامانی زبل .. هیچ حرفی به ما نمی زد

بعد از شام یغما می ره خونه تا زن عمو تنها نباشه ، چند تا خدمتکار و پرستار تو اون خونه هستن ، اما هیچ کدوم جای بچه ها رو پر نمی کنن ، یغما می گفت یسنا بهش سر می زنه ، تا دیر وقت می مونه ، زن عمو که خوابش می بره بر می گرده خونه خودش

وقتشه پام و شستشو بدم ، مامان به سفارش مامانی از تو انباری تشت تمیز میاره و من می رم تو اتاق تا مامان بیاد ، عمه اینا هنوز اینجا هستن .

مامان بتادین روی زخمم می ریزه ، زخمهای سطحی دارن جوش می خورن اما زخمهای عمیق نه ، می سوزنن و داد در میارن .

- حروم بشه ، چه بلایی سر عزیز دردونه ام آورد ...

با صورت جمع شده و پر درد به پام نگاه می کنه و بتادین می ریزه و من دم نمی زنم تا مامان بیشتر از این غصه نخوره .

- فردا باید بری سری دوم واکسنت رو بزنی !

- علائمش و ندارم مامان .. لازمه

- تو همون بهارانی که می ترسیدی هاری بگیری ؟ چه بی خیال شدی ؟

بی خیال شدم ؟ می ترسیدم ، ولی وقتی توحید با اطمینان گفت اون سگ هاری نداشته ترسهای من دوتا پا داشتن دوتای دیگه هم قرض کردن و فرار کردن ، گفت برای اطمینان از سگه آزمایش گرفتن وگرنه به سادگی نمی گذاشت رضایت بدیم .

- سگه که مشکلی نداشت !!

- احتیاط شرط عقله ، ایمن می شی برا دفعه های بعد

- برای دفعه ی بعد هم خواب دیدی مامان ؟ دست شما درد نکنه !!

- مگه قراره تو حرف گوش بدی و شیطنت نکنی ؟

- همون موقع به یغما تلفن زده بودم ... حرفهای امشبش رو پشت گوشی بهم گفت ، اعصابم به هم ریخت و متوجه سگه نشدم وگرنه فرار می کردم ..

مامان آه می کشه و مشغول جمع کردن وسائل می شه ... چند ضربه به در اتاق می خوره و نازنین گوشی تلفن به دست میاد داخل : زن دایی ، مهرناز خانم پشت خط هستن !!

مامان نگاهی به ساعت می ندازه و زیر لب می گه : این وقت شب ؟ سامان دهن لقی کرده !
گوشی رو از نازنین می گیره و تشکر می کنه ، صورت نازنین سرخ و ملتهبه ، حرف زدن با مادر شوهر آینده بهش سخت گذشته .. هنوز نه به داره نه به باره نازنین مثل رنگین کمون همه رنگی می شه وای به بعد
نازنین فوری می ره بیرون ، دراتاق و محکم می بنده ، منم گوش می دم به حرفهای مامان و خاله مهرناز ...
- به سامان گفتم تا رفتی خبرنده ، کو گوش شنوا ؟

.....

- خوبه .. به خیر گذشت .. همین الان پاش و شستشو دادم ، فردا هم نوبت واکسن زدنته .

.....

- صداش در نیومد ، دور هم تو هال نشسته بودیم متوجه نشده .

.....

- نه ، نداشت ... آره راست می گی ، کلی نذرونیاز براش دارم وقت بشه با هم بریم حرم

.....

- به سلامتی .. واسه چی ؟

.....

- جدی نمی گی !!

.....

- قسم نخور . حالا کی هست ؟

.....

- نه ، به من حرفی نزده .

.....

- تو رو خدا ؟ من که چیزی نفهمدم !!

سامان بی طاقت رفته همه چی و به خاله گفته ، حتی قضیه ی نازنین و ، خاله بی طاقت تر از اون فوری زنگ زده اینجا

- هرچی که هست ، مال یه روز دو روز نیست ، نظر خودت چیه .. گودرز خان ؟

.....

- خیرباشه خیالت راحت .. مثل بهاران !

.....

- هنوز اینجا هستن ، فکر نکنم ، مهرناز این موقع زنگ نزنه شون فردا رو ازت نگرفتن که

.....

- حق داری ، به مبارکی .

خاله هم راضیه .. نازنین بفهمه با دمش گردو می شکنه ...

- باشه بهش می گم ، نه دیگه مزاحم نمی شیم پیش مادر جون هستیم ...

.....

- حتماً تو هم سلام برسون ... خداحافظ ...

به مامان زل می زنم تا بگه خاله چی می گفت .

- خاله ات سلام رسوند و احوال پرسى کرد ، گفت خسته هستی با خودت حرف نزد فردا میاد دیدنت .

- سلامت باشه .. انگار یه چیزهای می گفت خاله ، خبریه ؟

- گفت باران به گوشیت زنگ زده جواب ندادی ...

- به غیر از اون .

نوک دماغم و می فشاره : تو نمی دونی !!

شونه بالا می ندازم ، مامان در اتاق و باز می کنه ، تشنه و با احتیاط بلند می کنه که نریزه و جواب سر بالا می

ده به من که چشم به دهنش دوختم : حالا که نمی دونی یه کم صبر کن تا بفهمی .. اون موقع بهتره ،

غافلگیرم می شی !!

اووف ... ای کاش به جای آمپول یه چیز دیگه کشف و تولید می شد ، قرص فشرده ای ، شربت زهر ماری ،

چیزی ... فرو رفتن سوزن تو پوست بدنت اصلاً حس خوبی نیست و اگر واکسن ضد هاری باشه دیگه بدتر ، می

شد مامان و راضی کنم که بقیه واکسنها رو نزنم ، اما رضایت بابا هم شرط بود و بابایی که من می شناسم به

هیچ وجه کوتاه بیا نبود ... پس باید این درد دلچسب و تحمل کنم .

سامان صبح زود ماشینش رو آورد ، بابا قبول نمی کرد مگر به اصرار زیاد سامان ، ماشین و گذاشت تا وقتی بابا ایرانه پیاده نباشه و جایی می خواد بره دردمسری نداشته باشه ...

اصلاً همه بسیج شده بودن تا من و به بیمارستان برسون ، عمو کریم همون دیشب می خواست ماشین و بذاره و بره ، یغما صبح زود زنگ زد که خودش میاد ، یه وقت با آژانس و تاکسی جایی نریم ... اما من منتظر یه نفر دیگه بودم منتظر که نــــه !! توقع داشتم بیاد و عرض اندامی بکنه ، بدعادتتم کرده با توجه های وقت و بی وقت ، با دلیل و بی دلیلش ، اما از شما چه پنهون خبری نشد که نشد ... احتمالش هست صبح زود رفته باشه ، تا اون تو مزرعه و باغ نباشه مجید نمی تونه بیاد شیراز ... شایدم از خستگی زیاد خوابش برده ... سطح توقع منم رفته بالا ، از کجا معلوم یادش باشه که امروزو باید می رفتم دکتر ؟

مامان پنبه الکی رو از جای آمپول بر می داره و کمک می کنه لباسم و مرتب کنم .

- تا بیمارستان هستیم پات هم همینجا شستشو بدیم !

حوصله ی تو بیمارستان موندن ندارم ، اگر همون پرستار بداخلاقه که برام سوزن زد بخواد پام و شستشو بده که خدا برام خواسته ، معلوم نبود دلش از کجا پر بود و صبح اول صبحی سر من خالیش کرد .

- مامان خودتون می تونین ... باشه توخونه

- چی شده دختر ، تو که این قدر کم حوصله نبودی .. تا اینجا اومدیم .

بازم در برابر مامان کوتاه میام ، مامان می ره و چند دقیقه بعد با نوگل تازه شکفته همون پرستار خوش اخلاقه بر می گرده و من باور می کنم که امروز رو دور شانسم و باید پهلوم و داغ کنم تا هیچ صبح دیگه ای از این دنده بلند نشم .

درد آمپولی که زد هنوز تموم نشده چنان با خشونت و محکم گاز و روی زخمم می کشه که نگو ، من فقط اشک می ریزم و لب می گزم و دست بابا رو فشار می دم تا داد نزم ، بیچاره دست بابا ، اگر داد بزنم صدام و تا خیابون اصلی می شنون ... گفتن وظیفه شناسی ... نگفتن حرص و دق ودلی خالی کردن ...

مامان از کار همکارش به شدت راضیه که با تکون سر تحسین می کنه ... جای من درد نمی کشه که بدونه چه عذابی رو دارم تحمل می کنم .

شکنجه دادنش تموم می شه و مامان ازش تشکر می کنه :

- خسته نباشین ، ممنون .

دست مریزاد گفتن داره ...

بابا سرم و می بوسه و نوازش می کنه : اشکال نداره بابا ، درستش همینه ، بخواد با ناز و نوازش کار کنه چیزی درست نمی شه .

- دستش درد نکنه ...یه چند دقیقه بشین حالت جا بیاد بعد بریم .

بابا بی توجه به حرف مامان روسریم و مرتب می کنه و دست می ندازه زیر زانوم و با کمی فشار بلندم می کنه ، من سنگین شدم یا بابا پیر شده ؟

- بریم براش یه چیزی بخرم بخوره حالش جا بیاد ...

جلوی قنادی نگه می داره و می گه : چی بخرم برات بابایی ...

- لوشش نکن بهرام ... دیگه وقت شوهر کردنشه .

بابا از تو آینه چشمکی می زنه و با ذوق می گه : جون من .. کسی پیشنهاد داده ؟ نکنه باید بذاریم همینجا بمونه !!

واسه بابا ناز می کنم و می خنده .

- وقت خواستگار اومدنش هم می رسه ... آسیاب به نوبت ...

- خبریه خانم ؟

- چند کیلو شیرینی تر بخر ، بچه ها می خوان بیان عیادت بهاران ...

بابا دست می ذاره روی چشم و می گه : مثل همیشه .

و من از ته دل می خندم به شیطنت های بابا ، نفس کشیدن تو هوای وطن و دیدن روی مادر دسته گلی مثل

مامان اشرف روحیه ی بابا رو بگردونده ... همیشه بخندی بابا ... همیشه باشی و بخندی .. یادم باشه بهش بگم

چقدر دوستش دارم ... چقدربرام عزیزه ... باید ممنون باشم به خاطر همه ی پدرانهای قشنگ و دلنشینش ...

- تو ادا در بیار تا دخترت هم بخنده برو دیگه مادر جون تنهاست و یه عالمه کار ...

- چه کاری .. مشکوک می زنی پریناز خانم .. از این چیزها نداشتیم !!

- وقتش که بشه می فهمی .

بابا نمایشی آه می کشه و پیاده می شه ، مامان راحت از جواب دادن به بابا طفره رفت ، ولی مشخصه که

منظورش به نازنین و سامانه ... آی آی نازنین .. دیشب خیلی سعی کرد ازم حرف بکشه تا بفهمه خاله مهرناز

حرفی زده یا نه دوست داشتم بگم و ذوق کردنش ، جیغ خفه کشیدنش و چشمهای خیسش رو بینم ،

محض گل روی سامان نگفتم ... شاید سامان نقشه داشته باشه واسه نازنین ... من چرا ندونسته بهمش بریزم ؟
 آه ... بذار با هم خوش باشن .. من این وسط چکاره ام

نگاه بابا همه جای شهر می چرخه و با لبخند به همه جا نگاه می کنه : تازه می فهمم چقدر دلتنگ اینجا بودم
 پریناز ... می گن دوری دلسردی میاره ... فکر می کردم درست باشه اما الان که به در و دیوار و گوشه به گوشه
 ی شهر نگاه می کنم می بینم اشتباه فکر می کردم ... کاش فرصت بود به همه جا سر می زدیم ..

راحت الحلقومی که بابا خریده رو به سختی فرو می دم ، فرصت نیست ؟؟؟ باید برگردیم ؟؟؟ کی ؟؟؟
 میل به دونستن و تو خودم می کشم چون تمایلی ندارم به برگشتن ... نه به این زودی .. ولی اگر بابا و مامان
 برگردن منم باید همراهشون برم ، شیراز بودن و کنار اقوام بودن زیر دندونم مزه کرده ...

مامانم سکوت می کنه و چیزی نمی گه ، خدا کنه ته ته‌های دلش وسوسه ی برگشتن باشه و موندگار شدن ...
 سکوت من و مامان به بابا هم سرایت می کنه ... خدایا یعنی می شه همین الان تو فکر هرسه تای ما یه چیز
 مشترک باشه ؟ می شه ؟

بابا جلوی در خونه ی مامانی ماشین و پارک می کنه ، از آینه نگاهم می کنه و می پرسه : اول تو رو ببرم یا
 خریدهای مامانت ؟؟

- من خودم می تونم پیام بابا ، آهسته قدم برمی دارم .

- حرفشم نزن .. پس اول تو رو می برم .

مامان پیاده می شه و می گه : تو به بهاران کمک کن ، خریده‌ها رو خودم میارم ... چیز زیادی نیست ...

سه تا نایلون میوه است ، جعبه ی شیرینی و یه ظرف فالوده ی شیرازی

کی می شه پای من خوب بشه و سربار بابا نباشم ، بابای سرتق ، لجباز و یک دنده ...

درحیاط نیمه بازه و بابا با پا هلش می ده تا باز بشه و من دوباره خجالت می کشم و سرخ می شم از چشم تو
 چشم شدن با توحید و حاجی که تو بهار خواب کنار مامانی ، صفورا خانم و مهتاب نشستن ... نرفته ؟ کاش رفته
 بود ، یا اینجا نبود و من و دوباره تو این وضعیت نمی دید ، مطمئنم هر وقت من و این جور می بینم خاطره
 ی اون روز برات زنده می شه ... اون لحظه بی هوش بودم اما با یاد آوریش سرتا پام عرق می کنه ...

توگوش بابا نجوا می کنم : بابا خواهش می کنم بذارم زمین ...

- می بینم وزنت داره کم می شه پس داری آب می شی !! اشکالی نداره بابا ... مریضی .. اگر می تونستی که

بغلت نمی کردم

توحید فوری بلند می شه و میاد طرفمون ... این طوری که باعجله میاد نکنه می خواد من و از بغل بابا بگیره !!
 خنده ام می گیره ، خجالت می کشم ، لبمم به دندان می گیرم ، خاک بر سرت بهاران .. چقدر بی حیا شدی ...
 نمی خوای فراموش کنی ، دوباره این فکر اومد تو سرت ؟ خجالت می کشم و شرمنده ی وجدان خودم می شم ،
 ولی اگر می شد بدم نبود این بار تو بیداری ... وای ... وای ... وای ... تو سری زدن به خودم واجب می شه ، تو
 سری سنگین همراه یه نیشگون محکم و پر درد سفارشی ، تا این فکرهای مزخرف از توش بیرون بیرون ... واقعاً
 من از کی این همه بی حیا شدم ???

توحید به بابا سلام می کنه و بدون مکث رد می شه : بدین به من پریناز خانم ...

صورت مامان و نمی بینم فقط صداش و می شنوم که تشکر می کنه ...

قسمتم کنار مهتاب نشستن می شه و نفس راحت کشیدن ، جواب تعارفات صفورا خانم و مهتاب و می دم تا
 خوش وبش کردن بابا با حاجی تموم بشه و بتونم سلامش کنم .. توحید رو به مامانی با اجازه می گه و می ره
 داخل خونه ...

- بهتری دخترم ؟ ببخش از دیروز نشد بهت سر بزنیم ...

- به لطف شما بهترم ...

- خدا روشکر .. تا تو خوب نشی من از فکرت بیرون نمیام مادر ...

- محبت دارین .

صحبت بابا و حاجی تموم شده و نوبت احوال پرسی کردن منه : سلام حاجی ، خوب هستین ...

- به روی ماهت بابا ، من باید از تو بپرسم ، الان در چه حالی ..

تو دلم می گم بد حالی و با صدای بلند که حرف دلم به گوشم نرسه جواب حاجی رو می دم : خوبم .. یعنی
 بهتر از روزهای قبله ...

- وقتی شنیدم چی شده حسابی اعصابم به هم ریخت .. باید شکر گزار بود که به خیر گذشته

- هستم .. خدا خیلی بهم رحم کرد ...

حاجی تأیید می کنه و با بابا هم صحبت می شه منم با مهتاب .

- شما چطوری خانم عروس ؟

- مامانیت می گفت رفتی بیمارستان ... به خودم می گفتم همراهت می اومدم و می رفتیم بیمارستان خودمون

...

- راضی به زحمت نبودم .. خسته بودی ... فرقی هم نداشت ، من باید آش و لاش می شدم که شدم ، جاش که فرقی نداره ...
- دردت اومد .
- یه چیزی می گم ، یه چیزی می شنوی !!
- با خنده ی قشنگی که رو لبشه و آدم و مجذوب می کنه می گه : بزرگ می شی یادت می ره ...
- مطمئن نیستم ...
- نیم ساعتی هستن و به بهونه ی مسافرت توحید که باید راه اومده رو برگرده بلند می شن ، صفورا خانم برای چندمین بار از همه عذر خواهی می کنه : ما که تا عمر داریم شرمنده شدیم تو روی شما ... نمی دونم به بهاران جون خوش گذشت یانه ولی این اتفاق حرومش کرد ...
- خودتون هم می گین اتفاق ... دست کسی نبود ... خدا نکنه شرمنده باشین
- می خندم و حرف مامانی رو تأیید می کنم تا صفورا خانم و شاید توحید معذب و ناراحت نباشن : خیلی هم خوش گذشت ...
- صفورا خانم گونه ام رو می بوسه و روبه مامانی می گه : دیگه فردا شب منتظرتون هستیم ...
- مزاحم نمی شیم صفورا جون .. آخه حضور ما ...
- دلخورم نکن اشرف جون ... خانواده مجید میان و دوست دارم شما هم باشین ... نه نیار دیگه ...
- تا خدا چی بخواد .. قابل باشیم خدمت می رسیم
- منتظریم .. با اجازه تون ... نه که نیای بهاران جون ... حتماً بیا ...
- مهتاب دستم و می فشاره : اگر تونستم چشم ...
- حاجی ، صفورا خانم و مهتاب پایین می رن ، مامانی ، بابا و مامان پشت سرشون و من با لبخند بدرقه شون می کنم ... فقط توحید بالاست ، پس چرا نمی ره ؟
- فکر نکنین فراموش کردم .. متأسفانه دیر رسیدم ... فکر کردم خواب باشین و در حال استراحت وگرنه خودم قصد داشتم ببرمتون بیمارستان ...
- به اندازه کافی زحمت دادیم من از چشم کسی ندیدم این اتفاق و نمی دونم چرا شما و صفورا جون هنوزم عذاب وجدان دارین
- به رسم مهمون نوازی و

منتظرم جمله اش رو کامل کنه ... دست تو موهایش می کشه

- نمی شه ناراحت نبود ... دوست نداشتم این شکلی

بازم جمله اش رو کامل نمی کنه ... خوب حرفت رو کامل بزن .. به خدا من نمی دونم ، نمی فهمم چی می گی ، استعدادی واسه کامل کردن جمله های نیمه تموم ندارم .

- مواظب خودتون باشین ... به امید دیدار دوباره ، خداحافظ ...

با عجله کفشش رو می پوشه و خودش و به اونها می رسونه و من مات می مونم و بهت زده که چه حرفی داشت که گفتنش تا این حد سخت بود ؟

- راستی بهاران ؟

با صدای مهتاب از فکر بیرون میام

- فکر نکنی اون تن ماهی ها رو برای شوخی آوردیما نه !! توحید ناراحت بود که نشد ماهی کباب کنیم برات ، به جاش من برات تن ماهی آوردم ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

تو شادی و سرزندگی مهتاب با خنده شریک می شم کاش یه فرصت دیگه پیش بیاد ، یه بار بیشتر به ماهی ها غذا ندادم ولی می دونم که دلم خیلی براشون تنگ شده ... تنگ می شه

و بیشتر هم می کنه ، تکلیف منم که معلومه ، ولی من و مامان رو حرف بابا حرف نمی زنیم و به تصمیمش احترام می ذاریم و ای کاش بابا هم حرف نگاه غمزده ی مامانی رو می خوند و رو حرفش حرف نمی زد .

چی تو سر بابا می گذره ، من اگر جای بابا بودم بعد از شنیدن اتفاقاتی که واسه عمو افتاده دلم آروم می گرفت و تجدید نظر می کردم و به احتمال زیاد بر می گشتم به وطنم به شهرم ... نمی دونم تو دل بابا چه خبره ، ظاهرش به نظر آروم می رسه ، می گه ، می خنده ، شاده ... اما چند دفعه دیدم تو خلوت خودش ساکت و متفکر .

همه حاضرین برای حضور تو مجلس مهتاب ، مجلسی که به خواستگاری کمتر شباهت داره و بیشتر مراسم بله برونه ، مهتاب هم امشب پر ، پر که خیلی وقته گرفته ، امشب می ره تا اوج ، تا آشیون ساختن .

پام و تو یه کفش کردم که نمی رم و مامان ناراحت شدن مهتاب و بهم گوشزد می کنه و چشم انتظار بودنش رو ، حال این روزهای خودم برام عجیبه ... دوری نقاهت مریضی و می گذروم یا دوره شروع یه مریضی دیگه رو ؟ کسل و بی حوصله ... دماغ ... دوست دارم به چیزی فکر کنم که نمی دونم چیه و برام ناشناخته است ، احساس می کنم هست و نیست

تو این روزها که شادی پشت شادی ، وصل پشت وصله حال من گرفته است و دل و دماغی نمونده .. غصه ی رفتنه یا اثرات حسی که دلم و به شور می ندازه ؟

دیروز بعد از ظهر اقوام مادری لشگر کشی کردن و اومدن عیادت ، از دیدن حال و وضع من گریه کردن و اشک ریختن و با پیش کشیده شدن موضوع نازنین و سامان کل کشیدن ، دست زدن وشادی کردن ... خاله مهرناز با یه تیر دو تا نشون زد ، عیادت از من و اجازه گرفتن از مامانی برای خواستگاری نازنین و سامان رو به غلامی قبول کردن ... مامانی هم تا می تونست سامان رو تحویل گرفت ... نازنین نبود که سرخ و سفید بشه و گوشت آب کنه از نگاه قوم شوهر و سامان هم نبود تا از تعریفهای مامانی گل از گلش بشکفه ، ذوق زده بشه و قد بکشه ...

اجازه گرفتن خاله مهرناز چه توفیری داشت ؟ وقتی عروس و داماد حرفاشون و به هم زدن و از نظر خودشون همه چی تموم شده است ؟

حرص می خورم ؟ نه !! من اهل حسادت کردن نیستم ، به نازنین ، به سامان که اندازه ی خواهر برادر نداشته خودم دوستشون دارم ، منی که همه ی تلاشم سر در آوردن از احساس سامان بود دروغ نگم حسادتی هم باشه به حسیه که هست و اونها تجربه اش کردن نه به خودشون .

- بهاران هنوز دیر نشده ها لباس و بیوش بریم !!

- نیام مامان ... به پام اشاره می کنم : این جور اذیت می شم ، شما برید خوش بگذره ...

- ولش کن پریناز ... بذار به حال خودش باشه .

مامان ، مامانی و همراهی می کنه وبابا به طرف من میاد ، بوسه ای به پیشونیم می زنه و موهام و می فرسته پشت گوشم .

- قریون گل دخترم که از همین الان داره غصه ی رفتن و می خوره ... بابایی تو که خودت بهتر می دونی این یه سفر چند روزه بود و بالاخره باید تموم می شد ، یک هفته و یک ماهه دیگه نداره دوست نداری برگردی .. می خوای همینجا پیش مامانی بمونی ؟

- خیلی بدجنسی بابا ، آدم و سر دوراهی می ذاری که می دونی انتخاب هر کدومش آدم و تو منگنه می ذاره !!
 - نگفتی .. نظرت چیه ؟
 - من دوست دارم اینجا باشم ، نه تنها ، در کنار شما ، با هم و مثل گذشته ...
 صورت بابا گرفته می شه و منم ناراحت .
 - ولی یه چیزی رو خوب می دونم ... جایی رو بیشتر دوست دارم که دلم خوش باشه ، دلم کجا خوشه ؟ پیش بابای مهربون ، دوست داشتنی و تک خودم ... تو این خونه باشه ، تو این شهر ... هرگوشه از دنیای خدا باشه ، هیچ فرقی نداره ..
 - بهرام ؟ دخترت تو رو هم پشیمون کرد ؟
 - اومدم خانم !
 بوسه ای رو سرم می کاره و بلند می شه : اومدم بیشتر با هم حرف می زنیم زیاد رو پات راه نرو ...
 - چشم .
 می خنده و می ره ، صدای بسته شدن در حیاط و می شنوم و دراز می کشم ، روبه سقف و زل می زنم به گچ بریها روی سقف و تو آینه کاری هاش نگاه می کنم ، باید جابه جا بشم تا صورت خودم و ببینم .
 - چته دختر به خودت هم نمی تونی بگی ؟
 - باید بدونی چیه تا بتونی ازش حرف بزنی !! خودمم نمی دونم چمه ... احساسم نو ظهوره ، کاله ... گسه ... ولی یه حس خوبه ، دوست داشتنی و خوشمزه ، مثل نوبرانه ی چاغاله بادوم ، گوجه سبز .. اصلاً یه فصل تازه است !
 - حس که بی خودی به وجود نیاید ، سرآغاز داره ، راه و هدف داره ، سرچشمه ی حسست کجاست ، به کیه ، به چیه ؟
 چه سؤالهایی تو مغزم جیلون می زده و خودم نمی دونستم ... این خودمم برام غریبه است ، چه حرفها ، چه چیزها !! حس به کی ؟ کی و نسبت می دن به آدم !! آدم تازه ... حس تازه ... کلافگی هم داره این حس
 بمونی چی می خوای هم داره این ناشناخته .
 فکر کردنم سخته ، یعنی فکرت به جایی نرسه سخته ، سردرگم باشی و نفهمی ، یا بفهمی و خودت و به اون راه بزنی !

نفسم و سنگین بیرون می دم ، اول به پهلو می شم و بعد نیم خیز می شم ، فعلاً خوردن یه چیز خوشمزه بهتره انرژی تحلیل رفته کاش رفته بودم پیش مهتاب ، چند تایی شیرینی می خوردم با رسم و رسوم آشنا می شدم ... تنها نبودم ... اونجا هم یه چیزی کمه .

هشیار می شم و حرف خودم و تکرار می کنم : اونجا هم یه چیزی کمه ؟ بهاران خوب فکر کن بین چی گفتی تو خونه ی حاجی چی کمه که تو حسش می کنی ... خنده ی محوی رو لبم می شینه و نسیم خنکی ازدلم می گذره ، عبور این نسیم هم تازه است خنده ی رو لبم و جمع می کنم و به خودم نهیب می زنم ... رو چه حسابی ، برچه اساسی بهاران ... خجالت بکش ... تازگی ها از حد گذروندی بهاران ... از دست رفتی بهاران ...

انکار می کنم و می رم سراغ یخچال مامانی .. خوردن یه چیز خنک کمک می کنه به پریدن حس ، دستم می ره سمت کمپوت آناناس ، کمپوتی که دیروز تو... نه ... مهتاب آورده .. خونه حاجی آورده ... دوتا برش بیشتر نمی تونم بخورم ، راه گلوم و می گیره ... صدای زنگ در ناجی می شه و من و از آشپزخونه و قوطی کمپوت جدا می کنه .

مامانی که کلید داره ، مراسم به این زودی تموم نمی شه ، عمه و نازنینم که اینورها نمیان ، فردا شب مهمون دارن و عمه از الان نازنین و به کار گرفته تا خونه تمیز و مرتب بشه . آهسته قدم بر می دارم تا برسم به زنگ چند بار دیگه صداس در میاد .

- کیه ؟

- باز کن دختر عمو .

- یغماست .

- بفرما ...

- تنها نیستم زیبا هم هست !

- چه خوب ، بیان داخل .

سالن و از نظر می گذرونم ، مرتبه ، دستی به سر و روی پشتی ها می کشم و لنگان لنگان می رم استقبال .

یغما زودتر از من به درهال می رسه و چند ضربه می زنه : یا الله ... صابخونه ؟

- خوش اومدین ... بفرما .

اول زیبا میاد داخل .. هنوزم شرم و حیا داره ولی گرمتر از دفعه ی قبل تحویلیم می گیره .

- خوبی بهاران خانم ، وقتی آقا یغما گفت چی شده خیلی ناراحت شدم .
 جواب بوسه اش رو می دم : خیلی ممنونم خوبم خدا رو شکر .. زحمت کشیدی ...
 بعد از زیبا با یغما احوال پرسى می کنم ، یغما با دست پر اومده ، جعبه ی شیرینی و نایلونی پراز کمپوت و رانی ،
 مریض شدن هرچیش بد باشه ، تقویت شدنت خوبه و صد برابر اون دیدن آدمهایی که دوستشون داری .
 - تنهایی ؟ پس مامانی ، عمو ...
 - رفتن مهمونی !
 - کجا ؟ تو چرا نرفتی ؟
 به زیبا تعارف می کنم بشینه و جواب یغما رو می دم : خونه ی حاجی ، امشب بله برون مهتابه ...
 یغما هم خوشحال می شه از شنیدنش : به سلامتی .. مهتاب خانم لیاقت خوشبخت شدن و داره .
 زیبا می پرسه چرا من نرفتم و جوابش همون بی حوصله بودنمه .
 یغما اجازه نمی ده زنگ بزنم و به مامانی بگم مهمون داره و می گه صبر می کنه تا مامانی بیاد خونه ، خودش
 هم برای پذیرایی کردن بلند می شه و می گه کنار زیبا بشین ...
 - چه عجب از این طرفها زیبا جون . مشتاق دیدار هستیما ...
 - دل به دل راه داره بهاران جون ... اما خوب شرایط ایجاب می کنه که من دوست دارم رابطه مون شکل
 بهتری داشته باشه تا راحت تر رفت و آمد داشته باشیم .. دوست هم ندارم یغما رو تنگا بذارم ... یه طرف عقاید
 خودمه ... یه طرف ...
 روش نمی شه بگه عشق و علاقه ... لبخندی هدیه اش می کنم و می فهمه که منظورش رو گرفتم ، دستش و
 تو دست می گیرم و دلداریش می دم .
 - فکر و ذکر یغما شدی زیبا خانم ، قدر شناس درک بالای تو هم هست و خودش هم ناراحته ... انشاءالله به
 زودی درست می شه.
 - خدا از دهنش بشنوه دختر عمو .
 یغما با سینی شربت میاد و پذیرایی می کنه .
 - مامانی هنوز فرصت نکرده با عمو حرف بزنه
 نگاهی گذرا به صورت زیبا می ندازه و می گه : وقتی می دونیم چی می شه چرا مامانی سنگ رویخ بشه ؟ بابا
 حرف خودش و می زنه منم کار خودم و می کنم .. بابا بمونه و ملک و داراییش .. بهاران ؟

یه طوری سؤال می پرسه که امید داره همون جوابی که می خواد و از من بشنوه .
- بله !

- به نظرت عمو من و به عنوان بزرگتر همراهی می کنه

بابا وقتی یغما رو با آغوش باز قبول کرد نشون داد که هرکاری ازش ساخته است و نمی شه کارهاش و پیش بینی کرد ، اما فکر نکنم اهل دخالت کردن تو این طور امور باشه و ترجیح می ده خودش و گرفتار نکنه ... ولی باز نمی شه گفت بابا قبول می کنه یا نه !! سؤال یغما ساخته و جوابش از خودش سخت تر.

- چی بگم ؟ باید با خودش حرف بزنی ... ولی همون شب هم گفت که

- یادمه .. منم نمی خوام عمو تو دردرس بیفته ولی اگر قبول کنه تا زنده هستم مدیونش می شم ...

فامیل مشترک عروس و داماد بودن قشنگه و انتخاب کدوم طرفی رفتن سخت ، بعد از نهار به دو قسمت تقسیم شدیم ، دو قسمت نابرابر ، مامان به دعوت خاله مهرناز رفت اونجا ، مامانی ، بابا و من مهمون عمه بیتا شدیم ، باران چقدر برام خط و نشون کشید که همین الان معلوم کردی کدوم طرفی هستی ، برای من فرقی نمی کنن ، اومدم خونه ی عمه چون نازنین تنها بود ، به خاطر خودمم بود اومدم نازنین و زیر نظر بگیرم و با خودم مقایسه اش کنم .

نازینی که سر از پا نمی شناسه و تو پوست و گوشت خودش نمی گنجه و همه رو گیج ولی مطمئن کرده از انتخابش ، شنیدم عمه به مامانی می گفت معلومه نازنین راضیه ، هر وقت اسم خواستگار می اومد بغ می کرد و مثل زهر تلخ می شد ، حالا نمی خواد نشون بده ولی دستپاچگیش رو می بینم . مامانی هم خیال عمه رو با تأیید خانواده ی خاله و سامان راحت می کنه و همه ی تغییرات نازنین و ربط می ده به قسمت و سرنوشت .

به لباسهای ولو شده رو تخت نگاه می کنم و به سرگستگی نازنین که نمی دونه چی بپوشه ، از منم می پرسه ولی به نظرم اهمیتی نمی ده و دنبال بهترین لباس کمدهش و زیر و رو می کنه و نق می زنه : کاش رفته بودم خرید بهاران ، اصلاً نفهمیدم دیروز تا حالا چطوری گذشت ؟

فکر می کردم الان نازنین خونسرد و ریلکس باشه .. اما می بینم تو هول و ولاست بیشتر از همیشه ، بیشتر از وقتی که نمی دونست سامان با دلش راه میاد یا نه.

اون به لباسهای رنگارنگش زل زده ومن درگیر با خودم به صورت نازنین ، به رفتارش ، لحن صحبتش ، برق نگاهش تا وجه تشابهی پیدا کنم بین احساس خودم و نازنین ، از دست خودم کلافه ام و حرص می خورم که

حتی نمی دونم احساسم شکل حس عشق هست یا نه؟ از دیشب، از وقتی که تو فکر و خیالم به یه اسم رسیدم هزار تا سؤال تو مغزم رژه می رن؛ چرا میون این همه آدم اون، از کی؟ این حس و می خوام و نمی خوام. اومدم اینجا نازنین کمکم کنه بدتر اعصابم و به هم می ریزه، بلندم می شم و جلوی کمدمش می ایستم و لباسهای باقی مونده تو کمدم و زیر و رو می کنم.

- می خوام چادر بیوشی؟

لبش و به هم می فشاره: نمی دونم، به نظرت لازمه... ما که با هم آشنا هستیم..

- تو چرا این قدر هولی دختر.. خوبه مطمئنی آخرش چی می شه!!

- می ترسم بهاران... می ترسم حرفی پیش بیاد و همه چی خراب بشه...

- ناراحت نباش، اگر سامان خواستگاره می دونه عروس و چطوری به دست بیاره... منم می گم نمی خواد چادر

بیوشی.. عمه یا عمو چیزی نمی گن؟

- نه.

دوباره به لباسها نگاه می کنم و بعد از کمی فکر سارافونی که برای عروسی مهدی خریدیم رو بیرون میارم، همون روزی که با مهتاب و نازنین رفتیم خرید، توحید هم از اون خرید سهمی داشت، پیرهنی که خیلی برازنده اش بود، جالبه تا چند وقت پیش وقتی یاد عروسی مهدی میفتم دعوا و حرفهای توحید برام زنده می شد و الان انگار اثری از اونها تو ذهنم نمونده و خودنمایی نمی کنه، سرم و تکون می دم تا تصویر توحید با اون پیرهن از جلوی چشمم کنار بره و حواسم و می دم به نازنین.

- حالا که نمی خوام چادر بیوشی به نظرم این و بیوشی بهتر از کت و دامن یا کت و شلوار باشه... جدیدی و هنوز کسی تو تنت ندیده.

با شوق لباس و از دستم می کشه: چرا خودم ندیدمش؟

- عشق آدم و کور می کنه.

با دست ضربه محکمی به پشت سرم می زنه: دست راستم زیر سرت.

سر زبونم میاد بگم دست راستت قلم.. اما به معنی حرفش فکر می کنم و فشار دلم میفته.. و بلافاصله بعدش

یه حس ترس... ترسی که دلشوره ام رو بیشتر می کنه و بازم نازنین بهترین دلیل برای فکر نکردن می شه.

- تو آدم بشو نیستی... زود باش اتاقت و مرتب کن، بقیه نمی دونن شما حرف نگفته ای ندارین، یه دفعه

سامان سر از اتاقت درمیاره و بعید نیست با دیدن بازار شام پشیمون بشه.

گونه ام رو می بوسه و با عجله لباسهایش و تو کمند آویزون می کنه ... می گم آدم نیست ... گفتم الان می زنه تو سرم یا تو کمرم .

یه دستی کمکش می کنم تا کارش زودتر تموم بشه ...

- نازنین؟

عروسک خرسی رو به دیوار آویزون می کنه و می گه : هوم .

- از کی فهمیدی سامان و دوست داری ؟

دستم و می کشه و با هم روی تخت می شینیم و با خنده ای که رو لبش نشسته و حتماً دل سامان از دیدنش

ضعف می ره جوابم رو می ده ، جوابی که باب میل منه : نمی دونم ... یادم نیست .. یک دفعه ای شد ..

تو دلم ذوق می کنم از کشف یه نقطه ی شباهت با نازنین و فوری از خودم خجالت می کشم .

- باخودت فکر کردی چرا سامان ؟ نمی شد یکی دیگه رو دوست داشته باشی ، شکل دوست داشتن سامان ؟

- یه بار بهت گفتم بهاران ، دل آدم طرف خودش و می شناسه .. فقط اون و طلب می کنه عشق یعنی

همین ... یعنی یکی رو بی دلیل دوست داشتن بی منطق ترین اتفاق دنیا عشقه بهاران یه وقت به خودت

میای می بینی دوست داری بی اینکه بدونی از کی و چطوری ، بی اینکه برات مهم باشه چرا خودش به

قدری برات مهم می شه که دیگه هیچی به چشمت نیاد فقط اون و می بینی ... فقط اون و می خواهی ...

- این شکل خواستن خیلی جالبه و دلچسب تر می شه وقتی چشم اونم تو رو ببینه و دلش تو رو بخواد مثل

الان تو و سامان ...

چشمش و می بنده و نفس عمیق می کشه : خیلی !! عشق هر حصارى رو می شکنه .. هر حد و مرزى رو

بر می داره و فاصله رو بی رنگ می کنه ...

کاش به خودم مطمئن بودم و الان خودم و براش مثال می زدم ... اما مثالی بهتر از مهتاب به ذهنم نمی

رسه ! چرا به هرچی فکر می کنم تهش می رسه به اون و یه با چیزی که به اون ربط پیدا می کنه ؟ اعتراف

می کنم که کاملاً ناخواسته است و غیر ارادى خودمم نمی دونم فکرم چرا سوق پیدا می کنه سمت اون.

- مثل مهتاب؟؟؟

- آره مثل مهتاب ، شاید خودش هم این قصه باورش نمی شد ...

- ولی من هنوزم سر از این حس در نیاوردم !

- ان شاءالله تجربه می کنی و می فهمی ، این جور موقع ها دنبال دلیل گشتن سرگشته ات می کنه ، بهتره اجازه بدی دل خودش تصمیم بگیره ...

خوبه که نازنین هنوز متلاطم بودن دل و ذهن من و نفهمیده ، به خودم امیدوار می شم که می تونم به خودم مسلط باشم .

- راستی مهتاب ناراحت نشد نرفتی خونه شون؟؟؟

- چرا ... صبحی اومد و گله کرد ، گله ی شیرین ، از شیرینی دیشب برام آورده بود .. گفت تنها بودم و ای کاش اومده بودی ، می گفت توحید هم نبوده و دلش یکی رو می خواسته آرومش کنه ...

- پشیمون نشدی ؟

- نه ، حوصله نداشتم ، خودش هم شرایط من و درک کرد و فوری یادش رفت ، همون دیشب فراموش کرده بود وقتی حلقه ی مجید تو انگشتش نشسته بود ... اگر می رفتم اونجا یغما می اومد پشت در بسته ، گفتم که زیبا هم همراهش بود

- دایی قبول کرد ؟

به پهلو رو تخت نازنین دراز می کشم ... ساق پام کمی درد گرفته ...

- چیزی می خوای برات بیارم ؟

- نه ، ممنون دیشب بیشتر از همیشه واسه یغما غصه خوردم ، بابای غردل داشته باشی و احساس بی کسی کنی؟!

نازنین آه می کشه ، بیشتر از من غصه می خوره واسه یغما و یسنا : چی بگم ؟ حالا دایی چی گفت؟

- قبول کرد ... قرار شده با مامانی و بابا برن خونه ی زیبا ..

- از دایی بهرام کمتر از اینم انتظار نداشتم .

- بابا نمی خواد تو کار پدر و پسر دخالتی داشته باشه تا فردا حرف و حدیثی پیش نیاد .. از طرف دیگه هم دلش

نمی خواد بچه های برادرش جلوی دیگران سرشکسته باشن .. ولی خودمونیم یغما هم کم زرنگ نیستا ؟

- چطور ؟

- خوب وقتی رو برای حرف زدن انتخاب کرد ... حضورزیبا بی تأثیر نبود تو جواب بابا ...

- اینم یه جور تلاشه ... اتفاقاً من تحسینش می کنم ، به خاطر انتخابش و محض همتی که به خرج می ده ...

بالشی زیر دستم می ذاره و می گه : یه کم استراحت کن ، خسته ات کردم ... برم بینم مامان کاری نداره !

نازنین می ره ، از من استراحت خواستن و پلک روی هم گذاشتن ، از پلکهای من فرار کردن از همدیگه ، با انگشت خط می کشم رو بالش و تمام لحظه های با توحید بودن و برای پیدا کردن لحظه و دلیل وابستگی یا دلبستگی زیر و رو می کنم و دست خالی برمی گردم حرفهای نازنین و کنار رفتارهای توحید می دارم و بازم بی نتیجه است .. توحید و با بابا ، سامان و مجید مقایسه می کنم و هیچی دستگیرم نمی شه ، اون اگر کاری هم برای من کرد ، به خاطر ادای دین بود ... برای سبک کردن شونه اش از بار شرمندگی ... اگر حسی باشه یک طرفه است و بی سرانجام ... ممکنه دوستم داشته باشه ؟ احتمالش هست که دلش جذب دلم شده باشه ؟ جوابم به خودم و ذهن مشوشم نهه ، نه محکم ، درسته که آدمها با هم فرق می کنن ، مثل نگاهشون به زندگی ، مثل تعریفی که از عشق دارن اما توحید هیچ کاری نکرد که شک برانگیز باشه ، راحت از من گذشت و رفت .

این خواستن یه جاده ی یه طرفه است ، الان به خوبی حال نازنین و درک می کنم ، میون زمین و آسمون پا در هوا بودن عذاب آورده .. یه روزی ادعا می کردم اگر عاشق بشم این عذاب وبه جون نمی خرم و خودم پیش قدم می شم واسه اعتراف کردن ... اما الان که تو دل ماجرا افتادم می بینم به هیچ قیمتی حاضر نیستم غرورم رو بشکنم در مقابل کسی که شاید من و نخواد ... فکر نخواستنش خاری میشه تو چشمم و اشکم و در میاره خدایا این چه بلایی بود به جونم انداختی چه بلایی .

سرساعت قشون خواستگار از راه می رسن و همه به احترام می ریم استقبال ، حتی عرشیای کوچولو ، سامان سبد گلی به بلندی قد و بالای خودش و خوشگلی نازنین خریده ، به صورت سرخس و پیشونی خیس از عرقش نگاه می کنم و شیطون برایش ابرو بالا می ندازم حال شازده داماد از عروس بدتره : امشب چه شبی است ... - بهاران جون مادرت امشب حواست به من باشه ، یه امشب من مخلصتم دخترخاله ...

سبد گل به صاحبش می رسه و چشم سامان به سختی از صورت نازنین کنده می شه و راه باز می شه برای حضور بقیه ی مهمونها

خنکی شربت آبلیموی عمه بیتا که نازنین زحمتش رو می کشه هوای مجلس و متعادل می کنه و گودرز خان با اجازه ی مامانی فوری میره سر اصل مطلب ، برای سر و سامون گرفتن زندگی سامان خیلی عجله داره .

خاله گردن کج می کنه برای گودرز خان و رو به مامانی می گه : ببخشید مادر جون ... نمی دونم چرا گودرز این قدر عجله داره ... برمی گرده طرف گودرز خان و می گه : بذار برسیم ، بشینیم

- عجله کردن نداره خانم؟ دختر خوب و نباید بذاری از دستت در بره .. من امشب با زورم باشه عروسم و می برم .

فکر نکنم التهاب و شرم و حیای نازنین رو شربت خنک هم بخوابونه ، به به .. چی بهتر از محبت پدر شوهر به عروس ... نازنین کم طرفدار نداره تو خونه ی خاله

عروس و داماد راضی از اتاق بیرون میان و بزرگترها می برن و می دوزن و تن سامان و نازنین می کنن ، گودرز خان از عقد دائم می گه و عمو کریم رد می کنه ، مخالف نیست ، معتقده یه مدت عقد موقت باشن و روحیه ی هم و بهتر بشناسن . گودرز خان آشنا بودن خانواده ها رو در نظر می گیره و عمو کریم حساب آینده رو ... مامانی هم به عنوان بزرگتر حرف آخر و می زنه و با اعتماد به سامان نظر عمو کریم و تأیید می کنه...

ساکت ترینشون منم که خودم اونجا و فکرم جای دیگه است ، سر افسار فکرم و محکم می گیرم تا سرکشی نکنه اما بی فایده است .. بی فایده و درد آور تجربه نکردم ، نکردم ...و حالا دلم هوایی کسی شده که عین خیالش نیست .

از صبح یه بغض سنگین تو گلوم نشسته ، نمی خوام بترکه و رسوا بشم ، اشکی هم اگر هست تو خلوته ، پایینم نمی ره تا راه گلوم باز بشه ، پایان این سفر و این شکلی تصور نکرده بودم ، آزاد و رها واسه دیدن مامانی اومدم و الان با دلی گرفتار و حیرون و خیلی خیلی سنگین چمدون می بندم ، خیلی فکر کردم ، با خودم کلنجار رفتم ، به حسی که تازه به خونه ی دلم اومده توجه نکردم اما نشد که نشد .

به خودم دیکته کردم چون یه چیزی کم بوده برای پر کردن جای خالیش به توحید پناه بردم ، به خودم قبولوندم حسی که دارم دوست داشتن نیست و یه هوس زودگذر بوده ، اما قلبم خودش و به در و دیوار سینه ام کوبید و انکار کرد و همه ی تلاشم و به باد داد ، افسوس می خورم که دیگه اختیار خودمم ندارم و هیچی تحت کنترل نیست و نمی فهمم با وجود بی خبری از توحید و ساکت بودنش و دوری کردنش چرا این دل سربراه نمی شه ، باید به سخنرانی قرای نازنین در توصیف عشق چند جمله ی دیگه اضافه کنم ؛ از عشق گریزی نیست ، هرچقدر بیشتر فاصله می گیری ، زودتر خودش و به تو می رسونه و نمی تونی فرار کنی .

هوای دل همه صاف و آفتابیه و من در تلاطم و ساز دلم نامیزون و خارج ... و عجیبه که همین حال خراب و هم دوست دارم .

زخم پام کاملاً خوب نشده اما می تونم راه برم ، دستم همچنان باید تو گچ بمونه ، سری واکسن ها رو دیروز زدم وبه بهونه ی درد گرفتنش اشک ریختم و خودم و سبک کردم ، از بیماری هاری مصون موندم ولی در عوض دردی به جونم افتاد که اگر نکشه دیوونه می کنه .

آخرین تیکه ی لباسم و تو چمدون می ذارم و درش و می بندم ، هیچ صدایی از بیرون نیاد ، همه هستن اما سکوت و به حرف زدن ترجیح دادن ، مامانی دوباره باید به روزهای دوری از بابا بهرام عادت کنه و تو خودشه ، مامان تازه تونسته بود یه کم از بار دلتنگیش کم کنه و دوباره بار سفر بسته ، منم باید هرچی تو این سفر به سرم اومده و همینجا تو همین اتاق بذارم و برم ، این شکلی فراموش کردن ساده تر به نظر می رسه ...اگر امکان پذیر باشه !!

- بهاران ؟ کمک نمی خوای ؟

بالاخره گلوی یکی باز شد ، در اتاق و باز می کنم و جواب مامان رو می دم : نه ، خودم جمع کردم .
رو لبش خنده است اما رنگ نگاهش در تضاد کامله .

بابا میاد تو اتاق و چمدونم رو برمی داره تا بذاره پیش بقیه ی وسایل . عمه بیتا هم مثل مامانی چشمش و برق اشک پوشونده ولی تو این مورد به مامانی نرفته و نمی تونه خودش و کنترل کنه ، گریه اش بی صداست و اشک مدام صورتش و خیس می کنه .

نازنین نیست با عمو کریم رفته خونه سفارشهای عمه رو که فراموش کرده بیاره ، نوشین و عرشیا هم بیارن اینجا تا با هم بریم فرودگاه ، هرچی استقبال سوت و کور بود ، مراسم بدرقه مون شلوغه .

دیشب مهمون دایی مهیار بودیم ، روزهای آخر همه اش به دور هم بودن گذشت ، مهمونی نامزدی سامان و نازنین شروع بود و دیشب خاتمه اش سامان قراره بیاد دنبالمون و بیردمون فرودگاه .

عمه و مامانی تا می تونستن برامون سوغات آماده کردن ، از سبزی خشک گرفته تا لپه و برنج محلی و انواع مغزها دست پربر می گردیم و با دل پر ، دل پری که سهم و سوغات من از این سفر برای خودمه ، من عشق و به سوغات می برم ، عشقی که ناغافل اومد ، جابخوش کرد ، خیال رفتن نداره و از همه بدتر نافرنامه .

صدای زنگ در و اومدن سامان دل همه رو به شور می ندازه ، مامانی آه می کشه و چادر به سر می کنه ، عمه می ره تو آشپزخونه و سینی که آماده کرده بیرون میاره ، قرآن ، کاسه بلوری پر از آب و سبزی و یه اسکناس پنج هزار تومنی ، عادت عمه است ،همه ی مسافرها رو این جور بدرقه می کنه ، پول رو قرآن می ذاره و مسافراش و از زیر قرآن رد می کنه و مسافرها رو این طوری بیمه می کنه ، کاش موقع اومدن دلم و زیر قرآن

رد کرده بوم تا این جواری درد نمی گرفت ، تنگ نمی شد ، اگر دلم و بیمه کرده بودم مریض محبت نمی شد ؟ می شد ؟

امروز صبح با مامان رفتیم خونه ی حاجی و خداحافظی کردیم ، خوشبختانه مهتابم بود و تونستم بینمش ، اونی که این روزها بدجور من و منتظر گذاشته نبود و چقدر سخته تظاهر کردن و به روی خودت نیاوردن و تحولی و انقلابی که به وجود اومده رو انکار کردن .

اشک و پس می زنم ، بهاران همون شکلی که اومده بر می گرده ، امیدوار و بی دغدغه .

بابا درو باز می کنه و سامان میاد کمک ، دست تو دست مامانی از پله ها پایین میام و هنوزم دوست ندارم این راه تموم بشه ، کاش زمان می ایستاد ، کش اومد ... به هر شکلی دور می گذشت یا اصلاً نمی گذشت .

تو خیال خودم بارها تصور کردم وقت رفتن دقیقه ی نود ، توحید نفس زنون از راه می رسه و اعتراف می کنه به دوست داشتنم ... که خیال و رؤیایی بیشتر نیست . بنا بود ، دلش می خواست بیاد تا حالا اومده بود ... کسی که تا حالا نیومده دیگه نیامد .

عمو کریم هم به موقع می رسه و من نگاه می دزدم از دلبری نگاه نازنین و عشق چشمهای سامان ، یادم باشه از سامان پرسم دیگه از رفتنمون ناراحت نیست ؟

تیک باز شدن در خونه ی حاجی دل من و می لرزونه و آب دهنم و خشک می کنه ، طاقت برگشتن و نگاه کردن به در خونه ی حاجی رو ندارم ، از خدام هست و نیست که توحید باشه ، اونجواری که من می خوام باشه ... اگر اونی که من می خوام نباشه ، اصلاً نیاد بهتره ... توحید همیشگی به درد من نمی خوره ..

صدای حاجی و صفورا خانم هست و اون صدایی که مشتاق شنیدنش هستم و نیستم ، نیست ، آه می کشم و دستگیره ماشین و محکم تو دستم می فشارم و به خودم نهیب می زنم ، قوی باش بهاران ، تو می تونی فراموش کنی ، اما خودم می دونم که نمی شه ، نه به این زودی و شاید تا همیشه

سینه ی تنگ من و بار غم او هیهات

مرد این بار گران نیست دل مسکینم .

زیر قرآن عمه رد می شیم و سوار ماشین می شیم ، ماشین از کوچه می گذره و دل من تو این کوچه جا خوش می کنه ، تا ابد الدهر تا وقتی که می تپه

منتظر اعلام شماره ی پرواز هستیم ، ابتدا به مقصد ترکیه و بعدش لندن ... تاکی ؟ فقط خدا می دونه

از همه خداحافظی می کنیم تا وقت رفتن معطل نشیم ، مامانی یه گوشه نشسته و با حسرت بابا رو زیر نظر داره ، فکر می کردم بابا آخرین لحظه از رفتن پشیمون می شه ولی بابا مصمم تر از همیشه است ... از قرار معلوم عمو رو بخشیده ، به زبون نیاورده اما دلت از سنگ هم باشه وقتی وضعیت خونه عمو رو می بینی و می شنوی می سوزه ، بابا از سر عمو گذشت ، اگر نگذشته بود تو مراسم خواستگاری یغما شرکت نمی کرد ، خودش همراه مامانی شد بی اینکه مامانی کلمه ای حرف بزنه ... یغما هم تلکیفش معلوم شد نیستیم تا تو مراسم شرکت کنیم ، می خواد هرچه زودتر بره سر زندگی خودش تا زن عمو هم بیره پیش خودش ، این جوری یسنا هم در عذاب نیست ... زیبا کاملاً راضیه و خودش پیشنهاد داده که زن عمو فروغ پیش اونها زندگی کنه ، چه روح بزرگی ، البته کسی که بیشتر ساعت‌های عمرش تو بهزیستی و برای کمک به دیگران گذشته می تونه با زن عمو کنار بیاد .

یغما ، یسنا و زیبا خودشون و می رسونن و همه ازدیدن کسی که همراهشونه تعجب می کنیم ، نگاه بهت زده ام بین اونها و مامان بابا می چرخه
زن عمو فروغ ؟

خدای من باورم نمی شه از اون هیكل و زیبایی چیزی نمونده ، پوست و استخون ، نحیف ، لاغر ، زرد و ناتوان ... یغما ویلچرش و هل می ده و نگاه نگران و خیس زن عمو فروغ ثابت شده رو صورت مامان پریناز .. انگار کسی رو جز مامان نمی بینه .

مامانی هم می ایسته ، نگاه اونم نگرانه ، صدا از کسی در نییاد بابا کنار مامان می ایسته و دست دور کمرش حلقه می کنه .

یغما ویلچر و تا جلوی پای مامان میاره و روبه روش نگهش می داره دستهای لرزون زن عمو دست مامان پریناز و تو دست می گیرن ، دستهای مامان پریناز تا نزدیکی لب زن عمو بالا میان و یکدفعه کشیده می شن ... مامان دستش و می کشه نه از قهر و غضب ، نمی خواد زن عمو جلوی این همه چشم دستش و ببوسه ...
- نتونستم نیام پریناز دل تو دلم نیست از روز اومدنتون ، روی اومدن نداشتم امید نداشتم

زن عمو گریه می کنه و نمی تونه حرفش رو کامل بزنه .

یسنا با چشم گریون کنارم می ایسته : روی اومدن نداشت ، اما دلش و به دریا زد ، گفت پریناز یا می بخشه یا نمی گذره ، می خواست خیالش راحت بشه ...

دوباره دستهاشون تو هم گره می خوره و این بار مامان پیش قدم شده ، مامان میون گریه لبخند می زنه ، زن عمو با همون حال نزار می خنده و اشک می ریزه ، بابا کمر مامان و فشار می ده ، مامانی نفس راحت می کشه ...

عکس العمل مامان قابل پیش بینی نبود ... مامان حق داشت و می تونست زن عمو رو نبخشه ولی گذشت ، گذشته رو کنار گذاشت و گذشت ...

اعلام شدن شماره ی پرواز حال همه رو دوباره دگرگون می کنه و همه ی امید من ته می کشه ، هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته ، کسی از راه نمی رسه و همه چی تموم می شه ، شروع نشده به آخر می رسه ... وقتی باورم می شه که از بلندی آسمون و از شیشه ی هواپیما به چراغهای روشن شهر نگاه می کنم و ترانه ی اللهیار یادم میاد .

- بی وفا با من چکار کردی ؟ خبر داری ؟

پلک می زنم و اجازه می دم اشک صورتم و بشوره ، بغضی که از دیشب تو گلوم نشست ، با یه تلنگر ، می شکنه ...

- بهاران !! بیا ببین کی اومده

صدای مامان پر از هیجانه ، یعنی کی اومده ؟ ممکنه مسافری از ایران باشه ؟ مامانی !! فوری فکرم و پس می زنم هر کسی هست از ایران نیومده . دلیلی برای بی خبر اومدن نیست همین دیشب با همه حرف زد ، هر کسی هست برای مامان عزیزه که با هیجان من و صدا می زنه و بهونه ای می شه واسه دل کندن از تخت و بیرون رفتن از اتاق ، یه احتمال بیشتر نیست و اونم همسایه ی قدیمی مطهره جانه ...

اول از بالای پله ها سرک می کشم تا ببینم کیه ، اتاقم طبقه ی بالا است ، از اینجا به پایین دید داره اما از پایین چیز زیادی معلوم نیست ، حدسم درسته ، مطهره است با همون لهجه ی غلیظ عربی فارسیش ، همسایه ای که چند ماهه ازشون بی خبریم ، اسباب کشی کردن و از اینجا رفتن ... مطهره دوست داشتنی و مهربونه ... شوهرش آقا جاوید ایرانیه ، تو دبی با هم آشنا شدن و ازدواج و بعدش زندگی تو لندن ... آقا جاوید تاجر ... بیشتر فرش و پسته .. تنها دوست صمیمی ما تو لندن که رابطه مون در حد رفت و آمد خانوادگی پیش رفته ... رابطه ی که مطهره شروعش کرد ... وگرنه دوستی های ما تو این چند سال خیلی ساده بوده . در حد همکار

بودن ... همکلاس بودن ... فراتر از این نرفته ... بابا رو رفت و آمد خیلی حساسه و اینکه با چه جور آدمی معاشرت داشته باشیم ...

بر می گردم تو اتاقم تا سر وسامونی به لباسم بدم ، باید برم خرید ، لباسام یه کم برام گشاد شدن و به تنم زار می زنن ، نتیجه ی فکر و خیالی که ارمغان سفر به ایران بود و دلتنگی بعدش .. خیلی سعی کردم بهاران همیشگی باشم و کمی زمان برد تا به اون چیزی که می خوام برسم ولی به ظاهر ... وگرنه مرغ خیالم بازم نافرمانی می کنه و می ره اونجایی که نباید ... به بند کشیدنش هم تا حالا اثری نداشته .. اما من خواستم و تونستم تا حدی با شرایط کنار بیام ... شاید اشتباه از من و دلم بود که رو مهربونی و توجه توحید حساب دیگه ای باز کردیم و معنی دیگه ای بهش دادیم .. تمنایی بیش نبود دل بستگی چند روزه به توحید برای قلب بکر و دست نخورده ی من که تشنه ی تجربه کردن بود و برای بار اول هم به اشتباه رفت و به کسی فکر کرد که بی خیال خیال منه ... تقصیر از خودم بود این تعبیر دلخواسته و جوونه زدن احساسی که هنوزم که هنوزه نمی دونم چرا شروع شد !!! و من از خودم دلگیرم حتی با وجود اشتباه بودن حسم !! از خودم راضی ام که دندان رو جگر گذاشتم ، حرفی نزدم ، کاری نکردم که دستم واسه کسی روبشه ...

گچ دستم و چند هفته پیش باز کردم ، دودل بودم برای نگه داشتن تیکه های شکسته شده اش ، یه طرف یادگار روزهای خوبی بود که برام اولین بودن و من از اونها در فرار ... یه طرف هم پر بود از یادگاریهایی که بچه ها برام نوشته بودن ، از اردلان تا آرمان ... دلم به عقلم فائق اومد و گچ و نگه داشتم .. بعید نیست یه روز به سرم بزنه و بندازمش دور تا به فراموش شده هایی پیونده که دلم نمی خواست ازشون بگذرم ... اما فراموش کردنشون درست ترین و بهترین راه بود ...

دستی به کاور سیاه رنگ می کشم ، لباسی که برای عروسی مهدی خریدم و گذاشتم تو کاورسیاه تا وقتی در کمد و باز می کنم جلوی چشمم نباشه اما بدتر شده ... کاور سیاهش بیشتر تو دیده ، باید بذارمش بیرون تا میون رنگارنگی لباسها گم بشه .

شومیز یقه پرسنسی و سفید رنگم و با دامن مشکی کوتاهم می پوشم ، دستی به موهام می کشم واز اتاقم بیرون می رم ...

مهمطره با دیدنم بلند می شه و آغوش باز می کنه و پشت سر هم با لهجه ی عربی ماشاءالله می گه و من خنده ام می گیره . مطهره خیلی من و تحویل گرفته وگرنه این صورت زرد و گرفته من ماشاءالله گفتن نداره ، دامن بلند پوشیده و تاپ آستین حلقه ای ... موهاش و با کلیپس جمع کرده بالای سرش ... بابا خونه نیست و

مطهره آزاده وگرنه محاله جلوی غریبه این طوری لباس بپوشه .. دلیل نزدیک شدن ما به همیدگه همین بود که اونها با وجود زندگی تو شهری مثل لندن خودشون رو گم نکردن

- دلم برات تنگ شده بود حیبتی ... تو که نمی گی مطهره کی بود ... کجا رفت !!

می بوسمش و گله گذاریش رو جواب می دم : اینجا نبودیم مطهره جون ...یه سفررفته بودیم ایران ...

مامان تعارف می کنه به نشستن و منم مجبورم کنار مطهره بشینم چون دستم و محکم گرفته ...

- پری برام گفت ... کار خوبی کردین نمی شه تا ابد از ریشه و اصل جدا موند ، جاوید هم دلش می خواد ... نگاهش تو صورتم می چرخه ، ابرو بالا می ندازه : به تو که باید خوش گذشته باشه پس از چی گرفته ای عزیزی ...

قبل از من مامان جوابش رو می ده : بهاران زودتر از ما رفت خیلی بهش خوش گذشته بود و از برگشتن ناراحته

تلاشم موفقیت آمیز بوده .. حال خراب من و گذاشتن به حساب دلتنگی ... از دلتنگی هم بود ولی همه اش برای اونی که مامان فکر می کنه نبود دلم می گه هنوزم نیست اما من با خودم عهد بستم و نباید بشکنمش ... اون تو گذشته مونده و همه فعلها ماضی هستن .. برای صرف کردنش نیازی به زمان حال و آینده نیست ... دوباره بغلم می کنه و به خودش می فشاردم ، این همه گرمی و محبت من وبه شک می ندازه ... مطهره مهربون هست اما این همه محبت قلمبه شده یه معنی دیگه می ده ، بعید می دونم دلتنگی باشه ... چون رفتارش با مامان مثل همیشه است ... شاخکهای من خبر خوبی رو دریافت نمی کنن .

مامان بلند می شه برای پذیرایی و مطهره بی تعارف ازمامان می خواد چایی بیاره تا برامون فال چایی بگیره ... استاده تو فال چایی گرفتن ... من اعتقادی ندارم ... کاش رقم خوردن تقدیر به سادگی شکلهایی که تفاله هایی چایی می سازن بود ... دیگه کسی غصه ای نداشت ...

- از خودت برام بگو بهار جان ... چه خبرهنوز نرفتی سرکار ؟

داغ دلم دوباره تازه می شه .. مطهره ندونسته من وبه کجا می بره !! به پشیمونی و ندامت تا حالا خیلی حسرت خوردم و خودم و سرزنش کردم کاش اون موقع که بابا گفت برگشته بودم .. الان کار داشتم ... دلمم سر جای خودش بود ..

- نه هنوز چند جا رفتم مصاحبه کردم اما هنوز جوابی نگرفتم

سرش و به نشونه ی رضایت تکون می ده ... کار گیرنیاوردن من چه خیری برای مطهره داره ؟

- درست می شه ... مادر بزرگم همیشه می گفت هر چیزی به وقت و جای خودش درست می شه !!
مامان چای و کیک میاره ، خودم بلند می شم برای پذیرایی کردن ...

چایی که خورده می شه وقت فال گرفتنه .. مامان به چشم سرگرمی بهش نگاه می کنه .. منم که خیلی اهمیت نمی دم تا حالا چند بار خواسته فالم و بگیره مخالفت کردم .. ولی خودش خیلی معتقدنه ... می گه هرچی گفتم درست در میاد .

با اصرار زیاد من وادار می کنه به فال گرفتن .. استکان و بر می گردونه تو نعلبکی .. می دونم باید چکار کنم ، می گیرمش جلوی قلبم و مثل عقربه های ساعت چند دور می چرخونم و نیت می کنم اول فال من و می گیره و نمی دونم چه عجله ایه !!

با شوق نگاهم می کنه : فالت سبزه بهار جان .. از آسمون برات می باره ...

به حرفش گوش می دم و به ظاهر می خندم ولی تو دلم می گم : خبر نداری .. از سیاه هم سیاه تره .. از آسمون می باره ولی چی می باره مهمه ...

- یه سفر در پیش داری .. از اینجا دوره .. فنجون و جلوی چشمم می گیره و به تفاله های چایی اشاره می کنه که به چشم خودش شکل پرنده است : یه پیک خوش خبرم هست ... نمی تونم بگم چه زمانی ولی وقوعش نزدیکه ...

و من تو دلم می گم تا آخر عمر باید منتظر اون خبر خوب باشم خوبه که تفاله هایی چای راز دل آدم و فاش نمی کنن !!

چشمش می درخشه و می گه : اسب و سوارش هم هست ... رو می کنه به مامان و با اشاره ای که من نمی فهمم می گه : به فکر شوهر دادنش باش پری جون . به فکر دور شدنش
مامان سرش و پایین می ندازه و یعنی خبری هست ...

- تا خدا چی بخواد مطهره جان .. ول کن این فال و از خودت پذیرایی کن

ولی مطهره دست بردار نیست ، فال مامان و می گیره و می گه که سفر در پیش داری و یه خبر خوب
مطهره چند دقیقه ای می شه رفته و مامان تو فکره ... موقع خداحافظی مطهره با مامان خیلی حرف زد و بیشتر اشاره اش به من بود ... دلم گواهی خوب نمی ده و فکرم مشغول حرفها و رفتار مطهره است و تفاوتی که با همیشه داشت

حدسم به یقین تبدیل می شه وقتی بابا میاد خونه و مامان حرفهای مطهره و باهاش در میون می ذاره ، مطهره جان من و لقمه گرفته برای داداشش ، داداشی که من تا الان ندیدمش و چند بار تعریفش رو از مطهره شنیدم ...

- مطهره می گفت یه وقت بدین هم و ببینن ، تو خونه یا بیرون . می گفت داداشش چند ماهی اینجاست تا کارهای اقامتش درست بشه .. اگر ما راضی باشیم یه عروسی تو دبی و بعدش بر می گردن همینجا ... نمی خواد فرصت خوبی مثل بهاران ازدست برادرش دربره !!

چشمم گرد می شه از شنیدن این خبر ... چه چیزهایی مطهره گفته و من خبر نداشتم !!
- تو چی گفتی ؟

- چی باید می گفتم ، بدون دونستن تو ؟ گفتم بهرام بیاد ، با بهاران هم حرف می زنم ، بهت خبر می دم ...
پس بگو با چه شوقی فال می گرفت و برق چشمات از چی بود .. سفر دور ، سوار و اسبش ، پرندگی خوش خبر .. چه فکرها پیش خودش نکرده ...

- بهاران بابا ؟ نظر خودت چیه ؟

نه من اصلاً آمادگی فکرکردن به یه نفر دیگه رو ندارم ... من تازه فارغ شدم از فکر و خیالی که عمرش چند روز بیشتر نبود .. به این زودی نه !! جدای از اینها من چه سنخیتی با داداش مطهره دارم ؟ ندیده معلومه که چقدر روحیه مون با هم فرق داره ...

- اگر به خودم گفته بود همون موقع جوابش رو می دادم ... نه بابا ... من فعلاً قصد ازدواج ندارم ...

چشمهای مامان برق می زنه و خنده می شینه رو لبش ... چقدر خوشحال شد از جواب منفی من .. دور بودن از من تا این حد برایش سخته ؟ اگر ایران می موندم چه حالی می شد ؟
- تصمیم با خودته بابا ... اگر بخوای از نظر من اشکالی نداره هم و ببینن ، شاید ...

- بهرام؟؟؟

اعتراض مامان اجازه نمی ده بابا حرفش رو کامل بزنه ، برام جالبه .. کجای حرف بابا اعتراض داشت ؟
- جان بهرام ؟ مگه چی گفتم خانم چرا رو ترش می کنی !؟

- خودت می دونی !!

مامان برای بابا پشت چشم نازک می کنه و بابا می خنده ...

- چه خبره اینجا .. خوب به منم بگین بدونم .. از کی غریبه شدم ؟

بابا دست می ندازه پشت کمرم و بغلم می کنه : غریبه چیه بابا ... هنوز وقتش نشده بود .
- وقت چی ؟

- وقت یه خبر خوب مامانت اعتراض می کنه چون می ترسه دل دخترش اینجا گرفتار بشه
بابا نمی دونه دل من یه جایی دور از اینجا تو بی خبری یه نفر دیگه گرفتار شد و تموم شد ...
- ترسیده و نمی خواد ازت دور بیفته

چند لحظه حرفهای بابا رو حلاجی می کنم ، نتیجه ای که می گیرم میون دوتا حس متناقض گرفتارم می کنه ، شوق و ناراحتی ، خوشحالی برگشتن به ایران و غم زنده شدن خاطرات بچه گانه ام برعکس مامان بابا می بینیم که این بار از برگشتن به ایران خیلی راضی نیستم به خودم باشه دلم می خواد اینجا بمونم ...
برای جواب دادن به بابا عجله کردم می شد جدی تر بهش فکر کنم ، بدم نیست ، یه پادزهر می شه واسه زخمی که به دلم نشست ، قرار نیست اول عاشق بشی ...

شنیدن خبر برگشتن به ایران احساساتم و دوباره به غلیان وا داشته و تو مرز بین خواستن و نخواستن گیرم انداخته ، وسوسه ی دیدن برادر مطهره هم شده قوز بالا قوز ، حسی نیست ، فقط برای تسکین ، برای فرار !!!
محض لجبازی و گول زدن خودم ...

چند بار زبون باز کردم مخالفت کنم با نظر مامان بابا ، آخه اونها اصرار و اعتقادی به این دیدار نداشتن و مامان قصد داشت تو اولین فرصت جواب مطهره رو بده که می خوایم برگردیم ایران و نمی خوام بهاران تنها اینجا باشه ، تواین قضیه کاملاً نقش چغندر و داشتم چون نظرم و نپرسیدن ، مامان با مشورت بابا تصمیم گرفت و تا مرحله اجرا شدنش هم پش رفت ... فکر می کنه تو ایران و شیراز موقعیت بهتری برای ازدواج نصیب می شه ، جایی که کنار خودشون هستم ... بی خبره چی به من گذشته و من از شیراز ، از محله ی مامانی فراری هستم فراری هستم چون می ترسم تمرینهایی که داشتم باد هوا بشه و دوباره فیلم یاد هندستون بکنه و دیدن دوباره اش دلم و هوایی ، دروغ چرا ؟ می دونم تا حالا واسه دلم نقش بازی می کردم و سرم خودم و شیره می مالیدم اولین ها همیشه تو ذهن آدم می موندن .. منم آدمم و فراموش کردن مشکل

چند بار سر زبونم اومد بهشون بگم من آدمم ، هم ته پیازم ، هم سر پیاز ، به جایی بر نمی خوره نظر منم پرسین !! شاید دلم بخواد آقای داماد و ببینم ، اما یه حسی اجازه نمی داد ، انگار یکی دستش و رو دهنم گذاشته باشه و مانع حرف زدنم باشه ... خوابهای پریشونی که این چند شب می دیدم هم یه طرف ، چیزی

ازشون یادم نمی موند و با باز شدن چشمم همه چی رو فراموش می کردم اما می دونم بی ربط به احساسم و درگیریهایی که این مدت با خودم دارم نبودن ...

بابا از همون موقع برگشتن به لندن در تدارک برگشتن بوده و من بی خبر از همه جا !! اگر سر و کله ی مطهره پیدا نمی شد شاید تا روز پرواز همچنان موضوع رو از من مخفی می کردن ... می دیدم بابا اصراری به سر کار رفتن نداره و خیلی پی کار کردنم رو نمی گیره !!!!

خونه مبله واگذار می شه ، مامان یه خورده از وسائل و به خیریه ی نزدیک خونه مون هدیه می کنه ، بابا ماشین رو می فروشه ، آخرین گشت و گذار تو شهر ، آخرین بازدید از برج لندن و پیاده روی کنار رود تیمز و کارهای دیگه که لازمه ی رخت بر بستن از اینجاست ، سفری که بازگشتی نداره دار و ندار من از زندگی پنج ساله تو لندن بیشتر از یه دونه چمدون نمی شه ... اما تا بخوام دلم پرو سنگینه ... برگشتن رو دوست دارم و ندارم چه راحت می تونه علایق آدم عوض بشه و دلزده بشه از چیزهایی که دوست داره ... اما اشتباه می کنم ، دل بستن شاید آسون باشه ، اما دل بریدن نه !!

دلم نمی خواد این روزهای آخر تموم بشن ولی قرار نیست هرچیزی دوست دارم اتفاق بیفته ؛ عقربه ها تند از همیشه می چرخن و چشم به هم گذاشتنی روز سفر به ایران فرا می رسه ، راه گریزی هم نیست ... هیچ کسی چشم انتظارمون نیست ، خبر ندارن بر می گردیم ، خواهش و تمنای منم بی اثر بود حتی در مورد مامانی ، بابا می گه لحظه شماری می کنه واسه دیدن صورت خوشحال مامانی از دیدار و برگشت غیر منتظره مون و چرا به دل بابا راه نیایم ؟

قبل از وارد شدن به هواپیما ، هر سه با هم بر می گردیم ، آخرین نگاه و ثبت این لحظه تو خاطرمون و خداحافظی کردن با شهری که پنج سال و چند ماه وطن و محل سکونت ما بود و دل بستگی شدیدی بهش نداشتیم چون هیچ ردی و برقی از اشک تو چشم هیچ کدوممون نیست ، اگرم باشه از سر شوقه نه دلتنگی زندگی تو این شهر با همه ی خوبی ها و بدی هاش به آخر می رسه و من قبل از نشستن روی صندلی با خودم عهد می بندم که همون بهاران چند ماه پیش باشم ، هیچ جابه جایی تو دل و وجود من اتفاق نیفتاده .. ، سبک ، آزاد ، رها بهارانی که همه چیزش سر جای خودش بود .. دلش ، فکرش ... مغزش توحید و دیگه نمی بینم نه که وجود نداشته باشه !! به چشم من نیامد ، اگرم بیاد همون نوه ی حاجی و بردار زاده ی مهتابه وبس ، شاید کمتر ولی بیشتر از این نه و خدا کنه موفق باشم ، چون از همین الان دست و دلم داره می لرزه ...

این یکی دوماهه از همه خبر گرفتم بجز توحید ، همه از من خبر گرفتن بجز توحید ، ناخواسته میون حرفهای مهتاب و نازنین و ایمیل هاشون دنبال اثری ، ردی ، هرچند کوچیک از اون بودم و چه خیال پوچی بود و همین بی خیالی ها من و دلسرد و مصمم کرد جلوه ی دیگه ای از بهاران به نمایش بذارم ... رویی که کسی تا حالا ندیده باشه

هوایما اوج می گیره ، خنده می شینه رو لب بابا ، مامان نفس راحت می کشه ، خوشحالیش چیزی کم از بابا نداره و منی که می خوام خودم و به بی خیالی بزنم ... اما

با تکون ها دست و صدای مامان چشمام و باز می کنم : بهاران .. پاشو رسیدیم .

کف دستام و رو چشمام می کشم ، ترجیح دادم بیشتر خواب باشم تا به چیزهایی که تو شیراز در انتظارمه فکر کنم .

مامان کمر بندش رو می بنده و به منم اشاره می کنه که همون کار وبکنم : چرا مثل یخی بهاران ؟ نه شوری ، نه اشتیاقی !!

شوخی بابا گل می کنه : آره بابا ، گفتم الان از سر و کول مسافرها بالا می ری و اولین نفر پیاده می شی ... این چه حالیه !!

حقیقت رو بهشون می گم : خودمم نمی دونم چمه !!

- شاید اشتیاق زیاد کسالت کرده ، بچه ها روببینی روحیه ات بر می گرده سرجاش !!

و برعکس دیدن بعضی آدمها روحیه ی من و بدتر هم می کنه ... بر خلاف مامان بابا که این سفر طولانی و چند باره عوض کردن هوایما هیچ اثری تو حالشون نگذاشته و هنوزم شاد و شنگول هستن ... خستگی راه به چشم شون نیومده اصلاً

آفتاب وسط آسمون ، گرم و پر حرارت می درخشه و مسافرها از هوایما بیرون میان ، به ساعتی که هنوز به وقت لندن نگاه می کنم ، ساعت هشت صبح لندن میشه دوازده ظهر شیراز ..

تا چمدونهامون رو تحویل می گیریم و از فرودگاه میام بیرون ساعت یک شده پا از فرودگاه بیرون نگذاشته

قولی که به خودم دادم و یاد آوری می کنم و برای شروع می خندم ، حس و حالم مثل اون بار نیست .. اما می

تونم نقش بازی کنم و خودم و خوشحال نشون بدم

راننده ی اخمو و ترانه ی غمگینی که گذاشته نشون می ده که این بار قراره واقعاً متفاوت باشه با دفعه ی قبل ...

وارد کوچه ی مامانی که می شیم تعجب می کنم ، کوچه رو آذین بستن ، ریشه کشیدن و چراغونی کردن ... سر در حیاط حاجی و خونه ی کبری خانم رقص نور خوش آمدید گذاشتن و تو کوچه هلله به پاست ، بابا برمی گرده و زل می زنه به صورتم ، مامانم همین طور ، می خوان تأثیر چیزهایی که می بینم و تو صورتم ببین ... چند تا احتمال به ذهنم می رسه که عروسی مهتاب از همه پر رنگ تره

با تعجب می پرسم : مهتاب ؟

و جونم بالا میاد تا جواب مثبت مامان بابا رو می شنوم

- هفته ی پیش که زنگ زدم به مادر جون گفت عروسی مهتابه و اگر می تونین بیان اگرم نمی شه به بهارنم چیزی نگین تا غصه نخوره

با تأسف سر تکون می دم برای بابای تیر انداز و ماهر که دوتا دوتا نشونه می گیره

می دونستم مهتاب زود عروسی می کنه اما باورم نمی شد روز عروسیش ایران باشم ، نه خودش نه نازنین اشاره ی دقیقی به تاریخ عروسی نداشتن و هروقت حرفش می شد بحث و عوض می کردن ، حتماً مثل مامانی فکر می کردن گفتنش من و ناراحت می کنه

خبر خوب اثر خودش و می ذاره و کمی روحیه ام باز می شه ، مهتاب تو لباس عروس دیدنی می شه حتماً ... راننده دنده عقب می گیره و من دست حلقه می کنم دور شونه های بابا و گونه اش رو می بوسم ... غافلگیری قشنگی بود

- بفرما !! من نگفتم خانم؟؟؟ قلقت دستمه !! حاجی از حیاط شون بیرون میاد و وقتی ما رو می بینه قدم تند می کنه و با هیجان میاد طرفمون و از همون فاصله خوشحالی خودش و نشون می ده : خوش اومدین صفا آوردین .. اگر حاج خانم بفهمه به به ... به به

با حاجی احوال پرس می کنیم ،بابا و مامان مشغول حرف زدن با حاجی و من تو فکر دیدن مامانی ... حوصله ی صبر کردن و همراهی ندارم دلم پرمی کشه برای دیدن مامانی که معجزه است و درمون هر دردی ، با اجازه ای می گم می رم طرف خونه ی مامانی ... در حیاط بازه و روی هم ... قبل از تماس دستم با در و هل دادنش در باز می شه ... با کسی چشم تو چشم می شم که به خودم قول ندیدنش رو داده بودم ... اما الان واضح و روشن جلوی من ایستاده و زل زده به صورتم ... لاغر تر از دوماه پیش شده ، خستگی از سر و صورتش

می باره ...نگاه اونم رنگ ناباوریه ... هرچی قطعنامه و عهد نامه با خودم امضاء کرده بودم منحل و کنسل می شه فقط با یه لحظه دیدنش

رنگ نگاهش واقعاً ناباوریه و بهتته یا من این طوری فکر می کنم ؟ هرچی که هست رنگ عوض می کنه و از بهت و تعجبش کم می شه .

نگاه از صورتش می دزدم و لب می زنم واسه سلام کردن ، اون پیش قدم می شه و اسمم و صدا می زنه : بهاران خانم !!

شاید باورش نشده اینی که روبه روش ایستاده خودم باشم ، چون اسمم و با مکث و فاصله صدا می زنه ، کمکش می کنم تا باور کنه :
- سلام .

نفسش رو سنگین بیرون می ده : سلام ... رسیدن بخیر !!
- ممنونم .

به کوچه اشاره می کنم و بهش تبریک می گم : مبارک باشه ، من تازه فهمیدم عروسی مهتابه !!
- بفهمه اومدین حتماً خوشحال می شه ، فکر نمی کردی... فکر نمی کرد بیان !!

هنوزم در مونده ام تو معنی کردن جمله های ناتمام و دل ساده ام ناتوانه تو خوندن حرف نگاه ، شاید به گفته ی خودش همه ی اینها از سر مهمون نوازی باشه ...

به هر دلیلی که هست ، من نمی تونم دوستش نداشته باشم ، نمی تونم با دل خودم راه پیام وقتی دوباره دیدنش و شنیدن اسمم از زبونش دلم و پرو خالی می کنه ، وقتی یادم می ره چه قولهایی به خودم داده بودم .
- آقا توحید کجا موندی ، پس چی شد این روغن .

صداش می زنن و سرک می کشم پشت سرش و ببینم ، تو حیاط مامانی چه خبره ، توحید تو خونه ی مامانی چکار داره ؟ کاملاً مقابلم ایستاده و نمی شه تو حیاط و دید ، سرش و به عقب می چرخونه و جواب کسی که صداش زد و می ده : چشم ، الان میارم ...

نگاهی گذرا به صورتم می کنه و با اشاره به چمدونم می گه : اجازه بدین براتون ببرم ، تو حیاط آب برنج ریخته ...

آشپزی مهتاب تو حیاط مامانیه !! آخی ... نگرانته بهاران !! نگرانی که خستگی سفر و از تنم بیرون می کنه ، حتی اگر یه نگرانی ساده باشه ، بی حس ، بی رنگ و بو ، مهربونی های زیر پوستی که جز برای ادای دین نیست.

- تشکر ، خودم می تونم ، شما به کارتون برسین .. با اجازه ...

کنار می کشه تا رد بشم ، آه سنگینش رو می شنوم و نمی خوام هیچ تغییری برای خودم داشته باشم ...

- مواظب باشین .. الان کارشون تموم می شه حیاط و تمیز می کنن .

برای خالی نبودن عریضه لبخندی به روش می زنم و تشکر می کنم از محبتش ، محبتی که جون تازه ای به من داده و جریان خون تو رگهای قلب من و چند برابر کرده ...

چمدونم و بالا می گیرم و بی توجه به آدمهایی که اونجا هستن ، از گوشه حیاط می رم به طرف بهار خواب ، لیزه و امکان زمین خوردن زیاد ، بوی مرغ سرخ شده و صدای جلز و ولزش حیاط و برداشته ... چه شامی بشه ، شام عروسی مهتاب ...

آروم در حال و باز می کنم ، چه خنکه ، به به ، گرمای حیاط کجا و خنکی خونه کجا ، پاورچین پاورچین جلو می رم ، خوشبختانه مامانی تنهاست و می شه غافلگیرش کرد ، از تو آشپزخونه صدای آشنا به گوش می رسه ، صدای هم زدن شربت و بدون شک برای آشپزها که الان دود از کله شون بلند می شه ، سرک می کشم تو آشپزخونه ، پشتش به دره و حواسش نیست ، قربون قد و بالاش می رم و صدای مهربونش که برای دل خودش می خونه ، بفهمه اومدیم چکار می کنه ، می خوام صداش کنم اما فکر قلب مریض و سخته رد کرده اش نمی ذاره ، آهسته می رم پشت سرش ، تو حال خودشه و صدای نفس های تند من و نمی شنونه ، دست می ذارم رو چشمش ، یکه می خوره و دست از هم زدن شربت آلبالو می کشه ، ریز می خندم و مامانی دست می ذاره رو دستم ، سکوتش یعنی حدس می زنه و باور نداره ... شونه اش رو می بوسم و سرم ومی ذارم کنار سرش ..

- بهاران .

می خندم از ته دل : آفرین ... مامانی هنوزم باهوش هستیا !!

پلک مامانی و کف دستم خیس می شن ، دستم و بر می دارم و بر می گرده طرفم ، هنوز دستام تو دستاشه و با ذوق نگاهش می کنم مثل خودش .

محکم بغلم می کنه و صورتم و بوسه بارون مثل خودم : من بچه هام از صدای نفس هاشون می شناسم فقط باورم نمی شد ..

- باورت بشه مامانی البته بابا می خواست خودش غافلگیرتون کنه ، ولی حاجی و تو کوچه دیدیم و منم از فرصت استفاده کردم .

دست می کشه رو صورتم : تو رو دیدم انگار بهرامم و دیدم .

- اصلش اینجاست چه نیاز به فرعش .. مغز بادوم همه چی رو به هم می ریزه .

بر می گردیم به طرف صدا ، مامانی آغوش باز می کنه و بابا پاتند می کنه برای تصاحب هرچه سریعتر این وسعت گرم و بی تکرار

خبر موندگار شدنمون مامانی رو خیلی خوشحال می کنه ، طوری که اشکش تمومی نداره و مدام خدا رو شکر می کنه و به صورت بابا نگاه می کنه تا باورش بشه بابا راست می گه و شوخی در کار نیست و چه محبتی موج می زنه تو نگاه مامانی و من به طولانی شدن عمربابا زیر سایه ی مهر مامانی امیدوارم ...

لیوان شربت و سر می کشم وازمامانی می پرسم : از عمه بیتا و نازنین چه خبر ؟ فکر کردم الان اینجا باشن !

- نازنین دیگه خونه بند نمی شه مادر ، اگر دیدیش سلام ما رو هم بهش برسون عمه ات هم تا یکی دو ساعت دیگه میاد .

نازنین و سامان .. معلومه سامان طاقت دوری نداره

- امشب عروسیه ؟

مامانی جواب مامان و می ده : نه .. امشب حنابندونه ... چند تا از فامیل‌های مجید اومدن اینجا برای مراسم ، عروس و فردا بعد از ظهر می برن

مثل توپ فوتبال پنجر می شم و بال و لوچه ی آویزون می پرسم : پس از عروسی خبری نیست ؟

مامانی از ته دل به قیافه ای که پیدا کردم می خنده : چرا نباشه ؟ همه چیزش بجاست فقط عروس و به جای شب بعد از ظهر می برن ، راه دوره

- می تونستن اینجا برن هتل مهتاب چرا قبول کرده ؟

مامان می زنه تو کمرم : حالا اگر همچین پیشنهادی به تو شد قبول نکن ، چکار به این کارها داری ??? زندگی خودشه !!

- خانواده ی داماد هم اونجا مراسم گرفتن مراسم بی عروس و داماد که نمی شه مادر ...

من می تونم به دل کسی که دوستش دارم راه پیام و هرچی گفت چشم بسته قبول کنم فقط به دلیل دوست داشتن ؟ پس دل خودم چی ؟

بابا بغلم می کنه و در جواب مامان می گه : من اصلاً دخترم وشوهر نمی دم ، چه برسه به راه دور !! مگه من طاقت دوریش رو دارم

- پس به فکر داماد سرخونه باش ، این روزها فت و فراوون باب شده

بابا جوابی به مامانی نمی ده و فقط تو روش می خنده ...

- توهم لوس نشو ، پاشو به جای شربتی که نوش جان کردی یه تنگ دیگه درست کن ببر بیرون ، بنده های خدا تو این گرما و جلوی شعله های گاز هلاک می شن ...

توحید هم هست دیگه ، دیدنش تو این چند روز و شاید روزهای بعد اجتناب ناپذیره ، کاش راهی وجود داشت واسه فهمیدن ماهیت احساسش ، واسه دلیل اون همه مهربونی و توجه

پارچ شربت و یه دستم می گیرم و سینی لیوانها رو دست دیگه و از در حال بیرون می رم و دوباره نگاه توحید و شکار می کنم ، توحیدی که قدم تند می کنه و به طرفم میاد .. تا بهم برسه ، زیر چشمی برندازش می کنم ، این چرا شلخته و آشفته است و به خودش نرسیده .. ناسلامتی عروسی عمه اشه ، الان باید آرایشگاه باشه و دنبال مدل مو ... وقت نکرده حتماً به نظر من توحید شلخته و آشفته هم دوست داشتنیه ...

لب می گزم از شرمی که خوردم و حیایی که قی کردم .. بازم خوبه خوددارم ، اگر نبودم چی می شد !!!

پله ی آخر توحید روبه روم می ایسته و دست دراز می کنه واسه گرفتن سینی و تنگ شربت : شما چرا زحمت کشیدی ???

- سفارش مامانیه ... کاری نکردم ، نوش جان !!

چیزی نمی گه ، سر بالا میارم تا دلیل سکوتش رو بفهمم ، نگاهش به من دوخته شده و حواسش جای دیگه است ولی کجا ؟

نگاه می دزدم و صدایش می شنیم تو گوشم : اومدین بمونین ???

چه جوابی بدم تا دل خدا و بنده ی خدا با هم شاد بشه ؟ وقتی برگشتمون به ایران حتمی شد به خودم گفتم می شم بهاران سفت و سخت ، اما دیدنش همه ی معادله های ذهنی من و به هم ریخت ، نمی شه کنارش باشی و

بی تفاوت باشی چرا همچین سوآلی می پرسه ؟ براش مهمه ؟

- فرقی می کنه ؟

- چی ؟

- موندن یا رفتن ما !!

نگاهش تو صورتم می چرخه ، تو چشمام مکث می کنه و نفسش رو سنگین بیرون می ده ولی جوابی نمی ده ، چرا نمی شه آدمها روشناخت ؟ اینجا به حرف نازنین می رسم که ای کاش این آدمها دانه های دلشان پیدا بود ، پیدا نیست ولی می شه تحریکشون کرد و وادارشون کرد به حرف زدن ، یه فکر به سرم می زنه ، بذار امتحانش کنم شاید جواب داد .

- اومدیم بمونیم !!

اگر اشتباه نکنم چشماش برق زد با جوابی که دادم .

- مامان بابا موندنشون حتمیه ولی من نه

یه اخم کوچولو هم می شینه بین ابروهاش ...

- امکانش هست برگردم .

آروم و آهسته می پرسه : چرا ؟

خودم و می زنم به بیخیالی : یه پیشنهاد و موقعیت خوب برای ازدواج ... این مدت فرصت خوبیه برای فکر کردن ...

- گوشه ی لبش و به دندون می گیره :

- به سلامتی ... مبارک باشه تنگ شربت و بالا میاره ... من دیگه برم ...

جواب نداد !! انتظار داشتی چکار کنی بهاران یه اعتراف هندی برات رقم بزنه و بگه نرو ، اگر بری من می میرم ... ؟

به در حال تکیه می دم و دست رو صورتم می کشم ، خاک تو سرت بهاران ، تو چشم پسر مردم زل زدی و از خواستگاری حرف زدی که وجود نداره چی به سرت اومده ، دست می کشم رو پیشونی عرق کرده ام واقعاً خجالت نکشیدم ???

موندم ، گیج شدم و سر در گم ، بین درست و غلط بودن رفتارم موندم ... تنها چیزی که می دونم اینه ؛ من بهاران همیشگی نیستم ... می خوام همون باشم ، اما نمی شه ... سعی بیهوده است ...

مامانی به عمه زنگ می زنه ولی از اومدن ما حرفی نمی زنه ، سراغ نازنین و گرفت گفت با سامان رفته آرایشگاه و از اون طرف میان عروسی و من باید برای دیدن نازنین صبر کنم ...

دوش می گیرم و چمدونم و خالی می کنم و لباس مناسبی برای امشب انتخاب می کنم ، پیرهن حریر گلدار با ساپورت و شالی برای پوشوندن شونه هام ، موهام هم آرایش نمی خواد ، یه کم سشوار بکشم و تافت بزنم مرتب می شه ، نازنین می تونه برام انجام بده اگر به موقع برسه ...

همراه مامانی و مامان می ریم خونه ی حاجی تا اگر کاری باشه انجام بدیم ، بیشتر کارها تو خونه ی مامانی انجام می شه اما توحید اجازه نداد ، چند تا کارگر گرفته بودن و کاری نمی موند تا ما انجام بدیم و مامانی حرف دل من و به توحید زد .

- توحید جان تو نمی خوای سر و سامونی به وضعت بدی ، دیگه کاری نمونده که به خودت برس پسرم.

و اون سر به زیر جواب داد : چشم منتظر بودم کارها تموم بشه ...

حیاط خونه رو استیج بستن و سرتاسرش و فرش پهن کردن و زیر چادری که کشیدن چراغونی شده ...

صفورا خانم به گرمی استقبال می کنه و خوشحالی خودش و از بودن ما تو جشن عروسی مهتاب نشون می ده ، صورت ، دست و پای منم رصد می کنه تا ببینه کاملاً خوب شدم یانه و خدا رو شکر می کنه .

تو خونه حاجی بل بشویی به پاست ، اقوام مجید که همراهش اومدن سرگرم آماده شدن برای مراسم هستن ، همه لباس محلی به تن کردن و مشغول آرایش صورتشون ... دلم غنچ می ره برای پوشیدن لباس و جز حسرت چیزی نصیبم نمی شه چون ندارم و نمی تونم به این زودی لباس خوبی پیدا کنم ..

صفورا خانم می گه از خانواده ی مجید فقط مهتاب و مجید اومدن و بقیه فامیل درجه یک هستن ، دختر عمو ، دختر دایی ... عمه و خاله

طفلی خستگی از سر و صورت صفورا خانم میباره ، یه شوق آمیخته به ناراحتی هم تو نگاهش هست ، شوق عروسی مهتاب و ناراحتی رفتنش از اینجا

یکی از دختر بچه ها میاد و از صفورا خانم آب طلب می کنه ، صفورا خانم حین بلند شدن می گه : سرم شلوغه یادم رفت ، شربت درست کردم و حواسم نیست که پذیرایی کنم ... دست می ذارم رو شونه اش تا بشینه و می

گم : شما بشینین صفورا جون ، من خودم پذیرایی می کنم

- درست نیست دخترم ، تو هم مهمونی مثل همه ...

مامانی به جای من جواب می ده : جوونه ... بعدم برای دوستش کار انجام می ده غریبه که نیست .

تو لیوانهای یک بار مصرف شربت می ریزم و پذیرایی می کنم ، از بعضی ها با آب ...
هنوز ننشسته یه دختر کوچولوی دیگه میاد و تو گوش صفورا خانم حرف می زنه و جواب هم می گیره : باشه
دخترم دستت درد نکنه الان براش می برم ...
می خواد بلند بشه ولی پاهاش خواب رفتن ، لب می گزه و می شینه .
- چی شده صفورا خانم کاری هست بگید من انجام می دم ...
- توحید لباسش رو می خواد بهاران جان ..می تونی براش ببری ؟
چه خدمتی از این بالاتر ؟
- حتماً از کجا باید ببرم ؟
از تو جیش کلیدی بیرون میاره و به طرفم می گیره : اون اتاق آخری مال توحیده تو کمدش یه کاور هست
و روی تختش یه ساک ، این دوتا رو براش ببری کافیه ...
یه حسی دلم و مور مور می کنه ، دیدن اتاق توحید و سرک کشیدن و سر از کارش در آوردن هیجانزده ام می
کنه ولی جلوی چشم بقیه خوددارم و آرام بفهمه اومدم تو اتاقش و به جای مادر جونش من می خوام کارش
و انجام بدم چه شکلی می شه ، عصبانی ناراحت ... دلخور ... شایدم خوشحال !!!!!!
در اتاق و باز می کنم و می رم داخل ، تمیز و مرتبه از اتاق یه دختر بهتر ، کاغذ دیواری شیری رنگ با خطوط
هندسی در رنگهای سورمه ای ، فیلی و نیلی رنگ ، میشه گفت ترکیب ساده و جالبیه ، تخت یه نفره ،
سیستمش که گوشه ای اتاقه ، کمد دیواری و یه چوب لباسی که لباسهای راحتی بهش آویزونه ... خوب معلومه
زیاد اینجا سر نمی زنه که بخواد نامنظم باشه ... شیطونه می گه همه جا سرک بکش ، از سیستمش گرفته تا
کشوهای کمد و تختش اما بهاران دختر خوبیه و هیچ وقت این کار و نمی کنه ...
- مطمئن ؟
- نمی دونم ، آخه وقت هم نیست ، مگه یه ساک و کاور برداشتن چقدر طول می کشه که من بخوام معطل
کنم وقتی حاضر و آماده داره بهم چشمک می زنه برای خودم خوب نیست زیاد تو اتاق بمونم ... بقیه چه
فکری می کنن ، شایدم حوصله اش سر بره و خودش بیاد دنبال وسایلیش ... من که شانس ندارم ...
اول از تو کمد کاور و بیرون می کشم و نگاهم رو بقیه ی لباسهایش می چرخه ، فقط و فقط یه عطر دارن
لباسش ، عطری که آشناست ، تنوع طلب نیست تو انتخاب عطر و ادکلن ، خوبه یا بد ؟ دستی به لباسهایش می
کشم و کمی جابه جاشون می کنم ...

در و می بندم اما اون حجم بزرگ گوشه ی کمد حس کنجکاو ی آدم و بر می انگیزه و نمی ذاره دختر خوبی باشی ... اون نایلون مشکی و بزرگ که باد کرده گوشه ی کمد و تقریباً پشت لباسها مخفی شده چی می تونه باشه ؟

- به توجه بهاران !!

به خودم تشر می زنم بلکه وسوسه اش از سرم بیفته اما نه تو این کمد مرتب اون نایلون بد جور تو چشمه .. یه نگاه کوچولو ...

- شاید سر بریده توش باشه ... شاید چیزی باشه که شایسته نباشه تو ببینیش ... این یعنی از اعتماد دیگران سوء استفاده کردن ...

می تونم به احساسم غلبه کنم و امانتدار باشم و تو نایلون و دید نزنم .. با لبهای فشرده در کمد و فوری و محکم می بندم و باعجله می رم طرف تخت برای برداشتن ساک ، بهترین راه زود بیرون رفتن از این اتاقه ... کاش وقت می شد مثل قصه ها رو تختش دراز بکشم ، عطر موهاش و از رو بالشش نفس بکشم ...

- خیال پردازی و رؤیا بسته بهاران ... کارت و انجام دادی برو بیرون ، دوباره باید بهت بگم خاک بر سرت؟؟ در اتاق و می بندم و کلید و می سپارم به صفورا خانم و می رم طرف حیاط ، اونجایی که توحید منتظره ... ولی هنوزم تو ذهنم پر از سؤاله که تو نایلون مشکی چی می تونست باشه؟؟؟

تو راهرو توجه ام به دختر کوچولویی که لباس محلی پوشیده جلب می شه ، چقدر خوشگل شده تو این لباس ... خم می شم اول می بوسمش و بعد لپش و محکم می کشم ، عادت داره به این شکل محبت دیدن که چیزی نمی گه و خجل می خنده ... ای جانم وقتی می خنده گونه هاش چال میفته .. یکی از فانتزی های من این بود که گونه هام چال بیفته موقع خندیدن و در حد همون فانتزی باقی مونده برای من .. دستی به لباسش می کشم و بلند می شم ، خوش به حالش ... تا این دختر کوچولو هم لباس محلی داره ...

بلند می شم و موقع بالا آوردن سرم و نگاه کردن به بیرون توحید و می بینم که زل زده به من و اون دختر بچه ... نگاهش از صورتم کشیده می شه به دستم و نفس عمیق و بالا پایین شدن سینه اش رو می بینم .. تو نگاهش هیچ چیز نیست ، نه از بهت و تعجب اثریه ، نه نشونی از ناراحتی و عصبانیت ، خونسرد و خنثی ... حتی شکل توحیدی که برای اولین بار و موقع پخش کردن آجیل مشکل گشا تو کوچه دیدمش هم نیست ... شاید لازمه منم لقمه های شامی کباب و کاسه های بلوری مشکل گشا نذر کنم !! یا پای برهنه فاصله ی دو تا حرم و راه رفتن !!

می شم همون بهاران سرتق ، لجباز و بی خیال .. وقتی اون چیزی بروز نمی ده چرا من مثل خودش نباشم ...
تکیه اش و از دیوار برمی داره وقتی نزدیکش می شم و قبل از حرف زدنش خودم توضیح می دم چرا اونجام :
- صفورا خانم خسته بودن .. پاشون خواب رفته بود من وسایلتون رو آوردم ..
یکه خوردن و پرش ابروش که تو ظاهره می بینم ، اما تو فکرش چی می گذره ؟ .. شاید فکر کرده حالا اتاقتش
و زیر و رو کردم ... نه آقا توحید من دختر خوبی بودم .. می تونی بری اتاقت رو ببینی من حتی از خیر دید
زدن اون نایلون مشکوک هم گذشتم
نگاهش تو صورتم می چرخه و من به سرم اجازه نمی دم پایین بیفته ... تخس و سرتق نگاهش می کنم تا اون
چیزی رو که می خواد تو نگاهم و صورتم ببینه ، اگر خجالت بکشم فکر می کنه تو اتاقتش سرک کشیدم
نمی دونم نفس عمیقش و حرکت دستش تو موهاش نشون از چیه ، ولی مشخصه که کلافه است ..
- دست شما درد نکنه با اجازه تون
همین چند کلمه ی تکراری ؟؟؟؟
- چیه انتظار داشتی چی بگه مثلاً ؟؟؟
واقعاً انتظار داشتم چی بگه ... کاری براش انجام دادم و ازم تشکر کرد .. عادی و معمولی ..
بر می گردم تو خونه ولی مامانی و مامان بلند شدن ، قصد دارن برگردیم خونه ، باید آماده بشیم ، چیزی نمونده
عروس از راه برسه و عمه و نازنین هنوز نیومدن !!
کوچه کم کم داره شلوغ می شه ، صدای ارگ که بلند بشه ، شلوغ تر هم می شه ... مامانی مثل خودم فکر می
کنه و می گه :
- تا کوچه شلوغ نشده آماده بشیم و بیایم .
قدم بر می داریم اما پیچیدن ماشین آشنا تو کوچه و دیدن دو نفر که دست کمی از عروس و داماد ندارن
میخکوبمون می کنه.
سامان و نازنین ... من و مامان آروم هستیم و دهن اونها اندازه بشقاب باز شده و ناباور به ما نگاه می کنن
می خوام بهش بخندم اما نمی شه ، بمیره نازنین اونم لباس محلی پوشیده و چقدرم خوشگل شده
پیاده می شن ، سامان می ره طرف مامان و نازنین میاد سراغ من ، نه از من دل می کنه نه دوست داره
آرایشش به هم بریزه ، ولی محکم بغلم می کنه .

- وای بهاران ... فکر می کردم خواب می بینم ، وقتی دیدم سامانم تعجب کرده از دیدنتون فهمیدم خواب نیستم ... کی اومدین .. بی معرفت بی خبر ؟ چرا بهم نگفتی ...

شونه اش رو می بوسم و جوابش و می دم : خواست بابا بود ... می خواست مامانی و غافلگیر کنه ...

نازنین ازم دل می کنه و سامان میاد جلو ... باهاش دست می دم و اون خم می شه و پیشونیم رو می بوسه ، برادرانه ...

- خوش اومدی وروجک .. تو مثل مامان بابات نمی شدی ..خبر می دادی !!

به روش لبخند می زنم و سراغ خاله و باران و می گیرم

- بیاین بریم داخل .. اونجا هم می شه حرف زد .. درست نیست تو کوچه

سامان دل دل می کنه واسه گفتن حرفی و نازنین مثل گربه ی شرک نگاهش می کنه ...

- چی شده ، چرا چسبیدین به زمین ؟

- مادر جون ؟ با اجازه تون نازنین بره خونه ی حاجی .. با این وضعیت بیاد تو حیاط

پقی می زنم زیر خنده از غیرت سامان و چشم غره اش رو به جون می خرم ، نه بابا بچه مون راه افتاده ، باید به فکر کفش بوقدار براش باشیم از همونا که چراغای رنگارنگش روشن می شه

مامانی به دیده ی تحسین نگاهش می کنه و دست می ذاره پشت کمرش

- کسی نیست ...فقط دوتا آشپزهان که آشنا هستن و حاجی ازشون مطمئن .. چه خودش چه توحید قدغن کردن کسی نیاد تو حیاط ...

خیال سامان راحت و رو حرف مامانی حرف نمی زنه ...

بابا تو حیاط پیش حاجی نشسته و اومدن نازنین دلیلی می شه واسه ترک کردن حاجی ، به خاطر سامان مأخوذ به حیا عمل می کنه و خوش آمد گویش و نشون دادن خوشحالیش به غلظت همیشه نیست

ضمن با حسرت نگاه کردن به لباس نازنین لباس خودم و می پوشم ... لباسم بد نیست ولی دوست داشتم شکل نازنین لباس بپوشم .. اونقدر تابلو به نازنین نگاه می کنم که متوجه می شه و می گه : اگر می دونستم میای برای تو هم کرایه می کردم ... می خوام با سامان بری ...

نگاهی به ساعت می کنم و براش شونه بالا می ندازم : نه دیگه غروبه الان دیگه چیز به درد بخوری پیدا نمی کنم .. وقت گشتن هم نیست

- اگر می شد بیرونش می آوردم اما نمی شه ...

دیگه این قدر بچه نشدم تا همچین توقعی داشته باشم

- دیوونه شدی نازنین؟؟؟

با خنده ی من دل نازنین خوش می شه و می گه : خوب بیا موهات و سشوار بکشم .. الان عروس از راه می

رسه ها !! چه شکلی بشه وقتی از نزدیک ببیندت ، همه اش می گفت کاش بهاران هم بود !!

امیدوار بودم تو حرفهای نازنین که نزدیک مهتاب بوده اثری ، نشونه ای از دلبستگی و دلتنگی توحید بشنوم ...

اما هیچ ... پوچ ...

عمه هم میاد و شکل مامانی خوشحال می شه از دیدن داداشش فرصت بشه از نازنین درباره یغما ، عمو و

یسنا پرسیم ... چند دفعه تلفنی حرف زدم اما هیچ وقت در مورد عمو و رفتارش چیزی نپرسیدم تا ناراحت و

معذب نباشن ...

آلاگارسون کرده و شیک و پیک تحت نظارت همه جانبه ی سردسته گروه نینجا ، سامان خان می ریم تو حیاط

حاجی و کلی نازنین و مسخره می کنم با این شوهر کردنش و اونم دل من و زیر و رو می کنه با جواب دندان

شکنش ...

- همه چیزش دوست داشتتیه ، حتی به قول تو غیرت اسیدی شده اش ... بذار گرفتار بشی ... منم می بینمت و

بهت سلام می کنم ... منع من نکن که دچار می شی !!

و من چقدر این دچار شدن و دوست دارم با کسی که فعلاً سرد و یخیه مثل قطب جنوب و هیچ بخاری ازش

بلند نمی شه

عروس میاد ، شلوغ و پر سر و صدا ... صدای ساز و نقاره و دهل ... ماشین و میارن تو حیاط مجیدم به درد

سامان گرفتار شده ... توحید و حاجی هم هستن و اجازه نمی دن غریبه ای پا داخل حیاط بذاره ، ماشین میاد

داخل و پرده ی جلوی در انداخته می شه

زنهای قوم و خویش مجید می رن جلوی ماشین عروس و با همون لباسهای محلی ، با دستمالهایی که همراه

صدای ساز و نقاره ، همزمان و یه شکل بالا پایین می شه دور ماشین عروس حلقه می زنن و می رقصن و مانع

دیدن عروس و داماد می شن ، مهتاجم هست و با چه شوقی کل می کشه و می رقصه ... همه دست می زنن و

همراهی و کسی جلو نمی ره تا نظم و ترتیبشون بهم نریزه ... نازنین مثل جوجه خروس کل می کشه و دست

می زنه ، منم سوت می زنم و دست و نگاهم می کرده دنبال توحید ... آخی چه محجوبه ...

عزیزم ، چه خوش تیپ شده با تی شرت قهوه ای رنگ و شلوار کتونش ... دست به سینه

و سر به زیر به دیوار تکیه زده ، حتی سرش و بالا نمایاره نگاه کنه ... اثری از حاجی نیست ... تنها یه گوشه ایستاده کاش می شد از تنهایی درش بیارم

طاقت مجید تموم می شه ، در ماشین و باز می کنه و صدای کل زنها بالا میاره .. من ، نازنین ، مامان ، عمه ، مامانی هم خنده رو لبمون نشسته هم اشک تو چشممون حلقه زده ...

صدای کل زنها توحید و به خودش میاره و میاد طرف ماشین ... مجید در و باز می کنه و دست می ندازه زیر بازوی مهتاب تا پیاده بشه ... توحید هم بازوی دیگه ی نازنین رو می گیره و دوباره صدای کل و شاباش و نقل و نمکی که رو سرشون ریخته می شه ...

جلوی عروس خلوت می شه و می تونم مهتاب و بینم ... شنل انداختن رو سرش ولی لباس محلیه ، سفید و پر رزق و برق ... ای خدا .. حتی عروسم لباس محلی پوشیده ... دورم از دیوار و گرنه سرم و می کوبیدم به دیوار ...

همراه نازنین راه باز می کنیم و می ریم جلو برای دیدن عروس ...

لباسش با حجاب دیگه شنل واسه چیه ... مجید شنل و دور شونه ای مهتاب باز می کنه و من جواب سوالم و می گیرم ، محشر شده مهتاب ، بی نظیر ... با چارقد سفید توری و موهای فندقی رنگش و آرایش صورتش .. به مجید حق می دم با دل و جون مواظب مروارید تو صدفش باشه تا چشم کسی بهش نیفته ، شور و هلهله ی زنها رو دیدن صورت مهتاب چند برابر می کنه و من لرزش دستهای مجید ، صورت شرم زده ی مهتاب و چشمهای خیس توحید و می بینم ، بوسه ای به پشیونی مهتاب می زنه ، تو گوشش نجوا می کنه و عزم رفتن می کنه ... نگاهش لحظه ای رو جمعیت دور مهتاب می چرخه و چند ثانیه رو صورت من و نازنین فیکس می شه ، منم حواسم نیست و با همون خنده نگاهش می کنم ...

دوباره چیزی تو گوش مهتاب می گه و از کنار دیوار می ره بیرون .. بعد از رفتنش نگاه مهتاب دور می گرده رو حلقه ی آدمهای اطرافش و دیدنمون ذوق زده اش می کنه ، براش دست تکون می دم ، عروس خانم سنگین رنگین فقط سرش و تکون می ده .. مجید هم متوجه مون می شه و خوش آمد می گه ، منتظرم خلوت بشه و درست و حسابی بهشون تبریک بگم ...

جمعیت از تب و تاب دیدن عروس داماد میفتن و دور مهتاب خلوت می شه و فرصتی که می خواستم به دست میاد ، دست تو دست نازنین جلو می رم ، اول به مجید تبریک می گیم .

- مبارک باشه آقا مجید ، به پای هم پیر بشین انشاءالله ...

- ممنونم ، به خاطر اومدنتون که دل مهتاب و شاد کردین ... بهترین هدیه شدین براش
خواهش می کنمی می گم و بر می گردم طرف مهتاب و محکم بغلش می کنم ...
- چه عروس نازی دل آقا مجید و حسابی بردی حواست باشه
با دسته گلش آروم می کوبه رو شونه ی راستم : دست راستم زیر سرت باشه .. نمی دونی چقدر خوشحال شدم
....
خوش وبشم با مهتاب تموم نشده مهتاب خواهر مجید صدام می زنه .. از دور یه سلام ساده بهش کرده بودم ...
- جانم مهتاب جون ...
باهش روبوسی می کنم و تبریک می گم بهش ... تشکر می کنه ، دستم و می کشه ومی گه : بیا بهاران جان
یه کار واجب باهات دارم ...
- خیر باشه مهتاب جون ...
- خیره ... بیا تا بفهمی ..
سر از اتاق مهتاب در میاریم ، اتاقش برعکس اتاق توحید ، شلوغ پلوغه ... چیزهای خوشگل و خوشمزه
چمدون تزیین شده واسه خودش و مجید ، خلعتی هایی که تو سینی های کوچک چیده شده و یه عالمه
خوراکی که مخصوص روز بعد از عروسیه ... آجیل ، مغز گردو و بادوم و پسته ، شیرینی تر و
مهتاب از رو تخت مهتاب لباس محلی خوشگلی رو میاره و می گه بیا کمکت کنم بیوش ...
باورم نمی شه ، کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستم : برای منه !!
- آره ، سفارشی ، سفارشی
- از طرف کی ؟
- خواهر داماد ... زود باش الان می خوان محلی برقصن نمی شه خواهر داماد نباشه
به حرفش گوش می دم ، با خجالت پیرهنم و در میارم همین طور خنده ی مهتاب و : زود باش ، خوبه با هم
فرق نداریم !!
کمکم می کنه لباس محلی رو بپوشم ، پیرهنش و دستمال کلاغیش سفیده و پر پولک و منجوقهای رنگارنگ ،
چارقد و دامنش که مهتاب بهش می گه تمبان زرشکی رنگ ، همخونی جالبی با هم دارن و انگار به تن خودم
دوخته شده باشه ، بلندیش و اندازه اش این جوری می گه

قیطون کمر لباس و محکم می بنده تا باز نشه ، پیرهئم و مرتب می کنه ، خودم و به دست مهتاج سپردم تا هرکاری می خواد انجام بده ، موهای جلوم و شکل موهای خودش با موگیر درست می کنه و دستمال کلاغی رو شکل پاپیون روسرم گره می زنه ...

راضی از کار خودش با تحسین نگاهم می کنه ، دستم و می گیره و می گه بیا بریم بیرون زدی رو دست مهتاب .. یادم نمی ره لباسم و بر می دارم و همراه مهتاج میام بیرون ... چشمهای مامانی ، مامان و عمه با دیدنم می درخشه و مامانی ازهمون دور برام ورد می خونه و وقتی نزدیکش می شم فوت می کنه تو صورتم نازنین هم خوشحاله از لباس محلی پیدا کردنم و مدام از هر دوتامون عکس می گیره ...دستی به لباسم می کشم خیلی دوستش دارم ، فقط یه خورده گرمه

می ریم کنار مهتاب ، مهتاب با تعجب اول به من بعد به لباس نگاه می کنه و چشماش از شوق می درخشه .. چه خبره ؟

با مهتابم چند تا عکس می گیریم .. اولش ناز و ادا و کلاس که آقامون اجازه نمی ده و بعدش عکس های خوشگل تکی و چند نفره ...

چند نفر یا الله گویا میان داخل .. از پرده رد نمی شن ، فقط پاهاشون معلومه ...
- چه خبره ؟

- ساز و نقاره است می خوان محلی برقصن

از زیر پرده فقط پاهاشون و نصف نقاره ها پیدا ست و طولی نمی کشه صداشون در میاد ، اول ساز و بعد نقاره و زنهای یکی یکی وسط حیاط حلقه می زنن ، مهتاج صندلی میاره مهتاب و وسط می شونه ، به من و نازنین هم دستمال می ده واسه رقصیدن .. من بلد نیستم ، نازنین اجازه نداره تو فیلم برقصه ... همون کنار می ایستم و ایستاده دستمالمون رو تکون می دیم اما نمی شه از خیر رقصیدن گذشت ، خیلی قشنگ می رقصن و آدم وسوسه می شه و دعا می کنم فیلمبردار هرچه زودتر بیرون بره تا من و نازنین بتونیم یه کم تو شادی مهتاب شریک بشیم ...

مهتاب و سوار ماشین می کنن ، با صورتی خیس از اشک و ناراحت ، نجواهای مجید و توحید هم اثربخش نیست که نیست ، بخواد تمام طول راه و گریه کنه از نفس میفته با لباس عروسی که تنشه ، مجید حتماً می تونه آرومش کنه ...

نه فقط مهتاب ، خیلی ها اشک می ریزن من جمله مامانی و مامان ... اشکی که از سر شوق نیست ، منم دلگیرم اما اشکم در نمیاد ، بخوام گریه کنم گزینه روی میز خیلی زیاده ولی در حال حاضر بهترین راه ظاهر سازیه و نقش بازی کردن که بی خیالی ، مثل بعضی ها با مهتاب مفصل خداحافظی کردیم .. اما بازم صحنه ی رفتنش دلگیره ، مثل غروب جمعه ها ...

نازنین هم لب ورچیده به مهتاب نگاه می کنه و سعی داره گریه نکنه اما خود داریش تموم می شه و اشکش جاری .

دست به سینه نگاهش می کنم :

- تو دیگه چرا آبغوره می گیری ؟

بعد از فین فینش جوابم رو می ده : جدا شدن از خانواده خیلی سخته !!

- آهان آش کشک خاله است نازنین خانم ، وقتی دل می دادی و جواب بله ، باید به این لحظه هم فکر می کردی !!

- تا به سرت نیاد متوجه نمی شی ، نمی فهمی من چی می گم !!

کل کل کردن با نازنین بی فایده است ، ماشین حرکت می کنه ، صدای سلام و صلوات تو کوچه می پیچه و بعدش بوق زدن مجید و کل کشیدن و آبی که صفورا خانم با چشمهای گریون پشت سر ماشین می ریزه ... خودش و حاجی همراه مهتاب نرفتن ...

تنها همراهش از جمع خانواده توحیده ، همه ی وسایل های مهتاب و تو ماشینش گذاشتن ، کاش می شد همراهش برم تا تنها نباشه ، از دیشب احساس خطر کردم ، وقتی مجید برای خنابندون اومد تو مجلس و توحید و همراهش آورد

- عاقبت بخیر باشن و سپید بخت ، دختر بزرگ کن اون وقت یکی از راه برسه دستش و بگیره و ببره ... حداقل جلوی مهتاب خودش و نگه نداشت تا اون دختر هم گریون ازاینجا نره ...

صدای شاکی مامانی خدشه می ندازه تو فکر و خیالم ، منظور مامانی به صفورا خانمه که اشک مثل بارون بهار از صورتش می ریزه ...

- مامانی ؟ مجید به این خوبی !! مهتابم دوستش داشت !!

- منم نگفتم مجید بده ، منظورم کلی بود ، خون دل بخور ، بچه بزرگ کن ، شب بیداری بکش ، یکی از گرد راه نرسیده صاحبش می شه و می بردش هر جا دلش خواست .. تو می مونی و حوضت ، اینجاش سخته بهاران خانم !!

حتماً تا مادر نشم نمی فهمم مامانی چی می گه !

- میان پیش صفورا خانم یا می خواین برگردین خونه ؟

خونه بدون مهتاب و سه نقطه دیگه صفایی نداره ، نازنین به جای من جواب می ده : من و بهاران می ریم خونه آخرین ماشین از پیچ کوچه می گذره و مهتاب می ره به سوی یه زندگی جدید و امیدوارم خوش بخت بشه ، دل منم همراه کاروان عروس می ره ، دلی که دل تو دلش نیست ، نکنه تو نبود من و تنهایی توحید اتفاقی بیفته ... نکنه کسی جای من و بگیره !! خوبه که طول سفر تنهاست ، چمدونها و وسایل مهتاب همسفرش شدن ، درجه ی خطر اونها صفر و زیر صفره ...

مسخره است ، چه خیال بافی ها که نمی کنم ، بیشتر فکر و خیالهای من واسه دل خوش شدن خودمه ، من اون شکلی که دوست دارم رفتار توحید و برای خودم معنی می کنم ، معنی که شاید با واقعیت و حقیقت فرق داشته باشه و به تنها چیزی که نمی خوام فکر کنم همین تفاوت داشته

مامان و عمه مامانی رو همراهی می کنن برای دلداری دادن صفورا خانم ، منم به اتفاق نازنین برمی گردیم خونه ی مامانی .

دیشب و امروز خیلی خوش گذشت ، مراسم حنابندون با شعرهایی که به زبون محلی خونده می شد دلچسب و به یاد موندنی بود ، من و نازنین هم از رقص و حنای عروسی بی نصیب نموندیم تا وقتی که مجید و صدا زدن واسه حنا بندون ، توحید هم بود ، سر به زیر و نجیب ، هر چی اون بی اهمیت بود ، بودن چشمهایی منتظر یه گوشه نظر ، اما اون کسی رو ندید ، نخواست که ببینه ، فقط یه لحظه وقتی با بقیه همخونی می کردم و شاید از روی صدام سرش و بالا آورد و نگاهم کرد ، نگاهی که زود دزدیده شد ، نگاهی که دلخور بود ... اینم یکی از تعبیر های دلخواهانه ی من ، می ترسم توحید هم به جمع فانتزی های من اضافه بشه ... بعد از اون دیگه برخوردی با هم نداشتیم ، نه حرفی ... نه کلامی ... با رفتاری که در پیش گرفت صد در صد مطمئنم از من دوری می کرد ...

مراسم که تموم شد ، لباس و بیرون آوردم و دادم دست مهتاب ، چه حکمتی تو پوشیدن لباس بود که هروقت چشم مهتاب بهم میفتاد غنچه های خنده ی رو لبش شکوفا می شدن ؟ مهتاب بهم گفت قابلی نداره و من

دوست داشتم تعارفش رو قبول کنم و لباس و بردارم برای خودم ، اما زشت بود ، مامان سراز تنم جدا می کرد و ناکام می شدم ...

عروس و داماد بعد از ناهار راه افتادن تا شب به اونجا برسن ، مهتاب از طرف خانواده اش همه ی نزدیکان رو دعوت کرد اونجا هم دور هم جمع باشن ، دلشاد خانم حتی یادش به مامانی هم بود ولی مامانی قبول نکرد ، بابا هم درست ندید مزاحمشون بشیم و خستگی رو بهانه کرد ، اما طایفه ی حاجی و صفورا خانم چند تا ماشین شدن تا عروس و همراهی کنن و من و نازنین از دستشون حرص خوردیم ، یعنی از دست فامیل پدری مهتاب ، دیشب عین خیالشون نبود که عروسیه مهتابه و مثل مهمون عادی تو مجلس نشسته بودن و چشم چرونی می کردن و می خواستم انگشت بندازم و چشمشون و از حدقه در بیارم ...

مهتاب می گفت این کارها رو امل بازی می دونن ، دختر عموش به مهتاب بابت انتخابش خرده گرفته بود که چرا منتظر یه موقعیت خوب تو شیراز نشده ولی زودتر از همه سوار ماشین شدن برای همراهی عروس .. کاش می شد همراهش می رفتیم ، اونجا احساس تنهایی نکنه یه وقت ؟

در جواب نازنین پوزخند می زخم : تو هم شدی مامانی ؟ با وجود مجید ؟ حرفها می زنی ها !!
حق به جانب نگاهم می کنه : یعنی تو دوست نداشتی ؟

- چرا ، ولی با مامانی موافقم ، ارجحیت با فامیل درجه یک بود ، می رفتیم شلوغ می شد ، شاید خانواده ی مجید موقعیت پذیرایی از این همه مهمون و نداشته باشن ...

دست می دارم پشت شونه اش و در حیا و باز می کنم : نگران نباش ، صفورا خانم و حاجی از من و تو کم طاقت ترن ، مهتاب زودی میاد ...

- شایدم ما رفتیم اونجا ، دلم برای اونجا خیلی تنگ شده ..

این نازنین خانم هم سنگ خودش و به سینه می زده تا حالا ، دلش برای مهتاب نسوخته بوده ... از حق نگذریم
دل منم تنگ شده در صورتی که سگ نگهبان گله اون اطراف پرسه نزنه و هوس نکنه من و گاز بگیره ...
ممکنه فرصتش پیش بیاد من دوباره اونجا رو از نزدیک ببینم ؟؟؟؟

یک هفته است برگشتیم ایران ، هفت روز از عروسی مهتاب می گذره و من همچنان منتظر یه عکس العمل از طرف توحیدم ، توحیدی که برگشت برای چند ساعت و کارهای عقب مونده رو انجام داد و دوباره برگشت باغ .
دائم تو خوف و رجا بودن هم خاصیت عشقه ؟

دلم متلاطمه ، مثل دریا ، شکل دریا که حضور ماه جوش و خروش می ده به وجودش ، روزها فارغ و شبها عاشق ، روزهام گره خورده به جزر احساسات و شبم گره به مد ، روز که می شه به خودم می گم فراموش کن ، برای منی که قبلاً هم خواستم و نتونستم سخته ولی می گم باشه چون راه دیگه ای نیست ، شب که می شه کاسه کوزه ی همه چی به هم می ریزه ، یاد و فکرش کار حضورش و می کنه و یادم می ره چه قول و قراری با خودم گذاشتم و فکر و خیالم می ره اونجایی که نباید و بعد برای توجیه کردن خودم ، سر دلم تشر می زنم که آدم قحط بود توحید با این رفتارش من و از عاشق شدن پیشمون کرده و خودش بی خبره ...

چی بود که نصیب من شد ، کی گرفتار شدم و نفهمیدم تا افسار این دل وبه دست بگیرم و اجازه ندم ، اما مگه اختیار دل دست منه ؟ نمی تونم با قاطعیت تصمیم بگیرم و سرش بمونم .

کاش می شد با یکی حرف بزنم و راز دلم و فاش کنم تا کشیدن این بار راحت تر بشه ، شرم و حیا و ترس از سرزنش شدن نمی ذاره ، تنها کسی که روی حرف زدن باهاش دارم نازینه ، اما نمی دونم عکس العملش موقع شنیدن احساسات ضد و نقیض من چیه ؟ وقتی بفهمه به توحید چه حسی دارم ؟
مردد شدم و تو هول و ولا بودن داره خسته ام می کنه ...

بابا و مامان از فردای عروسی مهتاب دنبال کار خودشون و خونه بودن ، نمی شد همیشه مزاحم مامانی باشیم ، مامانی حرفی نداشت ، یه شب که حرفش پیش اومد گفت این چشمم از اون چشمم خوشحال تره اگر شما کنار من باشین ، مامانی بی ریا حرفش رو زد اما مستقل زندگی کردن یه چیز دیگه است .. مامانی هم اذیت نمی شه ...

برگشتنمون دوباره به مهمونی ها جون داد ، تو شب نشینی خونه ی دایی مهیار مشکل خونه هم حل شد و دایی پیشنهاد داد تو یکی از واحدهای تازه ساختش ساکن بشیم و بعد از دیدن خونه قبول کردیم ، با اردلان و سامان همسایه می شیم بعد از ازدواج کردنشون ، حتی دایی به من پیشنهاد داد تو شرکتشون مشغول به کار بشم و من گفتم باید فکر کنم ، کلاس گذاشتن بود و ناز کردن ، شاید یه فرصت به توحید دادن واسه ابراز وجود ، وگرنه چه جایی بهتر از اونجا ، اردلان هم هست اما از ترسی که اون موقع داشتم دیگه اثری نیست ، بی اعتنا بودن من نسبت به اردلان و محبت ناب مارال نقش و نقوش گذشته رو از دل اردلان پاک کرده و مطمئنم که اردلان مسیر واقعی زندگیش رو پیدا کرده و خوشبخت شده

به دیدن یغما و یسنا هم رفتیم ، حال زن عمو رو به وخامت رفته و داروهایی که استفاده می کنه فقط برای تسکین درده نه مداوا کردنش ، چقدر از دیدنمون خوشحال شد و بی رمق خندید با چشمهایی که امید زندگی نداشتن .

بچه ها راهشون رو به کل از عمو جدا کردن ، جالبه عمو تو این مدت یادی از مامانی هم نکرده ، شاید دوباره قصه ی گذشته تکرار شده و از خجالتشه که نیامد به دیدن مامانی ، من دوست دارم به این فکر کنم ، نه نامهربون شدن عمو بهنام و فراموش کردن مهرمادری مامان اشرف ، به قول نازنین عمو نه می دونه ، نه می دونه که نمی دونه !! نفهمیدم منظورش چی بود و خانم عاشق ادبیات با یه بیت شعر منظورش و کامل برام تشریح کرد .

آنکس که نداند و نداند که نداند

در جهل مرکب ابدالدهر بماند

سر قیمت و شکل پرداخت پول خونه با دایی به توافق رسیدیم ، برگشتن به ایران برای همه حکم یه شروع دوباره است ، ساختی از پایه ... مامان می خواد تا قبل از شروع کارش تو بیمارستان خونه مبله بشه و آماده و این روزها به خرید می گذره ، با همراهی خاله مهرناز که خودش هم تو تب و تاب عروسی سامانه ... سامان کم طاقت می خواد تا قبل از آغاز فصل درس و مدرسه زندگی زیر یک سقف و با نازنین شروع کنه و همین روزهاست که لشکر کشی کنیم خونه ی عمه بیتا ، این بار می خوام برم تو جبهه ی داماد و نون و پنیر آوردیم دخترتون رو بردیم بخونیم ، یادم میفته به مهتاب و شیطنتش موقع خداحافظی مهتاب ، برای سربه سر گذاشتنش این شعر و می خوند و در عوض شاد کردن دل مهتاب بیشتر اشکش رو در آورد

- بهاران مامان من دارم می رم ، پاشو صبحانه بخور ، زحمت ناهار امروز به گردن بهاران خانمه ببینم چکار می کنی ، مادر جون رفته مسجد و گفت شاید دیر برگرده .

دست می کشم به صورتم و مامان و منتظر نگه نمی دارم : بیدارم مامان ، اونم به روی چشم

چند ضربه به در می زنه به نشونه ی خداحافظی و می ره ، سرگرم شدن تنها بهونه است برای فرار از افکار مالیخولیایی من ...

میلی به صبحانه ندارم ، سفره رو جمع می کنم و می رم تو آشپزخونه ، مامانی کارم و راحت کرده ، مخلفات کلم پلو رو روی میز گذاشته ، برنج خیس خورده ، کلم ، گوشت و سبزی خرد شده ...

مایه کلم پلو آماده است و آب برنج در حال جوشیدن ، آب برنج و می گیرم تا بریزمش تو قابلمه و صدای زنگ تلفن مانع می شه مهتاب پشت خطه ، با شوق گوشی رو بر می دارم و عجل سلام می کنم به مهتاب .

- سلام خانم ... چه خبر ، خوبی ؟ بی وفا شدی ، چند بار پیام دادم جواب ندادی !! وقت نمی کنی ها !!

صدای خنده آشنا و نا آشنای اون طرف خط و جوابی که می ده گونه هام و گل می ندازه :

- قسمت خودت بشه بهاران جون ، ازاین مشغول شدنهای برای شما !!

ای داد برمن ، صدای مهتابه می خوام گوشی رو بذارم اما زشته ، به خودم لعنت می فرستم تا من باشم بی هوا حرف نزنم ، حالا حرف بدی هم نزدم البته اگر مخاطبم مهتاب بود نه مهتاب ..

صدام و صاف می کنم : سلام مهتاب جون خوبین ... خانواده خوبین ... ببخشین شماره ی مهتاب بود من فکر نمی کردم کس دیگه ای پشت خط باشه ...

- متوجه ام بهار جون ... حالا چرا سرخ و سفید می شی ...

دوباره خجالت می کشم و مهتاب بی خیال می خنده .. پوست لبم و می کنم تا خنده اش ته بکشه و بالاخره انتظار تموم می شه ، ته صداس می شه خنده رو حس کرد ، از همه احوال پرسی می کنه و من با دقت و سر حوصله جوابش رو می دم تا گاف دیگه ای ندم .

- خوب یاد دوستت می کنی بهاران خانم ، همراهمون که نیومدی نمی شد بهش سر بزنی !!

- دلم می خواست ولی نشد ، این روزها درگیریم مهتاب جون ، خرید خونه و جاگیر شدن وقتمون رو پر کرده تازه وقت کم میاریم ...

- این حرفها یعنی چی ، نکنه می دونی من چی می خوام بگم ؟ می خوامی بهونه بیاری و شونه خالی کنی زیر دعوت مامان دلشاد من ..

- دعوت ؟

- آره ، نیومدین عروسی ما رو اینجا ببینین و مامان یه مهمونی ترتیب داده تا چند روز دور هم باشیم ، اما و اگر و نمی شه هم نداره ، مامان تدارک دیده و بهمون بر می خوره دعوت مون رد بشه ...

رفتن به اونجا یعنی دیدن دوباره ی توحید با خودم رو راست نیستم دیدن دوباره اش خوبه یا بد ؟ اما دلم برای اونجا ، برای مهتاب تنگ شده ، مهتابی که این روزها عجیب شده

- چی شد ، چرا ساکت شدی ؟

هرچی سر زبونم میاد در جواب مهتاب می گم :

- دست دلشاد خانم درد نکنه مهتاج جون من که دلم برای اونجا خیلی تنگ شده ولی تصمیم با بقیه است ...
- اشرف جون نیستن یا مامانت ؟
- نه .

- تو بهشون بگو ، خودمم دوباره زنگ می زنم ، کی بر می گردن ؟
- دقیق نمی دونم ، ولی بعد از ظهر زنگ بزنی هستن !
- باشه ، اصلاً به صفورا خانم می گم حضوری بیاد دعوت بگیره .. رسمی تره بهترم هست ... من تا شما رو نکشونم اینجا دست بردار نیستم ...
از محبتش تشکر می کنم و سراغ مهتاب و می گیرم ، می گه دستش بنده و نمی تونه با من حرف بزنه و دروغ چرا یه خورده دلگیر می شم از دست مهتاب ولی به روی خودم نمیارم .
- باشه ، به همه سلام برسون ، خوشحال شدم از شنیدن صدات مهتاج جون .
- سلامت باشی ، منم همین طور گل دختر .

تلفن و قطع می کنم و می رسم به آشپزیم ، مامانی خونه بود الان برنجش دم کشیده بود و من هنوز آبکش هم نکردم ...
ذهنم از مهتاب خالی نمی شه ، دلیلی برای دلسردی نیست و نمی دونم چرا مهتاب چند روزه رفتارش عوض شده ، نه جواب پیام می ده ، نه حرف می زنه با من ... هرچی فکر می کنم یادم نیاد کاری کرده باشم ، حرفی زده باشم

مهتاج خانم کار خودش و کرد ، مامانی رد کردن دعوت و درست ندید وقتی صفورا خانم حضوری و از طرف اونها پیشنهاد داد و مهتاج تلفن زد ، صفورا خانم می گفت برای خودش هم سخته قبل از پاگشا کردن مهتاب بره اونجا ، اما این خانواده ید طولایی تو متقاعد کردن دارن ، دلشاد خانم از پس تفسیرهای صفورا خانم خوب بر اومده بود ، حاجی و صفورا خانم هم همسفرمون شدن ...

هرچی به لحظه ی رهسپار شدن نزدیک می شیم ، دل من برای همراهی کردن تو این سفر بیشتر به شک و تردید میفته ، توحید و حالا هم رفتار تازه ی مهتاب که آدم و نسبت به خودش به شک می ندازه و حس مزاحم بودن و به آدم القاء می کنه ، اما مثل موضوع خواستگاری مطهره که یارای جواب دادن نداشتم ، توان مخالفت

کردن در خودم نمی بینم ، شاید تنها خوبی این سفر برای من دیدن مهتاب و سر در آوردن از دلیل کارش باشه ، سفری دو روزه ...

سامان نمی تونست خودش بیاد ولی به خاطر من اجازه ی نازنین و داد ، بالاخره دو روز دوری از دلبر و به هر سختی که باشه می شه تحمل کرد .

بابا ماشین خریده و اولین مسافرت خانوادگی تو ایران و با ماشین خودمون می ریم ، حاجی می خواست برای خودشون سرویس بگیره و بابا اجازه نداد ، من برم تو ماشین عمو کریم و کنار نازنین ، حاجی و صفورا خانم می تونن با ماشین بابا بیان ... توحید حتی برای بردن پدر بزرگ و مادر بزرگش هم قصد اومدن نداشت ؟؟؟!!!!

صفورا خانم که می گفت فصل برداشت ماهی هاست و سرشون شلوغه واسه همین وقت نمی کنه بیاد ... نازنین دیشب اینجا خوابید ولی مگه گذاشت چشم رو هم بذارم ، خوابیدن تو حیاط و پشه بند مزه داشت اگر پیامهای تموم نشدن نازنین اجازه می داد ، مثل مار فیش فیش کردن و دنده به دنده شدن منم توفیری نداشت ، نازنین عاشق ، حقوق بشر می فهمه چیه !

چشمم گرم نشده مامانی بیدارمون می کنه ، باید صبح زود راه بیفتیم تا به گرما نخوریم ، برای اولین بار پشیمونم از کنار نازنین خوابیدن .

مانتو خنکی می پوشم با شلوار اسپرتم ، شال نخی هم رو هم سرم می ندازم ، تو سفر باید راحت باشی ... صبحانه خورده نخورده راه میفتیم ، مامانی برای تو راه لقمه آماده کرده و انتظار داره یه جایی توقف کنیم و گلویی تازه

میایم داخل کوچه و از چیزی که می بینم تعجب می کنم ، ماشین توحید ؟ اومده دنبال حاجی و صفورا خانم ؟ اگر اومده بود حتماً زنگ می زدن و خبر می دادن

- | ... اینکه ماشین توحیده !!

نازنین زودتر از بقیه تعجبش رو نشون می ده .

- می دونستم دلش طاقت نیاره ، مگه می تونه به سادگی از عزیزانش بگذره ..

مامانی از توحید تعریف می کنه و بعد رو به من می گه : بهاران جان برو در بزن ، شایدم اشتباه کنیم و توحید نباشه ، صفورا جون می گفت محاله وقت کنه بیاد دنبالشون ...

اما من این ماشین و می شناسم ، خودشه سختی و خستگی راه و به جون خریده و اومده دنبال پدر بزرگ و مادر بزرگش

قدم برداشته به طرف در ، درحیاط باز می شه و قامت توحید نقش می بنده تو چهار چوب در ، یه سبد مسافرتی و یه ساک دستشه ..

کاش می شد بهش زل بزنم تا تلافی دلتنگی و چند روز دوری و بی خبری بشه ، چکار دارم اون چه حسی داره و چه فکری تو سرشه ، من که می تونم واسه دل خودم دوستش داشته باشم ، اما جایز نیست ... صورت گرفته اش با دیدن ما به خنده ای کش میاد و از همونجا سلام می کنه .

وسایل و جلوی ماشین می ذاره و با بابا و عمو دست می ده ، به مامانی و مامان و عمه سلام می کنه و جواب سلام من و نازنین و می ده ...

- چرا این همه راه و اومدی آقا توحید ... حاجی و حاج خانم با ما می اومدن ، به ما اعتماد نداشتی !

- اختیار دارین ... یک دفعه ای شد ، یه چیزهایی لازم بود باید می خریدم ...

حاجی و صفورا خانم میان و سفر آغاز می شه ، نازنین نگذاشت برگردم تو ماشین خودمون ... ماشین توحید جلو بعد بابا و پشت سرش عمو کریم ...

دیدنی بهاران ، اصلاً عین خیالش نبود ، هرچی فکر کرده بودی کشک ... پر ، از همون اول به بیراهه رفتی و دلخوش کردی ...

به حرفهای درونم گوش نمی دم یه ذره امیدواری دادن بلد نیست ، مهم نیست ، من با همین احساس دلخوشم ، اهمیتی نداره یک طرفه است و پر دردسر ، من که تا اینجا اومدم بذار بینم آخرش به کجا می رسه ...

این دفعه راه خسته کننده است ، شاید چون تکراری و آشناست و برای چندمین بار این مسیر و طی می کنیم ، شاید به خاطر نبودن مهتاب ، شاید چون توحید هم مثل دفعه ی قبل نیست ، کم می خنده ، از همه ساکت تره و بیشتر می ره تو فکر ، از توجهاتش خبری نیست ، من با بقیه برایش فرقی نداریم ، دفعه ی قبل این طوری نبود رفتارش خیلی عوض شده ، به هر صورت راه به پایان می رسه و ما به روستا ...

منتظریم توحید بره طرف خونه ی مجید اما راه باغ و در پیش می گیره ، دلشاد خانم سفارش کرده تا رسیدیم بریم خونه شون ، اما توحید از خونه شون رد می شه و می ره طرف باغ و مزرعه پرورش ماهی ...

- چرا نرفت خونه ی آقا مجید ؟

عمو کریم از آینه به نازنین نگاه می کنه و جوابش رو می ده : نمی دونم بابا ، خودش بهتر می دونه ، فعلاً راهنمامون آقا توحیده ...

اللهیار در و باز می کنه و برامون دست تکون می ده ، آخی اللهیار ، اون دفعه با نازنین همدرد بودی ، این بار من می فهمم چی کشیدی اینبار اگر بخونی مطمئن باش منم پا به پات گریه می کنم و اشک می ریزم ... خدا نصیب گرگ بیابون نکنه اللهیار ، نصیب نکنه ...

باغ به همون سرسبزی و طراوته ، خیلی از میوه هاش چیده شدن اما از زیبایی باغ چیزی کم نشده ... پیاده می شیم و صفورا خانم توضیح می ده چرا اومدیم اینجا : یه کم خستگی از تن به در کنین ، توحید گفت ممکنه بخواین لباس عوض کنین ، اول آوردمون اینجا ... وگرنه منم برای دیدن مهتابم بی تابم و بی قرار ... توحید با عجله از پله ها پایین میاد و رو به همه می گه : وسایل تون رو بذارین اینجا باشه ... اگر اشکالی نداشته باشه این مدت و مهمون باشین تو باغ ، به خاطر راحتی خودتون می گم ، خونه ی مجید هنوز رفت و آمده و همین دیشب یه سری مهمون براشون اومد ، از نظر جا اشکالی نداره اما اگر تو باغ بمونین راحت ترین ، به خاطر خودتون می گم ، حالا هر جور خودتون صلاح می دونین !!

بدون بر خوردن و ناراحت شدن وسایل و جابه جا می کنیم ، بدم نمی گه توحید ، منم ترجیح می دم این دو روز و تو خونه باغ باشم تا خونه ی مجید ... اینجا هم متعلق به بابای مجیده و فرقی نداره ... فرصت جابه جایی کامل نیست ، وقت ناهار و همه منتظرمون هستن ، شلوار و روسریم رو عوض می کنم ، خونه شون شلوغه و باید مرتب باشیم ، مهمون شیرازی هستیم ناسلامتی ...

عمو کریم ماشینش رو نیاره ، تقسیم می شیم بین ماشین بابا و توحید ، عمه و مامانی با ماشین توحید میان و بقیه با ماشین ما ، هدیه و سوغاتی هایی که برای خانواده ی مجید و مهتاب آوردیم و می ذاریم تو ماشین بابا و راه میفتیم ، همه مون براش طلا گرفتیم ، مامانی میگه طلای سفید برای روز سیاه ، طلا بهتر از همه چیز به کارش میاد ، من براش پلاک وان یکاد گرفتم و نازنین زنجیر ، مامانی برای خانواده ی مجید کلی سوغاتی آورد ، از عرق کاسنی و شاه تره و آلبیمو ، تا کلوچه و مسقطی ...

آقا کیومرث پدر مجید ، دلشاد خانم ، مهتاب و مهتاب به اتفاق مجید اومدن بیرون برای استقبال ... گرم و صمیمی مثل روز اول ، جلو پامون یه بره قربونی می کنن و من دلم می گیره ، کوچولو بود و گناه داشت مگه ما کی هستیم ???

آب زیر پوست مهتاب رفته و خوشگل تر شده ، وقتی مامان باباش و بغل می کنه می زنه زیر گریه ، و آقا کیومرث به زور جداشون می کنه ، چقدر دلش تنگ شده بود !!

برخوردش با همه خوبه ، به من که می رسه سرسنگین می شه و نگاه از صورتم می دزده و اشک تو چشمش حلقه می زنه ... برام سؤاله که چرا ؟ دلم براش تنگ شده به رفتارش اهمیت نمی دم ، محکم بغلش می کنم و می بوسمش و تو گوشش به نجوا می گم :

- معلوم هست چته ، آب و هوای اینجا بهت نساخته یا شوهر؟؟

فین فین می کنه و بهش می خندم : دلت برای من تنگ شده بود ؟

سر می ذاره رو شونه ام و آروم اشک می ریزه ، نمی تونم آرومش کنم چون نمی دونم چشه ، کمرش و نوازش می کنم تا آروم بشه و تو گوشش می گم : بسه دیگه دختر ... حالا مامان بابای مجید فکر می کنن بهت خیلی سخت گذشته !!

- گذشته !

شیطون می شم و شوخی می کنم تا بخنده : رنگ رخساره که چیز دیگه ای می گه ...

نگاهش تو صورتم می چرخه ، محکم تر بغلم می کنه و با التماسی که حسش می کنم اسمم و صدا می زنه : بهاران ؟

- جانم؟؟؟ آخه تو چت شده ، بگو تا منم بدونم ، می دونی چقدر از دستت دلخورم ؟

همین حرف بهونه ای می شه واسه بیشتر شدن گریه اش

مهتاب از راه می رسه و مهتاب و از من جدا می کنه : مهتاب جون ؟ چقدر دلت برای بهاران تنگ شده بود !!

مهتاب دست زیر پلکش می کشه و می گه : خیلی ...

- بریم داخل ، اینجا گرمه ، مهمونها تازه رسیدن ، فرصت برای دل دادن و قلوه گرفتن زیاده ...

مهتاب می خنده و دست پشت کمرم می ذاره و همقدم می شیم باهم .

- باید بهم بگی چی شده من تا دلیل دوری کردن و گریه هات و نفهمم دست بردار نیستم ...

- قوم شوهر اذیتش کردن ، می خواسته با تو درد دل کنه

مهتاب شیطون و شوخه ، برعکس چشمهای غم گرفته ی مهتاب ، می خوام حرفهای مهتاب و باور کنم ، ایما و

اشاره و چشم و ابرو اومدنش برای مهتاب نمی ذاره ، یه خبرهایی هست و من باید بفهمم چی شده

مهمونهاشون زیاده ، دلشاد خانم همون اول از مامانی عذر خواهی می کنه : شرمنده که خونه مون شلوغ شده ،

اقوام کیومرث هستن و بی خبر اومدن ...

مامانی لب می گزه در جواب دلشاد خانم : این چه حرفیه ؟ مهمون حیب خداست ، اینجا هم مثل خونه ی خودمون ... اصلاً به خودت سخت نگیر ...

سفره انداخته می شه ، با نازنین بلند می شیم برای کمک کردن ، مهتاج اجازه نمی ده ، دست مهتاب و می گیره و اونم وادار می کنه به نشستن وبه شوخی می گه : جلوی خانواده ات آبروداری کن ، به وقتش ازت کار می کشم ... خواهر شوهری بشم برات نگفتی ...

برای خانمها جدا سفره انداخته می شه ، این جوری بهتر هم شد ، حضور تو جمع غریبه برای هیچ کدومون خوشایند نیست ، هرچند اونها هم مثل خانواده ی مجید صمیمی هستن ...

تنها چیزی که آزارم می ده اینه که نفهمیدم مهتاب چشمه و از چی دلگیره ، ولی باید سر فرصت باهاش حرف بزنم ، مهتاج هر حرفی رو به شوخی می گرفت ولی معلومه که مهتاب واقعاً ناراحته ...

غروب بر می گردیم باغ ، دلشاد خانم و آقا کیومرث راضی نبودن ، می گفتن مهمونشون هستیم و درست نیست ، اما با حرفهای مامانی و صفورا خانم و حاجی آروم شدن وقتی دیدن ما تو خونه باغ راحت تر هستیم ، خونه باغم متعلق به خودشون بود و فرقی نداشت ، مهتابم گفت بعد از شام میاد اونجا تا دور هم باشیم .

همون اتاق قبلی رو با نازنین قرق می کنیم ، لباسم و عوض می کنم ، به نازنین می گم می رم تو باغ و اون و با سامان تنها می ذارم تا راحت باشه ، از صبح تا الان یک دقیقه هم از هم غافل نبودن ، گزارش لحظه به لحظه ، این دوتا دیگه شورش و در آوردن ...

تو حال کسی نیست و هرکسی تو اتاقش مشغول استراحتته ، اون همه دوغ محلی که خوردیم الان همه باید خواب باشن ، منم کسلم نه از خوردن دوغ ، از حرفهایی که مهتاج می زد

گشتی تو باغ می زنم و می رم سر وقت حوضچه ها ، کنار حوضچه رو زانو می شینم و به حرکت ماهی ها نگاه می کنم ، ماهی ها که اون موقع اندازه انگشت بودن الان بزرگ شدن و آماده ی مصرف ...

خودم اونجا و حواسم پی حرفهای مهتاج ، بعد از نهار و شستن ظرفها ، کنارمون نشست و از آستین بالا زدن برای توحید گفت ، تو دوستاشون فقط توحید مجرد مونده و مهتاج می خواد دستش و بند کنه ، براش دختر هم زیر سر گذاشته بود و می گفت هرکدوم که توحید بپسنده ، دخترهایی که می گفت از همون جمع فامیلشون بود و الحق دخترهای خوبی بودن ...

بر خلاف ظاهر آروم درونم غوغایی به پا شده بود ، چی شده که مهتاج مهربون شد و یادش به زن گرفتن توحید افتاد؟؟؟ نکنه واقعاً خبری باشه؟؟

مهتابم مثل ماست نشسته بود و چیزی نمی گفت فقط یه تلخ خنده رو لبش بود و بس ، یعنی اونقدری از توحید شناخت نداشت تا بدون سلیقه اش برای انتخاب همسرش آینده اش چیه و چطور زنی رو می خواد ، ساکت نشسته بود تا مهتاج بیره و بدوزه؟؟!!

انگار یه موجود مزاحم وارد حیظه و حریمم شده باشه ، مغزم عکس العمل نشون داد و دلم به شور افتاد ، دشمن خارجی به اسم ترس از دست دادن هجوم آورد به مرزهای احساسیم و یادم انداختن که باید کاری کنم ، برای حفظ کردن ، برای از دست ندادن ، سهم من از این جنگ فقط حس عشق و به غنمیت بردن نیست ، من خود عشق و می خوام و به کمتر از اونم راضی نیستم ، راضی نمی شم

انصاف نبود ، حرفهای مهتاج عادلانه نبود ، توحید با رفتارش چیز دیگه ای به من نشون داد ، پس من چی ، این همه نقشه و رؤیا چی ؟ فکر می کردم دوستم داره و همه کارهاش و به همین حساب گذاشتم و دلم و آینده ام و روشن سرمایه گذاری کردم ..

- بهاران واقع بین باش ، اگر دوستت داشت قدمی بر می داشت ، دست رو دست نمی گذاشت ... دیدی وقتی حرف از خواستگار و رفتن زدی هیچ کاری نکرد ، اگر پای احساسی وسط بود به سادگی از تو نمی گذشت ... سلولهای خاکستری مغزم فعال می شن و چراغهای مغزم یکی یکی جرقه می زنن ، خودشه !! خواستگار رفتن ... نمودن .. رفتار توحید از اون به بعد عوض شد و از من کناره گرفت خواستم تحریکش کنم برای برداشتن قدم و رو شدن دستش ، اما برعکس عمل کرده و توحید دلسرد شده ... خدایا یعنی می شه این طوری باشه و دیگه تصور و خیال نباشه؟؟؟

- برفرض که باشه ، اون باید جسارت داشته باشه ، جسارت به رخ کشیدن و عیان کردن احساسش ، مگر نه اینکه هر آنکس عاشق است از جان نترسد ... به یه اشاره و به سادگی عقب نشینی کردن که نشد کار ، اگر واقعاً دوستت داشت باید نشون می داد .. شاید غرورش اجازه نمی ده و ترس از پس زده شدن ... چرا کشمکش های من تمومی ندارن ، چرا نمی شه به نتیجه ی واحدی رسید ؟

- حالتون خوبه؟؟

چشمم و می بندم ، خدایا می بینی و می شنوی نگرانی ته صداس و ... اینها که دیگه خیال و تصور من نیستن ، حقیقت هستن و قابل لمس ، قسمت می دم به بزرگیت نذار سهم دیگری بشه نخواه .

سرم و بلند می کنم و تو جهت صداس نگاهش می کنم ، منتظر به من نگاه می کنه و با نگاهش صورتم و کنکاش ...

به روش نیمه جون لبخند می زنم و بلند می شم ، اما تعادل ندارم ، سکندری می خورم و فاصله ای نیست تا سقوط تو حوضچه ی پر از ماهی ...

صدای بلند مواظب باش گفتنش همه جا می پیچه و یه لحظه دستش بند دستم می شه و من و نگه می داره ، سرجام ثابت می ایستم و هردومون نفس راحت می کشیم ، اگر به موقع دستم و نمی گرفت چی می شد ؟ دستم و رها می کنه و همون دست و پشت کمرم و مخفی می کنم ، ترسید به خاطر من ترسید ...
- احتیاط کنین ...

کاش همیشه موقع اضطرار بود و لحظه ی خطر و من و ساده صدا می زدی جناب توحید خان ... کاش اون چیزی که ته نگاهت هست و مخفی نمی کردی و می گفتی چه خبره تا منم زبون باز کنم و همه چی رو بهت بگم ، بگم نفهمیدم از کی ... چطوری ... بگم هیچ کس تو دل من جز تو جا نداره ... یه غم شیرین تودلم می شینه و با بغض و لب ورچیده ازش عذر خواهی می کنم و شاید تشکر :
- بیخشین !!

زیر لب چیزی می گه که نمی فهممش و بلند که بشنوم می گه : خواهش می کنم ... می خوام برای امشب ماهی بگیرم ، دوست دارین کمک کنین ؟
تند و سریع جوابش و می دم : نه !!
برای یه لحظه می خنده و می پرسه : چرا ؟

- دلم بر نمی داره کبابشون کنم و بخورم ، خودم بهشون غذا دادم !
دوباره آروم حرف می زنه ، می خوام بدونم چی گفته ولی محاله اگر می خواست من بشنوم بلند می گفت ...
- اونها که بهشون غذا دادین و یکی دیگه خورده ، هنوزم نمی خواین کمک کنین
- نه ترجیح می دم فقط نگاه کنم

می شینه لبه ی حوضچه و سبدی رو توی آب می ندازه : میشه اون سطل و برام بیارین ؟
اشاره اش به سطل پلاستیکیه که پایین حوضچه هاست ...
- چشم ، حتماً ، ولی ای کاش از خیرش می گذشتین ...

- ناراحت بودم اون موقع که اومدین باغ فصلش نبود و نتونستم از ماهی ها براتون کباب کنم ، حالا می بینم اصلاً تو فکرش هم نبودین !! یعنی هیچ وقت ماهی نمی خورین ؟

- چرا ، خیلی دوست دارم ، منتها ، به چشم خودم ندیدمشون ...

ابرو بالا می ندازه ، محو می خنده و به کارش می رسه .. به یکی دوتا هم راضی نیست سطل و بلند می کنه و می گه : اگر امشب ماهی نخورین باید گرسنه بخوابین !!

- دوست داشتن ماهیها جریمه داره ???

برای چند لحظه تو صورتم مکث می کنه : نه فقط دوست داشتن ماهی ها ، هر دوست داشتنی می تونه جریمه داشته باشه !!

صفورا خانم ماهی ها رو تمیز و آماده می ذاره تو سینی ، پایین حوضچه ها ، همونجا که سامان گل کاشت و از من خواستگاری کرد ، دور هم جمع می شیم ، علاقه ای به خوردن ماهی ندارم و همراهی شون می کنم .

صفورا خانم برای همه چایی زعفرون می ریزه با نبات ، می گه ماهی سرده و طبیعت می کنین ، یعنی سردی تون می شه ...

چایی توحید و کنار دستش می ذاره و می گه : برای حاج خانم و بچه ها ماهی بذار تو فریزر تا به شیراز می رسیم یخش آب نشه ...

توری ماهی رو روی زغال ها می ذاره و می گه : اونم به چشم .

مامانی اعتراض می کنه که لازم نیست و توحید به نشونه ی مصمم بودن سکوت می کنه

با به به و چه چه ماهی می خورن و من دلم ذره ای از اون ماهی نمی خواد ، بابا چقدر اصرار می کنه به خوردن من سیر بودن و بهونه می کنم ، صفورا خانم می خواد برام یه چیزی درست کنه و مانعش می شم .

دستش و می گیرم تا بشینه و می گم : تعارف که ندارم ، سیرم صفورا خانم ..

- نمی خوای به فکر باشی آقا توحید ، داره از وقتش می گذره ها !!

عمو کریم ؟ اینم بحثه وسط می کشی آخه ؟

همه متوجه منظور عمو کریم هستن حتی خود توحید ولی خودش و می زنه به اون راه : وقت چی ؟

- والله آقا کریم ، از خدا که پنهون نیست ، از شما چه پنهون ، هرچی اصرار می کنم تو گوشش نمی ره ، انگار با نقش دیوار حرف می زنی ، می گم هرچی سنت بالاتر بره سخت گیریت بیشتر می شه و مشکل پسند تر می شی کو گوش شنوا ، شما یه کم نصیحتش کن شاید حرف شما رو قبول کرد ...

دزدکی نگاهش می کنم ، می خنده و سر تکون می ده : چند بار نگفتم وقتش که شد خودم خبرتون می کنم ، نگفتم نگران من نباشین ؟

- می شه نگران نباشم ، می ترسم اون وقتی که می گی هیچ وقت نرسه ، تو امانتی دست ما مادر ، می ترسم نتونیم امانتدار خوبی باشیم .. من جواب ...

باقی حرفش رو نمی زنه ، همه ناراحت هستن از یاد آوری خاطره مرگ پدر و مادر توحید ، عمو کریم که این بحث و پیش کشیده بیشتر .

حاجی دست پشت شونه ی صفورا خانم می ذاره و ارومش می کنه

نازنین مثل چی می پره وسط میدون و مثلاً برای عوض کردن فضا دُر فشانمی می کنه : اتفاقاً امروز مهتاج جون کمر همت بسته بود و التماس دعا داشت واسه آقا توحید ..

لب می فشارم تا سر نازنین داد نکشم و نازنین به سخنرانی خودش ادامه می ده :
- دخترهای خوبی هم بودن ..

گل از گل صفورا خانم می شکفه با این خبر ، اشکش رو پاک می کنه ، لعنت به زبون نازنین ، خروس بی محلی چرا دختر ؟

- آره توحید ؟ حرفی زدین با هم ، مهتابم می دونه؟؟

نفس عمیق می کشم و مثل بقیه به توحید نگاه می کنم ، دلخور به نازنین نگاه می کنه و به صفورا خانم جواب پس می ده : نه ، مادر من این زنهارو نمی شناسی تا یه دختر و پسر دم بخت می بینن ، فوری براشون نقشه می کشن ؟

اگر این جوریه چرا هیچکی واسه من نقشه نمی کشه ، به خدا منم دختر خوبی هستم !!

دیشب بحث به همونجا ختم نشد ، و همچنان ادامه پیدا کرد ، به کوچه ی علی چش زدنهای توحید هم اثری نبخشید و صفورا خانم پاش و تو یه کفش کرد برای دیدن دخترهایی که مهتاج نشون کرده ، به سلیقه ی مهتاج ایمان داشت ولی می گفت خودمم ببینمشون بد نیست ، اون موقع وسواس انتخاب کردن نداشتم و به چشم خریدار نگاهشون نکردم .. خدا هم برایش خواست ، مهتابم اومد ، اومد و پیک خوش خبر شد تو اون بل بشو ، خبر آورد که فردا یعنی امروز همه برای ناهار میان باغ ، خانواده ی مجید به همراه مهمونهاشون .. توحید همون موقع ناراحت و کلافه شب بخیر گفت و رفت ...

دل من تالاب تولوپ خودش و می کوبید به دیواره ی قفسه ی سینه ام که نجبیدی و همه چی تموم شد ، اومدی ابروش و درست کنی زدی چشمش و کور کردی و حالا بکش ..

یه تصمیم مهم گرفتم ، باید با توحید حرف بزنم ، احساسی هست یا نیست بود و نبودش باید معلوم بشه ، پا در هوا بمونم که چی بشه ، هرچی وقتی توحید بره خواستگاری تکلیف منم معلوم می شه ... اما نمی شه ساکت نشست و نظاره کرد .. مرگ یک بار شیون هم یک بار ، مهم نیست کوچیک می شم ، غرورم می شکنه ، من حتی به مضحکه ی دست همه شدن هم فکر کردم ، نه سنگ مفتحه نه گنجشک ، گروه به اندازه ی غرورم ، اما مصمم شدم برای انجام این کار ، شاید توحید تو رودروایی با مهتاب و صفورا خانم قبول کنه و من می مونم و باری که به مقصد نمی رسه ، باری که کج نبود و نیست ...

نازنین چه راحت همه چی رو به هم ریخت و راحت خوابیده ، بیدارش می کنم ، دوش می گیریم و اتاق وبا کمک هم مرتب و مترصد فرصتی برای تنها گیر آوردن توحید و حرف زدن و هرچی تو دلم هست و ریختن روی دایره ...

عقربه ها جلو رفتن ، صبح ظهر شد ، باغ ساکت شلوغ شد و پر هیاهو ، فرصتی که می خواستم پیدا نشد ، توحید نبود که فرصتی به دست بیاد ...

دخترها شاد و خوشحال هستن ، انگار می دونن قراره یکی شون انتخاب بشه ، اونها خوشحال هستن و من لحظه به لحظه به مرگ احساسم نزدیک می شم ، مهتاب و ومهتابم خوشحالن ، مهتابم مهتاب دیروز نیست ، ولی ای کاش من بهاران همیشگی بودم ، بهاران قبل از سفر به ایران .

نهار خورده می شه ، دور هم نشینی فرصتی برای استراحت نمی ذاره ، فردا هم باید برگردیم شیراز و باید تا می شه از این هوای تازه ، زیبایی و در کنار هم بودن استفاده کرد

توحید بعد از ناهار می ره و نگاه صفورا خانم ، پشت سرش ، فکر می کنم از مقایسه کردنهای صورتش با صورت دخترها خسته شد ، صفورا خانم منم کلافه کرد با این کارش و بیشتر از اون خنده های مهتاب و مهتاب رو مخ من رژه می رن ...

پیامک تبلیغاتی ایرانسل بهانه ای می شه واسه تلفن زدن و دور شدن از جمع ، بماند که نگاه مشکوک نازنین چقدر تیز و برنده تا مغز استخون آدم رسوخ می کنه ، با یکی از دخترها که اسمش شقایقه درباره رشته ی ادبیات بحث می کنه و نمی تونه دنبالم بیاد ، تو ذهن خودم اسمها رو کنار هم می ذارم ، توحید و شقایق توحید و صنم توحید و عظیمه ... ولی خداییش هیچ کدوم به اندازه توحید و بهاران به هم نمیان ..

کم کم فاصله می گیرم و ازشون دور می شم و میون باغ نزدیک به در ورودی روی تخته سنگ می شینم ، کاش می شدم برم بیرون ... کاش ؟ یعنی نمی شه ؟

توحید می گفت اون گله از اینجا رفته پس دیگه سگی هم نیست که خطر داشته باشه ... می دونم عاقل نیستم وگرنه با تجربه ی قبل از در باغ بیرون نمی رفتم ، اما حوصله ی باغ و اخبار داغش رو ندارم ، به زودی همه چی تموم می شه و من تو باغ نباشم بهتره ، کاش از اولش هم تو باغ نبودم .

دل می زنم به دریا و می رم بیرون ، اول آیه الکرسی می خونم و از کنار دیوار باغ راه می رم ، این دفعه خلاف مسیر قبل ، خاطره خوبی از مسیر قبلی ندارم ... از این طرف باغ مجید اوله و بعدش ، زمین و مرتع و دشته ، با احتیاط همه جا رو نگاه می کنم ، یکی نیست بگه تو که می ترسی ، مریضی میای بیرون ؟

دیوار کناری باغ و تا آخرمی رم تا برسیم پشت باغ ، صدای آبی که میاد وسوسه کننده است . اینجا زیادی چشم نوازه ، چرا تا حالا ندیده بودم ، چرا مهتاب چیزی نگفته بود ... یه رود باریک با آبی زلال یکی از مسیره های آبی که از کوه پایین می ریزه ، دوبار اومدم اینجا و فرصت گشت و گذار نداشتم ، فکر کنم دیگه موقعیت هم پیش بیاد و پام به اینجا برسه ...

همراه مسیر آب پیش می رم ، و همراهیش می کنم ، بعدش نوشیدن چند جرعه از آب خنکش و شستن صورتم ، خنکه و دوست داشتنی

نگاهم و می چرخونم تو دشت ، یه گله گاو مشغول چرا هستن و خوشبختانه اثری از نگهبان گله نیست ، نگاهم می گرده تو پهنا ی دشت و کمی پایین تر روی یه تپه یه نفر نشسته ، کسی که آشنا به نظر می رسه و دور دستها رو نظاره می کنه ... منم اینجا رو به باغ ترجیح می دم ...

خنده می شینه رو لبم ، فرصتی که می خواستم مهیا شد ، ولی دیر نیست ؟ شاید مهتاج یا صفورا خانم حرفی زده باشن ، تلاش من بی فایده نیست ؟

بخوام به این چیزها فکر کنم ، حرفهام تا ابد و برای همیشه تو دلم می مونه ، برام مهم نیست چی پیش میاد و چه جواب می گیرم ، فوقش ازش می خوام حرفام همینجا بمونه ، اون می مونه و مردونگیش .. به هر حال خود کرده را تدبیر نیست ، خودم خراب کردم ، خودمم درستش می کنم ، اگر ... اگر ... اگر شد ...

سنگین رنگین قدم بر می دارم به طرفش و انگار پشت سرش چشم داشته باشه ، هنوز نرسیده سرزنشم می کنه :

- چرا تنهایی اومدین بیرون ؟ یه بار تجربه کافی نبود ؟

همونجا می ایستم و دستام و تو هم قلاب می کنم : خودتون گفتین امن و امانه !!

- چون من گفتم نباید احتیاط می کردین ؟ امنه ، برای کسی که بلد اینجاست ، نه شما !!

شونه بالا می ندازم و طوری که نشونه بد اخلاق خطابش می کنم ...

حرفی نمی زنه و خودم سکوت می شکنم : اجازه هست ؟

نگام می کنه و با تکون سر بله رو صادر می کنه ، با فاصله کنارش می شینم و مثل خودش به دور دست خیره می شم شاید اون چیزی که اون می بینه منم ببینم .

صدای پیامک گوشیش میاد ، می خونه و جواب می ده و من و باز خواست : چرا اومدین بیرون ؟

- حوصله ی اونجا رو نداشتم .

سرش و پایین می ندازه و من اولین سنگ و پرتاب می کنم : شما چرا اومدین بیرون ؟ درباره ی آینده تون می خواستن حرف بزنن ...

- حوصله نداشتم ، می خواستم تنها باشم .

- یعنی الان من مزاحمم ، خلوتتون رو به هم زدم ؟

بدون معطلی جوابم رو می ده : نه !

نه قاطع و محکم .

اگر شک کرده بود یا اگر گفته بود آره می رفتم و پشت سرم نگاه نمی کردم ، اما دومین سنگ هم به هدف می خوره .

از تو جیبم چند تا دون کشک بیرون میارم و تعارفش می کنم ، بعد از مکثی چند ثانیه ای رو صورتم یکی رو برمی داره .

- ممنون .

- نوش جان .

کشک و می مکه ولی من دوست دارم کشک و تو دهنم خورد کنم ، اول مزه شوری و بعد ترشی کشک و حس کنم ... بینمون سکوت برقراره ، اون حرفی نمی زنه منم نمی دونم از کجا شروع کنم .

- چرا ساکتین ؟

- نمی دونم از کجا شروع کنم .

نگاه مات توحید می گه سوتی دادم !!

- چی رو از کجا شروع کنین ؟

چه جوابی بهش بدم خدایا ؟ حرف زدم دیگه نمی شه درستش کرد ، منم اومدم واسه این کار ، اومدم حرف بزوم .

دل و جرأت به خرج می دم : حرفهایی که می خوام بزوم و ، به نظرتون چرا بعضی وقتها آدمها یه حرفی رو تو دلشون نگه می دارن تا وقتی که برای گفتنش دیر می شه ، یعنی وقتی به صرافت گفتن میفتن که همه چی تموم شده ؟

- شاید می ترسن ؟

- از چی ؟

- از جوابی که ممکنه بشنون !

- مگه ترس داره ؟

- ترسش تو فرق بین جوابیه که دوست داری بشنوی و چیزی که می شنوی !!

- حداقل تکلیفشون معلوم می شه !

- همونم ترس داره ، بیشتر از حرف زدن ، اونیه که می خوای نشه ، یعنی فاجعه !!

- شما جز کدوم دسته این ، اونهایی که حرف دلشون رو راحت می زنن ، یا اونهایی که حرف و تو دلشون نگه می دارن ؟

- بستگی داره به موقعیتش ، بعضی وقتها اگر بخوای هم نمی تونی حرف بزنی ، شرایط اجازه نمی ده ، شما چی ؟

- من ؟ منم مثل خودتون فکر می کنم به شرایط بستگی داره ، باید موقعیتش باشه ، ولی آدم اگر بخواد می تون خودش موقعیت خلق کنه

- شاید ، حالا این سؤال جوابها برای چیه ؟

همه ی حسم و پروندی که توحید خان !! بهاران تو حرفت رو بزوم .

- برای اعتراف !

بر می گر ده طرفم و متعجب نگاهم می کنه : چه اعترافی ؟

- حرفهای اون روز من همه اش دروغ بود ...

با چشمهای ریز شده می پرسه : کدوم حرفها ؟

- خواستگاری ، رفتن .

- چرا بهم دروغ گفتی ؟

گفتم الان عصبانی می شه و از بالای تپه پرتم می کنه پایین ... برعکس آرومه ، مفرد خطابم می کنه ، تازه چشمش هم می خنده ، معلوم نیست چه فکری پیش خودش کرده ، شاید تا آخر حرفام و خونده باشه که با چشمای براق نگاهم می کنه .

ولی کور خوندی که من بگم برای اذیت کردنت و تحریک احساسات هنوز زوده ، یه کم دیگه صبر لازمه : می خواستم سر به سرتون بذارم .

یه کم متمایل می شه به طرفم و شیطون می پرسه :: که چی بشه ؟
در مقابلش کم نیاوردن سخت ترین کار دنیاست .

شونه بالا می ندازم .

- فقط همین ؟

- خوب نه ، می دونین چیه ؟

- نه نمی دونیم چیه ؟ بگو تا بدونیم .

چه نطقش باز شده !! بعید نیست بگم و قاه قاه بهم نخنده ...

- هیچی ، حالا که فکر می کنم می بینم حرف زدن کار ساده ای نیست !

آه عمیق می کشه : آره بجز موقعیت ، جسارت هم می خواد !

طعنه و کنایه تو حرفش نیست ، با خودش حرف می زنه انگار ...

- قبول دارم ، در کنار اینها شناخت طرف مقابل هم مهمه ، اگر بشناسیش تو حرف زدن تعلل نمی کنی !!

تو دلم می گم مثل الان خودم که می ترسم با شنیدن حرفم من و مسخره کنی !! دوئل جمله به راه انداختیم ما دوتا

حرفم تموم نشده بر می گرده و زل می زنه تو صورتم ..

- چی می خوای بگی ؟

- می خوام خرابکاریم و درست کنم ، با خودم رو راست باشم ، اما نمی شه ، یه ترس مانع می شه ترس از

ریشخند شدن !!

- نگو که منظورت من نیستم !! چرا باید تو رو ریشخند کنم ؟ بهاران بگو چیزهای که فکر کردم درسته ؟ تو هم مثل خودمی ؟

چه قشنگ و ساده و پر احساس اسمم و صدا می زنه !!

بدون نگاه کردنش می پرسم :

- چه فکری ؟

- دلت گیره ؟

سرم بالا میاد

با شک و دودلی ، دست می ذاره رو قلبش و می گه : اینجا ... پیش من ؟

اول اون اعتراف کرد مگه نه ؟ اون بود که از دوست داشتن حرف زد ، قبل از من ؟

قطره اشکی از چشمم می چکه ، نمی دونم از سر شوقه یا دلتنگی این چند مدت : نمی دونم از کجا شروع شد !!

ساده اعتراف می کنم ، سخت ترین حرفهایی ک یه دختر می تونه تو دلش نگه داره رو ...

می خنده فارغ و آزاد ، بلند می شه و دوباره می شینه ، اونم ذوق زده است ، دست می کشه تو موهاش : عشق ناگهانی بودنشه که قشنگش می کنه !! منم نمی دونم از کجا شروع شد ، فقط می دونم کجا حسش کردم ، کجا فهمیدم هست ...

هوا واسه نفس کشیدن کم میارم ، خدایا نعمت از این بالاتر؟ اونم دوستم داره اون از کی فهمید ؟ چطوری ؟ با چشمهای خیس زل می زنه تو صورتش ، سؤالم و از نگاهم می خونه : همون روزی که بی هوش و زخمی تو جاده افتاده بودی و اللهیار بالای سرت مثل مرغ سر کنده بالا پایین می شد ، من به چشم خودم رفتن جونم و دیدم ، رمق از پاهام رفت ، مردم و زنده شدم وقتی سرت سنگین رو سینه ام نشست ، سلول به سلول پیشونیت گواهی

از کجا هم شروع کرد ، از همون لحظه ای که خودم بارها بهش فکر کرده بودم با گونه های گلگون سرم و پایین می ندازم : حرفی نزدی کار نکردی !!

کاملاً معلومه سعی داره نخنده :

- بی انصاف نشو ... من کاری نکردم ؟

- حرف زدن بهتر بود ... من از کجا باید می دونستم ؟ فکر می کردم ...

- فکر می کردی برای ادای دینه ؟ ترس خودمم از همین بود و می بینم به جا بوده !!

- منتظرت بودم ، روزی که پرواز داشتیم ، نیومدی !!

گردن کج می کنه و نگاهم می کنه ، نگاهی مملو از دوست داشتن و محبت : نیومدم جلو ، ترسم از پس زده شدن بود ، نیومدم که فراموش کنم ، اما نشد ، رفتنت دردی شد روی درد ، با چه زجری رفتن رو نگاه می کردم خدا می دونه !!

با تعجب نگاهش می کنم و به روم می خنده : بودم دلم طاقت نیاورد برای آخرین بارم شده نبیندت !!

گریه ام می گیره ، چه روزهایی حروم ندونستن و بی خبری شدن ، فکرم تا کجاها پیش نرفت ..

- دور از دسترسم بودی ، مثل ستاره ی سهیل ... شروع خوبی نبود ، من یاد آور یه دعوا و بحث تلخ بودم ، نبودم ؟

سکوتم ترغیبش می کنه به ادامه دادن : همینم دست و پام و بست ، بی شک ردم می کردی ... گفتم می ره و

فراموش می شه اما نشد ، وقتی دوباره دیدمت باورم نمی شد خودت باشی !!

- تو هم من و به شک مینداختی ، خودت هم نمی دونستی چی می خوام !!

- می دونستم ، تو خودت حجاب و سد بودی ، نمی شد بی پرده و راحت حرف زد ، معنی رفتارم و نمی فهمیدی ، چند بار نصفه نیمه حرف زدم ، چند بار اشاره کردم ؟

- من تجربه ای نداشتم !!

- بکر بودی و عزیزتر ، این آخری که دیگه هیچی می بینم خانم خودش استاد رو دست زدن بوده و رو

نکرده بود ، وقتی گفتم برمی گردی و ازدواج می کنی فقط خدا می دونه چی به سرم اومد

- اون دیگه حقت بود ، از من نبود پیش قدم شدن !!

- حقم بود ؟ منم نباید لباسی که برات خریده بودم و می دادم بپوشی ، حیف که خیلی دلرحمم و طاقت

ناراحتیت رو نداشتم با اون همه اذیتی که کردی !!

از کدوم لباس حرف می زنه ؟

- کدوم لباس ؟

- لباس محلی با مهتاب رفتیم خرید ، همونجا به نیت تو خریدمش خودت نبودی .. یادت بود وقتی

لباسم و آوردی به شک افتادم نکنه تو کمد دیده باشیش ...

براق می شم تو صورتش ، به هم بر می خوره خوب : من اصلاً نگاه نکردم

- می دونم ، از مهتاج خانم پرسیدم عکس العملت موقع دیدن لباس چی بود ، گفت ذوق زده و خوشحال ...
فهمیدم به لباس نگاهم نکردی که به نظرت آشنا نیومده ...

- مهتاج و مهتاب می دونستن ؟

دوباره زنگ پیامک و ببخشید گفتنش و جواب دادنش ... کارش تموم می شه و جوابم رو می ده :

- مهتاب موقع خریدن لباس فهمید ، گفت واسه کی می خوای ، گفتم هروقت تو تنش دیدی می فهمی ، سر به سرش گذاشتم و نمی دونستم به زودی تو تنت می بیندش مهتاجم وقتی بهش گفتم از تو کمدم لباس و برات بیاره فهمید ، ساده بود فهمیدنش ، شک کرد چرا برام مهمه تو چه حالی داری ، دستم برای دیگران زودتر از تو رو شد ، اول باید تو می فهمیدیمهتاب می خواست باهات حرف بزنه مانعش شدم ، گفتم می خوای بری و لازم نیست بدونی چه احساسی بهت دارم ، اونم ازت دوری می کرد تا یه وقت حرفی نزنه ، اما مهتاج کوتاه نیومد از مادرت پرسیده بود و مطمئن بود خبری نیست !!

- پس قضیه ی دخترهای اقوامشون هم بازی بود ؟

- منم بی خبر بودم ، صبح فهمیدم واسه چی اون حرفها رو زده ، وقتی شنیدم حقیقت چیه یه فکری افتاد تو سرم ، یه احتمال ، نکنه دوستم داشتی و از عمد اون حرفها رو زدی ، مهتاج هم همین فکر و می کرد نقشه ی خودت و برای خودت اجرا کرد ، می خواست وادارت کنه به حرف زدن .

- موفقم شد !!

از ته دل و با صدای بلند می خنده : یعنی به خاطر اونها اومدی ؟ یه مزدگونی خوب به مهتاج بدهکارم کردی !!
دیشب خواب مادرم و دیدم ، یه دسته گل بزرگ به دستم داد ، فکر نمی کردم به این زودی تعبیر بشه ...
- از کجا معلوم من بودم ؟ شاید یکی از دخترهای توی باغ باشه

حرص صدام خنده اش و در میاره :

- خود خودتی ، از دلم خبر داشت .

- صفورا جون که نمی دونه !!

این یکی رو با شرم می گم .

- اوضاع تحت کنترل ، به مهتاب و مهتاج خانم سفارش کردم نذارن مادر جون کاری بکنه و قبل از اونها حرف تو رو پیش بکشن ، می خواستم غافلگیرت کنم ، نمی شد بذارم بی تلاش و زحمت از دستم در بری ، سنگ مفت ، گنجشک مفت ...

با چشمهای ریز شده نگاهش می کنم و خودش و عقب می کشه و دستاش و به نشونه ی تسلیم بالا می بره ،
جالبه چقدر فکرمون به هم شبیه

- ولی خانمم از من زرنگتر بود و من تا آخر عمر مدیون خودش کرد ، حق این دوست داشتن بیشتر به گردن تو
بود بهاران خانم ، کاری که من از عهده اش بر نیومدم ولی قسم می خورم حاضر بودم تا هر جا لازم باشه نازت
رو بکشم

الان دیگه احساس سبکی می کنم ، چقدر حرف زدن به موقع خوبه بلند می شم خستگی از پام بیرون بره و
خانمم رو برای خودم تکرار می کنم ، حس خوبی به وجود آدمی تزریق می کنه حس مالکیت کسی رو داشتن
....

دلَم می خواد اذیتش کنم ، می گن هرکی رو دوست داری بیشتر اذیتش می کنی : خانمت؟؟؟ کی می ره این
همه راه و هنوز چند تا خوان دیگه باید پشت سر بذاری بابام نمی خواد دخترش و شوهر بده !!
- واقعاً ولی بابات که همه چی رو گذاشته به عهده ی خودت ، گفته هرچی بهاران بگه !!
این دیگه دروغه ، بابا که علم غیب نداره ...

- به چی فکر می کنی .. مراسم خواستگاری تو باغ تموم شده ، الان همه منتظر عروس و داماد هستن ، مهتاج
خانم خواهری رو درحقم تموم کرده

پس اون پیامک بازی ها با مهتاب و مهتاج بود ، دیدم مهتاب دوباره مهتاب شده بود ... پس این همه برنامه
داشتن !!

رو به روم می ایسته ، زل می زنه تو صورتم : بهاران خانم ؟ تو که واسه همه سوغات آوردی الا من ، حضری
سوگاتی من بشی ، سوگاتی مخصوص خودم قول می دم تا پای جون مراقب سوگاتیم باشم ...

پایین تپه ، یه محدوده ی کوچیک پر از گلهای قاصدکه ، از همون اولی که نشستم رو تپه نشونش کردم ، بی
جواب می ذارمش و می رم پایین ، یه فکر خوب به سرم افتاده ، مثل بچگی ها ، که تو گوش قاصدک حرف
می زدیم تا پیغاممون رو به کسی که می خوایم برسونه میام پایین و نا امید نگاهم می کنه یه دونه
قاصدک بزرگ بر می دارم ، نه به نجوا و آهسته ، بلند تو گوشش پیغامم رو می گم .

- برو بهش بگو ، قبول ... بگو منم تا پای جون ...

فوتش می کنم طرف توحید و اون سر مست از جوابی که گرفته صبر نمی کنه واسه گرفتن قاصدک و خودش
میاد به طرفم ، عقب عقب می رم به نیت دوویدن ولی نیتم و می فهمه و عجله می کنه واسه رسیدن به من

..... می خوام برگردم فرار کنم روبه دشت ، پام پیچ می خوره و قبل از زمین خوردن ، دستهای توحید مانع می شه

نفس نفس می زنه از تند دویدن و عجله ی زیاد و می گه : از همین الان شروع شد .. یه قول دیگه هم بده ، سر به هوا نباشی ...

می خندم به روش و جوابم نوازش آروم پلکم می شه : می دونی هروقت بهت فکر می کردم چی یادم می اومد ؟

انتظار این حرکت و ازش نداشتم ، گونه هام رنگ می گیرن و نگاهم پایین میفته :
- نه ...

- تصویر یه دختر سینی به دست که چادرش مدام از سرش میفتاد ، حالا که فکر می کنم می بینم از همون روز اول دوست داشتم

روزی که آجیل مشکل گشا پخش می کردم و می گه ، براش پشت چشم نازک می کنم :
- پسر حاجی و چشم چرونی ؟

- کدوم چشم چرونی مال خودم بود

- سند زده بودن به نامتون حضرت آقا

- سندم به نامم می خروه ، خانم خانما

کیستی که من اینگونه به اعتماد

نام خود را

با تو می گویم

نان شادی ام را با تو قسمت می کنم

به کنارت می نشینم و

بر زانوی تو اینچنین به خواب می روم

کیستی که من این گونه به جد

در دیار رویاهای خویش با تو درنگ می کنم !!!

پایان

لیلا . م

۲۱/۴/۹۳

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : تیر ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : اسفند ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member234430.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member107173.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member93262.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)

www.Forum.98iA.Com

